UNIVERSAL
LIBRARY

انٹرمیڈیٹ کورس فارسی پنجاب یونیورسٹی

جس کو

سینٹ پنجاب یونیورسٹی نے امتحان انٹرمیڈیٹ (زمرۂ آرٹس) سنہ ۱۹ع کے لئے مقرر فرمایا ہے اور یہی کورس زمرۂ علوم مشرقی کے امیدواران امتحان انٹرنس کی تعلیم کے لئے بھی مقرر ہے ٭

اس مین مندرجۂ ذیل کتب سے انتخاب لیا گیا ہے

	نظم		نثر
۱	قصائد عرفی	۱	سہ نثر ظہوری
۲	قصائد قاآنی	۲	انوار سہیلی
۳	کلیات غالب	۳	ابوالفضل
۴	کلیات سعدی	۴	کلیات غالب
۵	سکندرنامہ	۵	تاریخ حکم
۶	قران السعدین	۶	ناسخ التواریخ
۷	شاہنامہ	۷	سفرنامہ شاہ ایران بار اول
۸	دیوان حافظ	۸	ایضاً بار دوم
۹	رباعیات حکیم عمر خیام	۹	نامۂ خسروان

اس کورس کے علاوہ ہر دو امتحانات مندرجۂ بالا کے فارسی زبان کے نصاب مین احسن القواعد اور اخلاق محسنی بھی داخل ہین جو علیحدہ مل سکتی ہین +

قصائد عرفی

حمد باری

اے متاع درد در بازار جان انداخته
گوہر ہر سود در جیب زیان انداخته

نور حیرت در شب اندیشۂ اوصاف تو
بس ہمایون مرغ عقل از آشیان انداخته

از کمان تا جستہ در چشم تحیر کرده جا
معرفت کو تیر حکمی بر نشان انداخته

اے بطبع باغ کون از بہر برہان حدوث
طرح رنگ آمیزی از فصلِ خزان انداخته

سرعت اندیشہ را افگنده در دامان تیر
عادتِ خمیازه در جیبِ کمان انداخته

در چمن ہاے محبت ہر قدم چون کربلا
از نسیم عشوه فرش ارغوان انداخته

مرغ طبع اندر ہواے معصیت نکشوده بال
عفو تو شاہینِ رحمت را براق انداخته

سایہ پرورِ غمت در آفتاب رستخیز
فرشِ استبرق بہ زیر سائبان انداخته

طعمۂ عشق ترا از مغز جان آورده ام
آن ہما تا سایہ بر این استخوان انداخته

اے مزلت را روائی داده در بازار عشق
عزت و شان را زاوجِ عز و شان انداخته

ہر کجا تاثیر غم را داده اذنِ عموم
شادیٔ راحت فشان را ناتوان انداخته

زین خجالت چون بدن آیم کہ دل در موج خون
نو عروسانِ غمت را موکشان انداخته

فیض را نازم کہ ہر کس پا براہت بستہ است
دل بدست آورده جان را از میان انداخته

صید دل را بہر آگاہی ز صیادِ ازل
در کمندِ طرۂ عنبر فشان اندخته

گروه از عرفان لباس عجز را و من ز ناز | کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته
طعمهٔ کز خوان عشق افگنده ام در کام دل | ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته
شرع گوید منع لب کن عشق گوید نعره زن | کاے تو هم در ره عشق خود عنان انداخته
دولت وصلت که دریابد که با آن محرمی | جوهر اول علم بر آستان انداخته
حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال | جام آب زندگی از دست جان انداخته
وصف صنعت کز لب هر ذره میریزد برون | نطق را در معرض عقد اللسان انداخته
در ثنایت چون گشایم لب که برق ناکسی | منطقم را آتش اندر خان و مان انداخته
من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب | مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته
مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو | لذت آوازه در کام جهان انداخته

در مدح خانخانان

ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را | وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را
جم مرتبهٔ خانخنان کز اثر نطق | چون گل همگی گوش کند جذر صم را
این جام که از رای منیر تو فلک ساخت | زود آگه کند غنچهٔ گل شهرت جم را — (ن: آن جام)
یک شیوه شناسد غضبت عقد و گشادت | یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را
جاوید همی بخشد و از مایه نکاهد | رشح قلمت ثروت اصناف امم را
گنجینهٔ احسانش تنک مایه نگردد | گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را
چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی | کز دور گمت آنسو نبود راه قسم را
نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف | شادی طرف شادی و غم جانب غم را — (ن: نگرفت)

گر بشنود اژدهر که مردود کف دست — بیرون فگند سکه ز آغوش درم را

تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمردند — صد گونه تعلق بحدوث است قدم را

آگه نیم از شبهٔ تو دانم که ترا دست — دوشیزهٔ از دودهٔ شبه تو عدم را

از عدل تو گر طبع چنین معتدل آید — آن عهد رسد عالم فرتوت رحم را

کز گم شدگی در قلم وهم نماند — امکان رقم صورت مفهوم بهم را

گر جاه حسودت به هنرمندی افتد — در وزن به نقصان نه سد از صفر رقم را

بدخواه تو خوشدل که بود چرخ بصلح است — غافل که کشد آشتی گرگ غنم را

از بسکه کف رادِ تو بیجا صله بخش است — در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را

دست تو ز بس الفت شادان و بیکی — در منصب سهم دخل بود تیغ و قلم را

آن روز که ایثار شجاعت نگذارد — بی بهره ز تیغت مگر آهوی حرم را

هر عطسه که از مغز کمان تو گشاید — ریزد بگریبان بقا خون عدم را

آنجا که نهیب تو تب لرزه کند عام — اعضای متحرک نگرد نبض مستقیم را

از بسکه بود یاد تو در طینت اشیا — نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را

افلاک در آغوش نشیمن نهانند — از هیچ مناسب تو قانون سلیم را

در کارگه عدل تو از بس هنر آمیخت — عدل تو بفرزندی برداشت ستم را

از بسکه بدر آورد تیمار تو صحت — عیسی به طبابت بنشانید سقم را

رد میکند اسباب هنر بخت تو تنعم — کز زلف بتان من بر آرایش خم را

از بسکه حسد جمع کند سینهٔ خصمت — از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را

خصمت چو زر زرد به صفتی لایه گراید — از سردی او تپ شکند شیر اجم را

زد کوس حیات ابدی خصم تو چون زد — سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را

تقدیر پی کاهش اجزای وجودش — اکسیر فنا داد گدازش گر غم را

رامشگر عدل تو صد آهنگ مخالف — بنوازد و نی کوک کند زیر و نه بم را

محو است عدیل تو که در گم شدن او — در خلق نبود ماحی نسیان قدم را

ای آنکه در ایام ستایشگری تو — صوفی شمرد عیب نگهبانی دم را

بخرام و نظر کن که بجولانگه مدحت — حور قلم زاده گلستان ارم را

مدح تو کجا باده بلطف ستم کف آرد — آنجا اثر نوش بود نشئه سم را

انصاف بده بو الفرج و انوری امروز — بهر چه غنیمت نشمارند عدم را

بسم الله از اعجاز نفس جان ده شان باز — تا من قلم اندازم و گیرند قلم را

اول ره این نظم خود ایشان بسپرند — پس باز نمودیم بهم منزل هم را

بالله که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدق است — حاشا بود آن کو شمرد کذب قسم را

زین دوست مراد اشتی آن عالم انصاف — کز رحلت خود داد شرف ملک قدم را

معیار سخن بود تو هم گنج تبریزی — دیگر چه توان گفت ببین معجزه دم را

چند آنکه درت را بود از نسبت من عار — از نسبت من فخر بود ملک عجم را

من مدح گرم لیک نه هر جائی و طامع — گردن ننهم منت هر بذل و کرم را

یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر — صد شکر که تقدیر چنین راند قلم را

ق گر جاه طلبی آوازه دهد این چه نیاز است — حاجت بر از زیاده چه بسیار و چه کم را

گویم که برو شو اثر مخا یاد مپیما — این پایه مسلم نبود حاتم و جم را

امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است — سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را

سلطان و گدا در طلب جامہ و نان ہم	تا باز نگیرند جسد را و شکم را
لیکن ہنرش چیست زیک در طلبیدن	عیبش چہ بہرور شدن ایثار نعم را
یارب مدہ این عیب کہ زحمت بدہم باز	در زیور این زشت براہین و حکم را
عرفی ہمہ لافی بدعا تیز قلم شو	بشتاب کہ میدان نشود تنگ رقم را
تا از کشش خواہش و آویزش مقصود	طبع کہ و بیجادہ بود آز و کرم را
در خواہش عمر تو ابد باد مولہ	ز آویزش عہد تو شرف باد قدم را
صنعتگہ شان چشم و دل خصم تو بادا	تا صنعت تحلیل بود آتش و نم را

در مدح حکیم ابوالفتح

ز ہر گلے کہ ہوائے دلم نقاب کشاد	فلک بگلشن حسرت نوشت و رفت بباد
ہر آن گرہ کہ در و نقد مدعا بستند	بدامن طلب مدعی نہاد کشاد
زمانہ غیر الم نامہ نیست تصنیفش	دلم ز صفحۂ فہرست برگرفتہ سواد
مخند اگر بفسون زمانہ دل بستم	نہ بہترم ز سلیمان کہ تکیہ در باد
چراغ مہر نمے میرد از فلک یک صبح	برویم ار نگشائی دریچۂ بیداد
چہ خیزد از نفس سرد من بہل بگریز	کہ زمہریر نجوشد ز کورۂ حداد
دگر بنالہ نمے ریزم آبروے نفس	کہ چشمہ چشمہ ازین آب دادہ ام برباد
کدام نالہ میانش بہ شعلہ بربستم	کہ روزگار بہ منع اثر فرو نکشاد
کدام نالہ سرشتم بداغ دل کورز	زمانہ در گرہ زہر بد غوطہ نداد
گرفتم آنکہ ز فریاد منع دل بکنم	کہ مہربان نشود این عمر نوح زین فریاد

مدار زندگیم بر ملالت است و کجاست دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد
ازان ز دست هنرهای خود همی نالم که بر ظهیر ازین شیوه هیچ در نگشاد
بدین صفت که بعهد حیات نکشایند هزار چشمهٔ خون از دلم بنیش عناد
چه دل کشاید از نیم که بعد ازین گویند که بوده است فلان دام همه استاد
ازینکه بعد بر بدن تمام شانه شود گره کشادهٔ گردد ز طرهٔ شمشاد
به چشم صدق نظر میکنم بهر چه گذشت جز این صواب نبینم که دارم دلشاد
که در مدایح دونان طبیعت ملکی ز باغ قدس نبردم بکشت هزل آباد
کنون که میکنم انشای مدح مدح کسی ست که جبرئیل مدیحش فزود بر اوراد
حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر که از دمش رود اعجاز عیسوی بر باد
رماد را اثر قهر او کند شنجرف جماد را اثر لطف او کند شمشاد
اگر بقصر جلالش رود بپایهٔ شمار که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد
عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد هم از بدایت سلم نهایت اعداد
زهی تلون جاه تو زینت امکان زهی تجلی ذات تو علت ایجاد
به سیر مرتع قدر تو آهوان حرم بدور سفرهٔ خلق تو گربه‌های زباد
نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک غبار دامن آوازهٔ تو گوش نژاد
نفاذ امر تو گر پنجه ز موم کند کشد ز انامل وی آتش از دل فولاد
حسود جاه تو ره صد ز رنگ و بوی هوس بدستیاری امید بست نقش مراد
زمانه بعد حصول مراد باوی کرد همان که بعد نظام بهشت با شداد
بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد

چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین		ملال را نبود بر خاطر فرهاد
اگر صبا بمزارے برد غبار درت		کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد
بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پاے		بجز دو بعد میسر نگردد از ابعاد
بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد	ق	به شارع نفسم فوج فوج از اعداد
برائے رفع تقدم عجب مدان که زند	،،	صف آمات شبیخون بلشکر آحاد
خدایگانا دارم حکایتے بر لب	•	که چون بهیچ تو نتوانم بلب استاد
خیال بندگیت دوش نقش مے بستم	•	ز روے کسب شرف نے ز روے استعداد
که ناگه از در اندیشه خانه شاهد عقل		که شمع خلوت اسرار مبدأ ست و معاد
کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت	،،	که عید بندگی صاحبت مبارک باد
من از تعجب این حرف دلکشا گفتم	،،	که اے ز لطف کلام تو ملک هزار آباد
نه آسمانم و نے آفتاب و نے بهرام	،،	کز این مطایبه گردم ز ساده لوحی شاد
تو هم ز حرف تنکمایه تر زبان نشوی	،،	بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد
جواب داد که این مژده را دلیلے هست	،،	که دست فطرتم آن را بطاق حصر نهاد
همین نفس ادب آموز قدسیان جبریل	،،	دریچهٔ حرم قدس را بدیده کشاد
بسوے کاتب اعمال بانگ زد و گفت	،،	که اے رقم کش کردار خوب و زشت عباد
بشوے نامهٔ عرفی که ایزد متعال	،،	ز بندگان خودش بر گزید و کرد آزاد
اگر نه بندگئے صاحبت بفال آمد	،،	سبب چه بود که جبریل این ندا در داد
من از متانت بیان بشرم غوطه زدم		شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد
بخدمت آمدم اینک بگو چه مصلحت ست		بر آستان تو باید نشست یا استاد

گرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر
وگر قبول نکردی ز ناکسی فریاد

بگوهرم مفشان آستین بسیج مباد
که شب چراغ شود نی صفا ز گرد کساد

ق بگویم از گهر خویش گرچه بی ادبیست
که در حضور هما سر کنم ستایش خاد

ز دودمان ایلم همین گواهم بس
که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد

مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
چنانکه تا به قیامت بطبع من اولاد

اگر نه شرم جلال تو مهر لب بودی
نزادی از نفسم جز مدائح اجداد

نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز
گهر شناس ضمیرم که گنج زیر افتاد

کلید جاه تو یارب چه شوخ دندانست
که مهر گنج طبیعت شکست و قفل گشاد

بگیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم
درو ببین بندیش کاین لطیف نهاد

نه گوهر است ولی هست زادهٔ دریا
نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد

خدایگانا نازانگونه سربلندم کن
که همتم نکند همسری به سبع شداد

چنان ز گریهٔ غم باز دار چشم دلم
که خنده ریز توانم گذشت بر حساد

بصد مضایقه نازی قبول میکردم
ز شاهدان بهشتی سرشت حور نژاد

کنون ز غاشیه بافان ریش اندوم
کرشمهای عروسان خلخ و نوشاد

مگر ز منهی رایت شنیدهٔ عالم
که ریشهای حریفان همی دهی بر باد

همیشه تا لب الیاس و خضر سیرابست
ز چشمهٔ که هنوزش کند سکندر یاد

لب عدوی تو سیراب لیک از آن آبی
که ضربت تو چکاند ز دشنهٔ فولاد

در وصف کشمیر

هر سوخته جانیکه به کشمیر درآید — گر مرغ کباب است که با بال و پر آید
بنگر که ز فیضش چه شود گوهر بینا — جائیکه خزف گر رود آنجا گهر آید
ونگه بچنین فصل که در ساحت گلزار — از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید
از بلبل خاموش دل باغ گرفت است — او را چه گنه محمل گل دیرتر آید
گل هم چه کند باد صبا خواست که عرفی — آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید
گو هفته از شاهد گل جلوه تهی باش — تا بلبل شیراز درین باغ درآید
نشگفت گل ایشان برگ شاخ — گر پای نهم خون گلم تا کمر آید
وقتست که گل افکند پرده ز رخ ساز — زانسانکه ز فانوس چراغی بدر آید
مهتاب گل از هم بشگافد قصب شاخ — وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید
فردوس بدروازه کشمیر رسیده است — گو مرغ گر نگزنده است درآید
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوه است — من بخیزم ار زال فلک عشوه گر آید
این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل — آن شرح ندارد که بگفتار درآید
آن چشمه که رضوان چو رود بسویش — کوثر بسرش تیزتر و تشنه تر آید
آن لاله که هنگام تراشیدن خارا — از رخنه سنگ و دهن تیشه برآید
در چاشت گه از شبنم گل گردفشان است — آن باد که در هند گر آید جگر آید
تا رنگ گلی نشگفد از تابش خورشید — حربا نکند میل که خورشید برآید
از بس بکند جذب رطوبت خط ششست — گر ساغر چینی ز هوا بر حجر آید

ق
حاجت بند و زخم ار فتدش قطع محال است / گر سنگ دلے با گل قطع شجر آید
ز آن کز مدد نشو و نما زخم نخستین / مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید
کشمیر بہشتیست فریبندہ چو بلبل / آید چو در صومعہ بہ بوئے سقر آید
طاؤس مثالے کہ ز افشاندہ پر و بال / ہر لحظہ برنگ دگر اندر نظر آید
زیبندہ عروسیکہ بہ سیفر زدہ جمالش / ہردم بنظر خوشتر و شاداب تر آید
ہر نخلہ کہ شادابترش بینیم و گویم / بکشانے بغل بو کہ در آغوشش در آید
یاد از روش غنچہ دہنم و برزم خداوند / ہر گہ کہ صبا از چمنش جلوہ گر آید
چون بوئے گل آید بہ نیم از انجمنش باد / تا نکہت گل مایہ صد درد سر آید
ہر گہ کہ بعزم سفر از شوق تو عرفی / آید بوداع وے و با چشم تر آید
زاری کند از شش جہت آغاز کہ شتاب / کین فصل و نہ فصل دگرم باثر آید
لیک ار ہمہ خلد ست کہ بیطوف جنابت / چندان نکند مکث کہ وقت ثمر آید
کشمیر بر و والہ و او والہ کشمیر / اما نچنان کش بدل از دیدہ در آید
کارش ہمہ آنباشتن چشمہ گریہ است / ہرگاہ کہ سیمائے تو اش در نظر آید
ترسد کہ درین خانہ چو از شوق تو گرید / خون جگرش گل شود آنگہ بدر آید
از بسکہ ملائم صفت افتادہ ہوایش / بیم است کہ آہ سحرش بے اثر آید
حکم تو اش آورد بہ کشمیر وگرنہ / کے از سر آن خاک بخاک دگر آید

مے آید و میسوزد ازین رشک کہ کشمیر
چون یافت کہ آید بکجا بر اثر آید ×

در تعزیت ابوالفتح و تہنیت خانخانان

ز آسمان و زمین مژده ناگہان آمد
کہ آفتاب زمین تاج آسمان آمد

لوای فوج حکومت بقبلتگاہ رسید
ہمای اوج سعادت بآشیان آمد

دو جنبشی است کہ از غایت جلالت و قدر
لباب جملۂ تواریخ در جہان آمد

نخست ہجرت سلطان دین کہ از کعبہ
سوی مدینہ بہ تکمیل انس و جان آمد

دوم مراجعت فخر دہر میرزا ملک
بہ تختگاہ شہنشاہ کامران آمد

بحد مملکت شاہ رفت و عالم گفت
کہ صدر مجلس دنیا بآستان آمد

چو بازگشت ز اقصای ملک دوران گفت
کہ روزگار بسر رفتہ در میان آمد

سپہر گفت بہل مدح روزگار و بگوی
کہ آفتاب بسوی ناف آسمان آمد

جہان بگفت کہ نی بگو کہ جان جہان
بلب رسید و دگر در تن جہان آمد

من این شنیدم و گفتم کہ گر غرض مدح است
ہمین بس کہ بگوئی خدایگان آمد

بگو خلاصۂ تقدیر خانخانان است
کہ ہمعنان شہنشاہ انس و جان آمد

بہر قدم کہ ہمی زد زمین زمان را گفت
کہ بخت آمد و فرخندہ و جوان آمد

بہر دیار کہ آمد زمان زمین را گفت
کہ تاج آمد و بر فرق فرقدان آمد

درون دائرۂ آسمان ز آمدنش
بعرش و فرش بگویم کہ آسمان آمد

زہی بلندی نامت کہ تاج تارک نظم
چو و یحک و زہی و حبذا و ہان آمد

بیا بیا کہ از اقبالت ای بہشت نعیم
زمانہ برتر از امید کامران آمد

اگر ہوای چمن داشت نوبہار رسید
وگر امید ثمر داشت بوستان آمد

قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت — خوشا هلال که همشکل این بنان آمد

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت — خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی — که آفتاب درو شکل اقحوان آمد

تویی که در ازل اندیشهات بذهن قضا — گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد

اگر ثنای تو از طبع میکند شبگیر — که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد

اگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول — شگافت بقع و تا سر حد زبان آمد

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت — دو غوطه زد به ته عمر جاودان آمد

امید بر اثر نقش پای احسانت — دو گام زد بسر گنج شایگان آمد

ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و بگفت — که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد

فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریم — چنانکه نطق به نزدیک آستان آمد

خدایگانا حال دلم تو میدانی — چگونیست که دلم چون ز غم گران آمد

چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را — چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد

درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل — ز گریه هر سر مویم چشم خون فشان آمد

چنان فریفت مرا گریه‌های روحانی — که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد

که رهبرش بعدم شد که مرگ اندرکش — سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد

برفت و لطف تو بر من گماشت و لیکن این بد — بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد

ولی به نسبت اوصاف وحدت ازواج — همان که رفت بنزدیک من تمام آمد

تو آگهی که مرا از غروب این خورشید — چه گنجهای سعادت زیان جان آمد

من آگهم که گران شب چراغ گم کردم — چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد

بہار باغ مرا گر قضا بجنت برد
بہار باغ بہشتم ببوستان آمد

ہر آن عروس کہ در نور شد ز حجلۂ نطق
ز راہ تہنیت اینک بآستان آمد

ہمیشہ تا رسد از آسمان بگوش این قول
ق
کہ عہد دولت بہمان شد و فلان آمد

ز دورۂ تو مگو یاد آسمان تا حشر
کہ دور حشمت این رفت و دور آن آمد

یعنی عروس سخن

در مدح شاہزادہ سلیم جہانگیر

دگر سفیر طبیعت بساز آگاہی
بعالم ملکوتست محملش راہی

بلے رود بنظر بیدارئے جواہر قدس
ز بہر تحفۂ یک دانہ گوہر شاہی

طراز دولت جاوید شاہزادہ سلیم
کہ یافت بازوے او صولت ید اللٰہی

ستودۂ کہ بعنوان نامۂ صفتش
حسود او بتصور نوشتہ جمجاہی

زہے ضمیر تو پاک از عبور سہو و خطا
چو زمرۂ ملکوتی ز مخطی و ساہی

زہرہ

بملک مصلحت اندیشی قضا و قدر
قبول ورد تو احکام آمر و ناہی

حدیث روشنئ مہر با ضمیر تو ہست
بصدق و کذب چو تمثیلہاے افواہی

چو مہر کاہش مہ را ز رشک رای تو دید
ق
بخندہ گفت زہے ابلہی و گمراہی

منم فتادہ بصد رنج زین حسد در شرم
ترا کسے چہ شمارد تو خود چہ مے کاہی

زمان زمان ز مسیحا وجود مے سپرم
ز بہر رعشۂ اندام و چہرۂ کاہی

چو خلق و بلاے تو آتش فروز دہر شود
سزد کہ دود کند عنبری شہر ماہی

دمیکہ آہوے خلق تو نافہ اندازد
ہجوم عطسہ بگیرد ز ماہ تا ماہی

ز جشن عہد تو مشکل کہ لوح خواب و خیال
شود نگاشتہ از شکلہاے اکراہی

حسود جاه تو در تنگنای غم هردم	فراق نامه نویسد ببرگ ناگاهی
چو ظل جاه برارقام هندسی فگنی	بدون صفر کند پنج فربه پنجاهی
سر دعای مسیحا ز اوج عرش گذشت	ز آستان جلال تو کرد کوتاهی
ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد	منافقان ترا برگ سالی و ماهی
ز رفعتهای قضا و قدر مهیا باد	موافقان ترا ساز مالی و جاهی

در مدح جلال الدین محمد اکبر شاه

ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب	تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب
بر کمال دولت هر کس که بیند بنگرد	از شراب بیت رطل گران آفتاب
دولت جمشید همدوشی کند با دولتت	گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب
دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت	چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب
طوطی نطقم چو در مدحت شکر خائی کند	آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب
تا لوای دولتت را بگذرانند از اوج عرش	اهل معنی را نشد معلوم شان آفتاب
کاروان سالار شاهان آفتاب آمد ولی	چون تو نامد یوسفی در کاروان آفتاب
همچو شمعی کان برافروزند از شمع دگر	از یکی نورست جان شاه و جان آفتاب
فیض می تابد ز رویت چون نتابد کز ازل	گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب
سجده گاه هفت اقلیمست مسند گاه تو	قبله هفت آسمانست آسمان آفتاب
بسکه عکس آفتابت دیده در دل آسمان	کرده نام سینه اش آئینه دان آفتاب
تیر کجی آماجگاه طلعت آماده کرد	می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب

گر بجاے آفتاب آرامگہ میداشتے / جاے اکبر شاہ بودے آشیان آفتاب

وصف شاہ از ناکسی چون من کجا لائق شود / ہر چہ کردم نقل کردم از زبان آفتاب

گرچہ سیر آفتاب اندر جہان ظاہر است / باطن شاہ است در معنی جہان آفتاب

گر پس از قرنے بود سعدین را باہم قران / چون بود ہر صبحدم با شہ قران آفتاب

حکم خورشید است و حکم شہ کہ در معنی یکیست / روزگار دولت شاہ و زمان آفتاب

دمبدم چون ماہ نو نور رخش افزون شود / ہر کہ پیشانی نہد بر آستان آفتاب

دیدہ از عینک حسابان نظارہ اشیا کند / ہمچنان بیند دولت راز نہان آفتاب

صبح خورشید و ثناے شہ کند عرفی مدام / کز مریدان شہ است و عاشقان آفتاب

در میان رشتۂ گوہر طرازان وجود / گوہر ذات تو آید زین دو کان آفتاب

ہر کہ مہر آفتابش جوشد از سر تا قدم / نور بارد از سراپایش بسان آفتاب

تا کند گردش عیان را ز نہان آسمان / تا دہد زیب جہان حسن عیان آفتاب

وقف دولت باد سر لایزال آسمان / نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب

پایۂ اخلاص من خاطر نشان شاہ باد / ہمچنان کاخلاص من خاطر نشان آفتاب

بر سر شہ سایہ افگن چون شود بال ہما / چون پر خفاش گردد سایہ بان آفتاب

گر بدان غایت کہ شہ بشناسدش باید شناخت / از مسیحا ہم مجو نام و نشان آفتاب

آسمان داند کہ چون شاہ جہان ہرگز نبود / قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب

قصیدۂ ذو مطلعین در مدح خانخانان

ز خود گر دیدہ بربندی چگویم کام جان بینی / ہمان کز اشتیاق دیدنش نہ ادعی جان بینی

کسی کز ملک معنی در رسد خود را بو نمای — که گر مس وا نمائی کیمیا را ارمغان بینی

زر ناقص عیار زینت پیش آن بر کیمیا زن — که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی

تو سلطانی غیوری در کمند نفس بد گوهر — بکش زان پیش تیر خود را که جور از آسمان بینی

روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر آن تا کی — دو گرگ مست پرور را جگر خوار شبان بینی

ز نصرت شاد شو هر گه غمی بر گرد دل گردد — ز غفلت داغ شو هر گه که خود را شادمان بینی

طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی — هوس را دست بر دل نه که دوزخ را تپان بینی

به بزمگاه معنی میهمان شو تا ز استغنا — مگس را با دو زانو دست اطراف خوان بینی

زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو — که قدر نعمتش پروانهٔ عزل زبان بینی

چنان مشتاق خذلانی که با صد بند و صد زندان — گریزی در شقاوت گر سعادت ضامن بینی

خرد در آدمی و ننگ تو شان قدر و رخ سنجی — هما در آشیان وانگه تو فرا آشیان بینی

به خون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین — تو اول پیل اسپ و پشت برگستوان بینی

به آب و دانه خو کردی بلی هنگام صیادی — چو بر صید افگنی شهباز دل را ناکسان بینی

بطاعت آن زمان ارزنده گر لذت طاعت — چو سر در سجده مانی و زبان خود در ستان بینی

مزن لاف شجاعت ور زنی آنگه که در میدان — عدم شمشیر دل یابی فنا شبدیز جان بینی

اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو — که نام هر چه جوی عیب آتش بر زبان بینی

به جنت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا — فلک را آتش همت به از کون و مکان بینی

سپر روحانیان داری ولی خود را ندیدستی — بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی

فساد عالمی میتابد از پیشانی نفست — به بین در آینه تا آتش صد خانمان بینی

مخور غم گر زبال پشه کمتر نهد خود را — که چون قال خرابیها زند پیل دمان بینی

ز بیرون پنبہ نہ در گوش و افغان از درون برکش
اگر از نفس واعظ انتعاشے در میان بینی

غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را
کنم مطلع کہ حسن آفتاب از فرقدان بینی

مطلع

بخواب خود درآ تا قبلۂ روحانیان بینی
بہ بین در آئینہ تا آتش صد خانمان بینی

بہ بیدار تو دل شاد اند دائم دوستان تو
ترا ہم شادمان خواہم چو روے دوستان بینی

ہلا کم میکند گردون و غمگین میستی آرے
تو نتوانی کہ بر احباب دشمن مہربان بینی

تو محبوب جہان و نگہ مدارا با درم باید
تو شمع انجمن باشی و در پروانہ جان بینی

بہ حفظ گریہ مشغولم اگر بینی درونم را
ز دل تا پردۂ چشمم دو شاخ ارغوان بینی

دلت الماس ہمت بود گر وا بینی اکنونش
ترنج زر دست افشار پرویز جہان بینی

بو عظ اندر شو از راہ غزل عرفی تنم لب
در شیون زن آخر دم زن خود چون عیان بینی

نہ بینی در مقام نفس و طبع آسودگی ہرگز
بہفتم پایہ مسند کہ راحت گاہ جان بینی

نشان جان ہمے جو تا نشان از بے نشان یابی
مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی

ز حور و سدرہ ہستم بہرہ ور بے دست و بے دیدہ
ترا این دولت کجا یابی کہ جنت در مکان بینی

ز جنگ دے و فردا رستہ ام بے منت امروز
ترا این معنی کجا یابی کہ ہستی در زمان بینی

من از گل باغ میجویم تو گل از باغ میجوئی
من آتش از دخان بینم تو از آتش دخان بینی

ز ترتیب نظام آفرینش چون نہ آگہ
حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی

ز ابر و آفتاب اندیشہ ات کوتہ بود زان رو
در از گنجینۂ دریا و لعل از جیب کان بینی

بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم ہستی را
کہ ہر خارے در آن وادی درفش کاویان بینی

شعار ملت اسلامیان بگذار اگر خواہی
کہ در دیر مغان آئی و اسرار نہان بینی

تو از ملک عراقی واژگون کن عادت پیشین
اگر خواہی کہ حسن رونق ہندوستان بینی

زملکِ نور زان رو تاختی در کشورِ ظلمت / که حسنِ چینیان را در لباسِ زنگیان بینی
ازان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور / بآبادی چو آئی راه زن را دیدبان بینی
گهر جویند غواصانِ فطرت در تهِ دریا / تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی
بدام اندر کشیدند اهلِ معنی طائرِ دولت / تو در زیرِ درختان همچو طفلان آشیان بینی
نگنجد نورِ خورشیدِ ازل در ظرفِ هر دیده / بآبِ دیدهٔ مردان نگر تا عکسِ آن بینی
تو خفاشی ز نورِ مه قیاسِ نورِ خور بشکن / ترا سود این بود گر نورِ خور بینی زیان بینی
نظر از پیشگاهِ شرع در کاخِ حقیقت کن / تو کج اندیشی آن بهتر که صدر از آستان بینی
زگرد رغبتِ خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت / اگر خواهی که حسنِ خار و گل یکیک عیان بینی
تو سرما دیدهٔ بر شعله منیازی ز خاکستر / به بینی حسنِ خاکستر چو در روشنگران بینی
مرو در عرصهٔ دانش کز آسیبِ تنک فهمان / یقین را در پناهِ پرده دارانِ گمان بینی

چه نقصان بینی از حیرت که خارش گلستان یابی / چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی
مخاطب گر نباشد مستمع خاموش شو عرفی / که هست او هر چه هست اما تو در معنی زبان بینی
سخنور را خموشی نقصِ خود میدان خطا باشد / که خاموشیِ بلبل را زبانِ مهرگان بینی
نوا را تلخ تر میزن چو ذوقِ نغمه کم یابی / حدی را تیزتر میخوان چو محمل را گران بینی
مشوش خواهمت گاهے که بینی رهروِ خسته / در آتش خواهمت جائے که دستے بر عنان بینی
بر آ از پردهٔ صورت قدم در راهِ معنی زن / که در هر منزلے سرے ز اسرارِ نهان بینی
اگر شوقت امان ندهد ببزمِ خانِ خانان رو / که نقشِ لوحِ محفوظش ز پیشانی عیان بینی
دکانے چید خلقش بر سرِ بازارِ انسانی / که جنت را متاعِ بردهٔ دستِ آن دکان بینی

اگر آگه شوی از زینت او وقت گفتارش — زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی

گر از باد خلاف آتش قهرش عالم گیرد — بر اندام فلک هر مو بسان خیزران بینی

سمند عزم او را سرعت گردون عنان یابی — حسام عقل او را جوهر اول فسان بینی

چو با حلمش بهم بینی که عجز کهربا سنجی — چو با عدلش بهم بینی مه نساج کتان بینی

چو مهرش در جهان جان تن والی شوند از پس — ز تن امکان تن یابی جان امکان جان بینی

چه خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش — که آن از فعل و این از قول فعلش ترجمان بینی

جهان علوی و سفلیست از شخصش در آمیزش — اگر خواهی که حد ارتباط این و آن بینی ق

ببین در صورتش تا آن جهان در این جهان یابی — معیشت در سیرتش تا این جهان در آن جهان بینی

بفخر دودمان عالم سفلی بکن جنبش — در آن عالم علوی که فخر دودمان بینی

بمجلس غم گداز و عشرت افزا ایک دیهلو — بشادی دشمنش یابی باندوه مهربان بینی

برون از تشنگی در آتش است اما درون شگر — که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی

کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی — اگر یابد ز دورق دل شوق او را بادبان بینی

اگر عادت بترتیب فصولت راهزن شود — از آن حسن بهار آید که گل را در خزان بینی

دعا یا عقد اخوت با اجابت هان عرفی — دعا کن این ثنا بگذار که دیگر وقت آن بینی

بدرویشی ثنای خان خانان میکنی آری — خوش آمد گونه نا ... حشمت در میان بینی

دعای نغز برسم مدحت اندیشان نمیگویم — که یارب تا فلان باشد تو بهمان فلان بینی

تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو — که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی

قصائد قاآنی

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنة گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد

آن حسین آهی حسین سیمی که چشم روزگار — از مئی مینای مهرش جاودان مخمور باد

آنکه چون معمار جودش قصد بادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد

پر فروغ طلعتش هر گه بگشاید چشم — دیدهٔ احباب روشن چشم اعدا کور باد

آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او — تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد

غیر این کش پیشکارانند با این هر نفس — از شهش بر منصبی از منشیان منشور باد

پیشکارانی که بر خرم روان شان از سپهر — هر زمان فرخ نوید سعیکم مشکور باد

هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید — با نوای ساز بختش زادفی الطنبور باد

باد دائم محرم درگاه دارای جهان — آنکه تا جاوید جیشش ناصرش منصور باد

خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام — در شبستانش عروس عافیت مستور باد

خاک پای باد پایش توتیای چشم چرخ — نعل سم ابرششش تاج سر فغفور باد

ای جهاندارے که در کریاس جاهت آسمان — قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد

تیغت ارچه هست چون سیماب لیکن در مصاف / از برای قطع نسل دشمنان کافور باد

سپید روزی چون اتابک گر شود خصم از پس / باز گشتت باز چون سنجر به نیشاپور باد

جاودان در چنگل شاهین و در چنگال شیر / در احتسابت جای عزم و لانهٔ عصفور باد

نیکخواه از ظل چترت راست آسوده حال / بدسگال از قهر بخت قاهرت مقهور باد

در مدح نظام الدوله حسین خان فرماید

با فال نیک بهر زمین بوس شهریار / آمد ز ملک جم سوی ری صاحب اختیار

کمتر غلام شاه خداوند ملک جم / کمتر رهی خواجه خداوند حق گذار

سالی دو بیش ازین که شد آشفته ملک جم / وز هم گسیخت سلسلهٔ نظم آن دیار

ملکی که بود جمع تر از خال گلرخان / چون زلف یار گشت پریشان و بی قرار

از اهتمام خواجه پی دفع شور و شر / فرمان روای ملک جمش کرد شهریار

از خواجه با رخصت و سبک بار بست و رفت / بی لشکر و معاون و همدست و پیش کار

نی نی خطا چو رانم همراه خویش برد / هرچه آفریده در دو جهان آفریدگار

زیرا که بود قائد او بخت خواجه / کز جود او وجود دو گیتی شد آشکار

بس کارهای طرفه بشش مه نمود کش / یک سال گفت نتوان بر وجه اختصار

لیک آنچه کرد از مدد بخت خواجه کرد / کز نامیه است خرمی سرو جویبار

خود سنگریزه کیست که بی معجز رسول / گوید سخن چو مرد سخن سنج هوشیار

بی عون ایزدی چه کند دو پیکر آسمان / بی زور حیدری چه برآید ز ذوالفقار

اوج و حضیض موج ز باد است در بحور / جوش و خروش سیل ز ابر است در بهار

آنرا که خواجه خواند فرزند خویشتن   گر ناظم دو گیتی گردد عجب مدار

باری به ملک جم ز ره خوف و رجا کشود   تا دوست را شکور کند خصم را شکار

شورش نشاند و سور بنا کرد و برکشید   حصنی که بد به بروج فلک را در مدار

انهار کند و برکه و کاریز و جوی و جر   بستان فزود و قریه و پالیز و کشت زار

برداشت طرح غله و تحمیل نان فروش   بخشید باج برف و تکالیف راهدار

نظم سپه فزود و منال دو ساله داد   خود را عزیز کرد و درم را نمود خوار

زر داد و تخم و گاو و تقاوی به هر زمین   داد ار دو پیشه ورز و دهاقین ز هر کنار

از بسکه ساخت چینی از دود غصه گشت   چون دیگ کاسهٔ سر فغفور پر غبار

کان کند و کوره بست و فلز جست و باغ ساخت   سرو و نهال کشت و درختان میوه دار

سد بست و گه شکست و بیاورد سوی شهر   شمشیر را که هست یکی رود خوشگوار

بهر طراز آب ز صد سیل ره فزون   گه غار کوه کرد و گهی کوه کرد غار

گه کوه را شکست چو شمشیر پادشه   گه دشت را چو خنگ ملک کرد کوهسار

کوهی که راز گفتی در گوش آسمان   چون سنگریزه در تک جو بینیش قرار

غاری که پای گاو زمین سودیش به فرق   بر شاخ گاو گردون یابیش رهسپار

سدی سدید در دره بسته کاندر و   وهم از حد برون شدنش نیست اقتدار

صد سیل راه کرده تر از دو بیک دگر   همچون اساس عدل شهنشاه تاجدار

و آن چاهها که جم کند و زیر خاک   ماند از برای آب دو چشمش در انتظار

فرسوده بود و سوده و آگنده آنچنانک   گفتی که نیست هر یک از آنها بگذار

هر چاه را دو باره به ماهی رساند و کرد   مرده آن گرفت جان بر درگه کردگار

آرے کدام مزد به است از رضاے شه — واز التفات خواجه و تائید کردگار

از بهر حفر چاه زبس تیشه زد به خاک — چشم زمین ز سوز درون گشت اشکبار

مزدور وار رفت به هر چاه و کار کرد — تا اوج ماه با گچ و ساروجش استوار

یوسف شنیده ام که به چه گریه مے نمود — او بود یوسفے که چه از وے گریست زار

یکبار رفت یوسف مصری اگر به چاه — او بهر آزمون عمل شد هزار بار

یوسف به چاه رفت واز آن پس عزیز شد — او خود عزیز بود که در شد به چاه سار

فرقے دگر که داشت زیوسف جز این نبود — کو شد به جبر در چه و این یک به اختیار

وز حکم خواجه ساخت به شیراز اندرون — چندین بنا که کردن نتوانمش شمار

حصنے رفیع ساخت به بالاے آسمان — حوضے عمیق کند به پهناے روزگار

از قصرها که هریک شان رشک آسمان — وز باغها که هریک شان داغ قندهار

گوئی کشیده شهرش افلاک در بغل — گوئی گرفته راغش جنّات در کنار

بارے پس از دو سال که از هجر خواجه شد — چون نوک کلک خواجه دلش چاک و تن نزار

پیکے ز ره رسید که زی ملک خاوران — جیشے کند گسیل شهنشاه کامگار

وآن خواجهٔ بزرگ خداجوے شه پرست — همت به کار برده پئے دفع نابکار

با خویش گفت عاطفت خواجه مر مرا — برد از حضیض ذلت بر اوج افتخار

از عهد شیرخوارگیم تربیت نمود — تا روزے اینچنین که شدم گرد شیرخوار

سربازے از سپاهِ خدیوِ جهان بدم — بے نام و بے نشان و تهیدست و خاکسار

وایدون ز لطفِ خواجه بجائے رسیده ام — کم برده صف به صف بود و بدره بار بار

بودم نخست خار بنے خشک و عاقبت — ز اقبال او شدم چو گلِ سرخ کامگار

ایدر که گاه بندگی و روز خدمت است — باید به عزّ خواجه کمر بستن استوار

بیرون پئے بسیج سپاه ملک برسے — اسپ و ستور و بختی و اسباب کارزار

این گفت و بر نشست و به یے رفت سر نهان — بر خاک پاے خواجه و زمی شاه جست بار

در نزد و مهر و آمد و بیرون شگفته روے — ز انسان که از خلاص زر سرخ خوش عیار

کرواز پئے بسیج سفر صدّ ہاے زر — چون نقد جان بپاے غلامان شه نثار

با صد دونده اسپ و دو صد استر ستُرگ — با چار صد هیون زمین کوب راهوار

وز آن دمان شگافته ماران آهنین — کاول خورند مور و سپس قے کنند نار

آمد و نزد شه دو هزار از براے جنگ — تا مارسان برآرند از خصم شه دمار

شه خلعتیش داد همایون به دست خویش — چون نوک کلک خواجه زر اندود و زرنگار

آن جامه که گفتی که جبریل بافته — از زلف و جعد حوری و غلمانش پود و تار

هم داد شه به دست خودش یک درست زر — یعنی چو زر درست شود بعد ازینت کار

وز خواجه یافت عاطفتے کز روان بدن — وز باد فرودی گل و از ابر مرغزار

از کردگار عقل و ز عقل شریف نفس — وز نفس پاک پیکر و از هوش هوشیار

و از آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر — وز قرب دوست عاشق و از وصل گل هزار

وز مصطفٰے بلال و ز مهر فلک هلال — وز مرتضٰے اویس و ز نورِ قمر ثمار

یا حاجی از ورودِ حرم در گهِ طواف — یا ناجی از خلودِ ارم در صفِ شمار

خواجه است نائبِ نبی و او به خدمتش — بر چیده است ساعدِ همت اسامه وار

هر که از اسامه جست تخلف رسول گفت — لعنت برو درست ز خلاق نور و نار

آرے ضمیر خواجه محک هست و از محک — نقدے که خالص است فزون جوید اعتبار

قصائد قاآنی

در مدح حسین خان خازن شجاع السلطنة گوید

تا ابد چشم بد از گنجور دارا دور باد — بحر و کان خالی ز گنج همت گنجور باد

آن حسین اسمی حسین رسمی که چشم روزگار — از می مینای مهرش جاودان مخمور باد

آنکه چون معمار جودش قصد آبادی کند — آسمان در آستانش کمترین مزدور باد

بر فروغ طلعتش هر گه بگشایند چشم — دیده احباب روشن چشم اعدا کور باد

آسمان را هست مهر و مهر شه در دست او — تا ابد از لطف شه کارش بدین دستور باد

غیر این کش پیشکارانند با این هر نفس — از شهش بر منصبی از منشیان منشور باد

پیشکارانی که بر خرم روان شان از سپهر — هر زمان فرخ نوید سعیکم مشکور باد

هر نوائی کارغنون ساز فلک آرد پدید — با نوای ساز بخشش زادفی الطنبور باد

باد دائم محرم درگاه دارای جهان — آنکه تا جاوید جیش ناصرش منصور باد

خسرو غازی بهادر شه حسن آنکو مدام — در شبستانش عروس عافیت مستور باد

خاک پای باد پایش توتیای چشم چرخ — نعل سم ابرشش تاج سر فغفور باد

ای جهانداری که در کریاس جاهت آسمان — قیصر و رای و نجاشی و تکین و فور باد

فتاد از فلک مجد اختری بزمین | که جان خلق از آن اختر است چون اخگر
شبیه شمس و قمر بود در شمائل حسن | چو او بمرد تو گفتی بمرد شمس و قمر
مدار عقل و هنر بود در فصاحت نطق | چو او بمرد تو گفتی برفت عقل و هنر
رخش کبود شد از سیلی اجل عجب است | که گل بنفشه شود یا که لاله نیلوفر
بوقت زندگی از حسن و وقت مرگ از غم | بهر دو حال جهان را نمود زیر و زبر
گمان برم که جهان را خدا عقوبت کرد | چرا که هجر وی از هر عقوبت است بتر
گشاده بود در خش بر جهان دری ز بهشت | نهفت چهره و شد بسته بر جهان آن در
بباغ خلد جنان امید و از شمائل خویش | بباغ خلد بیفزود باغ خلد دگر
مگو که زیور حسنش فزون شود ز بهشت | که او ز چهره فزاید بهشت را زیور
چه بود این خبر این قاصد از کجا آمد | که کاش نامده بودی نداده بود خبر
بحق پناه برم کاین خبر نباشد راست | به حیرتم که چگونه چنان کنم باور
گل شگفته بیکدم چگونه ریخت ز شاخ | مه دو هفته بیکباره چگونه شد ز نظر
بهار تازه به آنی چگونه گشت خزان | درخت میوه ببادی چگونه ریخت ثمر
شنیده ای که نشگفته بفسرد لاله | شنیده ای که نارسته بپژمرد عبهر
امیرزاده نه ما جمله چاکران توئیم | ترا که گفت که بی چاکران روی بسفر
ترا که نفع سخاوت به مور و مار رسید | بمور و مار سپردیم خاک ما بسر
ترا که از کرمت شاد بود دشمن و دوست | ز کف چو دشمن دادیم دوستی بنگر
ز رفتن تو اگر رفتگان خوش شدند چه سود | که ماندگان ترا مانده داغها بجگر
پدر هنوز درین ذوق بود کز سر شوق | هزار تحفه فرستد ترا از این کشور

برای بازوی تو حرز سازد از یاقوت　　ز بهر فرق تو افسر فرستد از گوهر

تراکه گفت که از چوب نخل سازی حرز　　تراکه گفت که از خاک ره کنی افسر

پدر هنوز علی رغم دشمنان میخواست　　که بستر تو کند از سیم و بالشت از زر

تراکه گفت که از لوح قبر کن بالین　　تراکه گفت که از خاکِ گور کن بستر

پدر هنوزت طوق کمر نه ساخته بود　　که دست مرگت شد طوق طاق گور و کمر

بجای آنکه به تختِ جلال بنشینی　　دریغ بود که بر تخته افتدت پیکر

بجای آن که کنندت به بر لباس حریر　　دریغ بود ز بر دوست کفن کنند ببر

بجای آن که نهی سر فراز بالش در　　دریغ بود به خشتِ لحد گذاری سر

دریغ بود که کافور مردگان پاشند　　به گیسوی که ز خود داشت نکهت عنبر

تو ای کبوتر عرشی کنون ز غصه منال　　گر از قفس به سوی آشیان گشودی پر

ترا خدای دهد جای در کنارِ نبی　　چه این نبی پدرت باشد و چه پیغمبر

تراست جای بهر حال در کنار رسول　　مشو غمین که جدا ماندی از کنار پدر

بزرگوار امیرا به بندگانِ خدا　　بسی نخواسته دادی هزار گنج گهر

اگر خدای تو یک گوهر از تو خواست مرنج　　که ترسم از تو برنجد حکیم دانش ور

گر گوهری چو ببخشی که خواست از تو خدا　　چرا نخواسته بخشی به بنده بے حد و مر

و دیگر آنکه تو دانی خدای با هر کس　　هزار بار بود مهربان تر از مادر

هزار مادر اگر بشمریم تا حوا　　تمام صادر ازوئیم و او بود مصدر

ولیک حکم قضا و قدر بدان رفته است　　که در زمانه نه بینیم غیر رنج و خطر

نهاده راحت ما را به رنج و ما غافل　　سپرده عشرت ما را به مرگ ما ابتر*

گهی به طعنه که داد آفرین چه راند جور / گهی به شکوه که خیر آفرین چه جوید شر
اگرچه حق ز پئ امتحان دانش ما / دو صد مثال نهاده است در نهاد بشر
مگر نه داروی تلخ حکیم گاه علاج / بکام ما دهد از روی طبع طعم شکر
مگر نه این رگ شریان که رشتهٔ تن ماست / دهیم مزد به فصاد تا زند نشتر
ز باده تلخ تری نیست کش خوریم به ذوق / که تلخیش به طبیعت حلاوت آرد بر
ز بانگ زیر و بم چنگ کی برقص آئیم / اگر بر آن نه زند زخمه مرد خنیاگر
ولی چو عشرت عقبی نهان ز دیدهٔ ماست / خواص مرگ نه دانیم و زان کنیم حذر
به عیش خانهٔ دنیا خوشیم و غافل ازین / که سود او همه سوگ است و نفع او همه ضر
بر اسب چوبین کودک چه آگهی دارد / که چیست تخت سلیمان و رخش رستم زر
رئیس ده چو به دهقان همی دهد فرمان / همی چه داند خاقان کدام با قیصر
ز آب شور بیابان عرب به وجد آید / چه آگهیش که تسنیم چیست یا کوثر
چو عنکبوت مگس گیرد آنچنان داند / که اژدهای دمان را کشد به کام اندر
چو گربه حمله به موشان برد چنان داند / که قلب لشکر دارا دریده اسکندر
بکرم سیب کس ار داستان پیل کند / بخویش پیچد و افسانه داندش یکسر
مگس بپرد و در چشم نایدش سیمرغ / فرس بپوید و در وهم نایدش صرصر
گمان برد حبشی در حبش که چهرهٔ او / همی به فر و بها باج گیرد از قیصر
ولی اگر بسیاحت رود به خطهٔ روم / ز شرم همچو زنان چادر افگند بر سر
ز شوق این سخن آن صفدران خبر دارند / که پیش تیر بلا جان و دل کنند سپر
بلا به لفظ عرب امتحان بود یعنی / که بنده را به بلا امتحان کند داور

دلا بزرگ بود چون بلا بزرگ بود
نشان فر خورشانست و جامه درخور بر

هزار سال فزون است تا حسین علی
شهید گشته و نامش هنوز بر منبر

خدای در همه جای منزه است از خلق
ولی ز غایت لطفست خلق را رهبر

برای ماست گر ایمان و کفر بخشد سود
خدای را چه که ما مؤمنیم یا کافر

اگر بهشت و سقر فرق دارد از پی ماست
خدای را چه تفاوت کند بهشت و سقر

ستاره تابد و پیشش یکیست پاک و پلید
سحاب بارد و نزدش یکیست خار و شجر

اگر مراد تو یزدان بود مراد مخواه
رضای دوست طلب و ز رضای خود بگذر

ز من امیر یک نقطه دیگری بنیوش
عبث مجوی گر از دست رفت یک گوهر

تو مال خویش سپاری بهر که چاکر تست
بدین بهانه که گوئی امین بود چاکر

چنان خدای که خود چاکر آفرین دانیش
بحفظ مال تو از چاکری بود کمتر

تو بشنو اندکی امروز پند قاآنی
که کارت آید فردا به عرصهٔ محشر



کلیات غالب

اسد اللہ خان

قصیده در مدح خداوند روے زمین سایۂ جهان آفرین حضرت قدر قدرت ملکۂ معظمۂ انگلستان و قیصرۂ هندوستان خلد الله ملکها بالعدل والاحسان

در روزگار ما نتواند شمار یافت ‌‌ ‌ خود روزگار آنچه درین روزگار یافت
پرکار تیز گرد فلک درمیان مبین ‌ ‌ حق داد و داد حق که به مرکز قرار یافت
در ماے آسمان بزمین باز کرده اند ‌ ‌ هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت
آمد اگر بفرض زبالا بلا فرود ‌ ‌ بر روے خاک پیچ و خم زلف یار یافت
چون حسن ماه یکشبه بینی بدانکه ماه ‌ ‌ پاداش جانگدازے شبهاے تار یافت
چون رنگ روے گل نگرشی و بشنو که گل ‌ ‌ آخر جگر خراشئے پیکان خار یافت
در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود ‌ ‌ این پرورش که خلق ز پروردگار یافت
ناچار جز بداد گرایش نمیکند ‌ ‌ در دهر هرچه صورت ازاین دهر یافت
هرکس چه قدر فطرت خویش ارجمند گشت ‌ ‌ هرشے بحسن جوهر خویش اشتهار یافت
گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت ‌ ‌ هم بر در سراے خودش بنده وار یافت
ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید ‌ ‌ توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

به روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت
لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد
ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه‌های عیان از نظر سترد
اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد
بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید
بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعدهای کهن دهر
ہرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به **غالب** پیمانه کش رسید
ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بر ابن السبیل ریخت
کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را
از بهر خویش غم گسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل می اگر حسرت نگاه
چشم سیاه را به عزا سوگوار یافت

گر زاهدست نیز ز من می بجام برد
در مجرم است نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که کشایش نداشت نیز
زنهار را کلید ز زندان مار یافت

با فتنه هم مضائقه در حشر می زفت
خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ و بو رقم دلفروز حسبت
بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی
ملک آفرین سود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی
سورد سگرد دانش و داد انتشار یافت

برخستگان هند به بخشود از کرم
وکشور یہ کہ رونق از دور روزگار یافت

جشنی بگاه ساز کے اقبال ساز دم
کاقبال ناز را به نهش سازگار یافت

بالد جهان و نازد که پهلو زند به تاج
از بسکه تخت پایگهی استوار یافت

نازد چنان بخویش که بالد برے و تخت — ازبسکه تاج کام دل اندر کنار یافت
بایستے انجم از پئے ترصیع تاج و تخت — نازم فروتنے که جواهر قرار یافت
یاقوت ساز چرخ که معدن و کان اوست — آورد هرچه در کمر کوهسار یافت
سنگے که نقش لعل و زمرد نبسته بود — در سینه خار خار ز جوشِ شرار یافت
خورشید را بچشم کواکب فزود ارج — تنها نه آبرو گهر شاهوار یافت
جمشید کش به شاه سر همسری نبود — ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت
زین پس بسے بیانه به مردم سخن رود — از دورباشها که جم از پرده دار یافت
همت نخواست باده ز انگور ساختن — در دور نشه بمیکده پروین فشار یافت
زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام — داند همے که سود برون از شمار یافت
آورد گونه گونه نشانهائے رنگ و بو — با خویش برد هرچه نه در خورد کار یافت
گل را ز جوش رنگ به هنگامه جا کجاست — آورد گر بهار تنش را فگار یافت
در راه پایمزدِ عمریان[2] شمرده شد — در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت
موجیکه آب در گهر شاهوار زد — جوشے که خون بناف[3] غزالِ تتار یافت
روزے که زیر ران شهنشاه کامران — توسن شرف بجلگه سیر و شکار یافت
از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست — وز خط جاده ناقهٔ گردون مهار یافت
در دشت شکارگاه خدنگے ز شست جست — چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت
باشد بجا که شبهه بمنزل زند فرس — بالیدنش سزد که چنین شهسوار یافت
تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمانروائے ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت

زینسان بفیض نامیه نامی نگشته بود | صد بارم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای مانست کاین زمان | شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آرے چرا چنین نبود کز عطاے دهر | آبان مهر و تیر سرِ نو بهار یافت
کوه از هجوم لاله خود رو بخاک خفت | خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بے آنکه خواهشِ زر گل در میان بود | دامان گل نسیم به دست چنار یافت
امروز لاله را بسر کوهسار دید | دهقان که دے بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوے قوافی تمام شد | ناچار مدح شه به دعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه | وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
خاشاک مستعار بود همچو عمر خلق | عمرے که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن | در خود ز روے هندسه گاهے شمار یافت

از بس پر است حیف مسمی ز نقد اسم
هر جا الف نخست محاسب هزار یافت

کلیات سعدی

فی الموعظة والنصیحة

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال … که مال تا لب گور است و بعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم … تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل وانگه نصیحت قایل … چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است … بگوش مردم نادان و آب در غربال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص … که هست صورت دیوار را همین تمثال

دل ای حکیم درین معبر هلاک مبند … که اعتماد نکردند بر جهان عقال

چنان بلطف همی پرورد که مروارید … وگر بقهر چنان خرد میکند که سفال

مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا … که پشت مار بنقش است و زهر او قتال

بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن … که هیچ روز دگر میرود به استعجال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب … براستی که ببازی برفت چندین سال

کنون که رغبت خیر است و زور طاعت نیست … دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذر است وقت بیداری … برآر دست دعاے و بسوز جان بمال

جائی عبور ۱۲ — دنیا ۱۲ — ریزه ریزه ۱۲ — رغبت ۱۲ — مستعار ۱۲ — لهو لعب ۱۲

وصال حضرت جان آفرین مبارکباد — کہ دیر و زود فراق اوفتد بہیچ وصال

بزیر بار گنہ گام بر نمے گیرم — کہ زیر بار بہ آہستگی رود حمال

چنان شدہ است کہ دیگر امید خیر نماند — مگر بہ عفو خداوند منعم متعال

نہ آفتاب وجود ضعیف انسان را — کہ آفتاب فلک را ضرورتست زوال

کنون ہواے اجل میپرد کبوتر نفس — کہ دست جور زمانہ نہ پر گذاشت نہ بال

چنان شدم کہ بانگشت مینمایندم — نماز شام کہ بر بام میروم چو ہلال

بزرگوار خدایا بحق مردانے — کہ عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت کہ نفس بشکستند — بزور بازوے تقوے نہ بحرب رجال

مراد نفس ندادند ازین سراے غرور — کہ صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند — شب فراق بامید بامداد وصال

بسر سینۂ این دوستان علی التفصیل — کہ دستگیر منی رحمت کنی علی الاجمال

رہے بغیرم و چارۂ نمے دانم — بجز محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت نیکان امید بسیار است — کہ مایہ داران رحمت کنند بر بطال

بود کہ صدر نشینان بارگاہ قبول — نظر کنند بہ بیچارگان صف نعال

توقع است ز انعام دائم المعروف — ز بہر آن کہ نہ امروز میکنند افضال

ہمیشہ در کرمش بودہ ایم و در نعمش — از آستان مربی کجا روند اطفال

سوال نیست مگر بر خزانۂ کرمش — سوال نیز چہ حاجت کہ عالمست بحال

من آن ظلوم و جہولم کہ ہم تو فرمودی — چہ آید از ضعفا اے کریم وز جہال

مرا تحمل بارے چگونہ دست دہد — کہ آسمان و زمین برنتافتند و جبال

ختم کن عمر خدایا بفضل و رحمت خویش — بخیر کن کہ ہمین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت — کہ رہ نمی‌برد آنجا قیاس و وہم و خیال
بر آستان عبادت وقوف کن سعدی — کہ وہم منقطع است از سرادقات جلال

فی صفت الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — لشکر زحمت سرما ز سر ما برخاست
تا ربایند کلہ قاقم برف از سر کوہ — یزک تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا ہر گہری — کہ بغواصی ابر از دل دریا برخاست
اینچہ بوئیست کہ از جانب خلخ بدمید — وین چہ بادست کہ از جانب صحرا برخاست
چہ ہواییست کہ خلدش بتحیر بنشست — چہ زمینیست کہ چرخش بتولا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت — بسکہ از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
موسم نغمۂ چنگ است کہ در بزم صبوح — بلبلان را ز چمن نالہ و غوغا برخاست
بوی آلودگی از خرقۂ صوفی آمد — شور دیوانگی از سینۂ دانا برخاست
از زمین نالۂ عشاق بگردون برسید — وز ثری نالۂ مستان بثریا برخاست
بسکہ خوبان بتفرج سوی صحرا فکنند — الغیاث از چمن و گلبن حمرا برخاست
عاشق امروز نبد وقتی بر بند نشست — کہ دل زاہد از اندیشۂ فردا برخاست
ہر کجا طلعت خورشید رخی سایہ فکند — بیدلی خستہ کمربستہ چو جوزا برخاست
ہر کسی را ہوس روی گلی در سر شد — نہ کہ این ولولہ از بلبل تنہا برخاست
بارخش لالہ ندانم بچہ رونق بشکفت — با قدش سرو ندانم بچہ یارا برخاست

سر به بالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست
سخن گفتن او عقل ز هر دل برمید / عاشق آن قد سروم که چه زیبا برخاست
روز رویش چو برانداخت نقاب سر زلف / گوئی از روز قیامت شب یلدا برخاست
ورق خوبی معشوق ز هم برکردند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست
ترک عشقش بنه صبر چنان غارت کرد / که جهان از حرم راز معما برخاست
سعدیا نامه سیه کردن سودا تا کی / که قلم را سر از دست تو سودا برخاست

ایضاً فی الموعظة والنصیحة

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / بس اعتماد برین پنج روز فانی نیست
درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوهٔ جوانی نیست
گلی است خرم و خندان و تازه و خوشبوی / ولی امید ثباتش چنان که دانی نیست
دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست
مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست
چه حاجتست عیان را باستماع و بیان / که بیوفائی دور فلک نهانی نیست
کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش آفت خزانی نیست
اگر ممالک روی زمین به دست آری / بهای دولت یک روزه زندگانی نیست
دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آئین کاروانی نیست
اگر جهان همه کام است و دشمن اندر پی / بدوستی که جهان جای کامرانی نیست
چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول / که دیگرت خبر از لذت معانی نیست

جهان ز دست بداوند دوستانِ خدا — که پاسے بند غنا را جز این جهانی نیست

نگاه دار زبان تا به دوزخت نه برند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و علم بر مکش که مردان را — رهیست سلیم ترا زکوے بے نشانی نیست

طریق حق برو و هر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

کفِ نیاز به درگاه بے نیاز برآر — که کار مرد خدا جز خداے خوانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن — علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست

چه سود ریزشِ باران وعظ بر سر خلق — که مرد را بارادت صدف دهانی نیست

زمین به تیغ بلاغت گرفتی اے سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوے زور آوری کند با ما — بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

[illegible]ے به خواجه عطار گو ستایش مشک — مکن که بوے خوش از مشتری نهانی نیست

فی النصایح والمواعظ

اے نفس اگر به دیدهٔ تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری

اے پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد — تو نیز با گداے محلت برابری

گر پنج نوبتت به درِ قصر مے زنند — نوبت به دیگرے بگذاری و بگذری

دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک — با کس بسر نمیبرد او عهدِ شوهری

آهسته رو که بر سرِ بسیار مردم است — این جرم خاک را که تو امروز بر سری

آبستنے که این همه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری

این غول روی بسته که کوته نظر فریب ‌‌ ‌ دل می‌برد بغالیه اندود چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند ‌ ‌ ‌ در چه فگند غمزهٔ خوبان به ساحری
مردی گمان مبر که به سرپنجه است و زور ‌ ‌ ‌ با نفس اگر برآئی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد ‌ ‌ ‌ ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس ‌ ‌ ‌ در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز ‌ ‌ ‌ در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دنیا بدین خریدنت از بی‌بصارتی است ‌ ‌ ‌ ای بدمعامله بهمه هیچ میخری
تا جان معرفت نکند زنده‌ات بشخص ‌ ‌ ‌ نزدیک عارفان تو چو حیوان مصوری
بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست ‌ ‌ ‌ در صورتش نماید زیبا تر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود ‌ ‌ ‌ نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
+ چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر ‌ ‌ ‌ بشناس قدر خویش که دریا گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد ‌ ‌ ‌ لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست ‌ ‌ ‌ بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس ‌ ‌ ‌ کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده ‌ ‌ ‌ کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب ‌ ‌ ‌ در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخ است که ابلیس میرود ‌ ‌ ‌ بیدار باش تا پئے او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان ‌ ‌ ‌ کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود ‌ ‌ ‌ راهی بسوی هاویه اکنون مخیری

گوشت حدیث شنود و هوش بیخبر — در حلقهٔ بصورت و چون حلقه بر دری
دعوے مکن کہ برترم از دیگران بعلم — چون کبر کردی از ہمہ دونان فروتری
از من بگوے عالم تفسیر گوے را — گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بارِ درخت علم ندانم مگر عمل — با علم اگر عمل نکنی شاخ بے بری
از صد یکے بجاے نیاوردہ شرط علم — وز حبِ جاہ در طلبِ علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنہ ددی بصورت انسان مصوری
ہر علم را کہ کار نہ بندی چہ فائدہ — چشم از براے آن بود آخر کہ بنگری
امروز غرۂ بفصاحت کہ در حدیث — ہر نکتہ را ہزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب — گر علتے نگوئی و عذرے نیاوری
صد ہزار عذر بگوئی گناہ را — مرشوے کردہ را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائے رسیدہ اند — تو بے ہنر کجا رسی از نفس پروری
ترکِ ہواست کشتیِ دریاے معرفت — عارف بذات شو نہ بدلقِ قلندری
درکم ز خویشتن بحقارت نظر مکن — گر بہتری بمال بگوہر برابری
ور بے ہنر بمال کنی کبر بر حکیم — کونِ خرت شمارم اگر گاو عنبری
فرمانبرِ خدا و نگہبان خلق باش — این ہر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمرے کہ میرود بہمہ حال جہد کن — تا در رضاے خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک از دہانِ صدانست ہیچ ہیچ — لیکن چہ غم ترا کہ بخوابِ خوش اندری
فارغ نشستہ بفراغی و کامِ دل — بارے ز تنگناے لحد یاد ناوری
بارے گرت بگور عزیزان گذر بود — از سر بنہ غرور کیانی و سروری

کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار / در هم شکسته صورت بتهای آذری

فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن / مسکین بخشت بالشی و خاک بستری

تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان / در مانده گنج عافیت از کنج صابری

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور / تو کیستی که به ز خدا بنده پروری

گر مقبلست گنج سعادت برای اوست / ور مدبر است رنج زیادت چه می بری

پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند / طغرای نیکبختی و نیل بد اختری

آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای / روزی نکرد چون نکشد غل مدبری

زنهار پند من پدرانه است گوش دار / بیگانگی مورز که در دین برابری

ننگ از فقیر داشتست و اغنیا ازانکه / در وقت مرگ داشت و در گور اغبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت / دامن کشان سندس خضر ند و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست / چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر / خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

گه گه خیال در سرم آید که این منم / ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل / با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک / در شهر آبگینه فروش است جوهری

ایضاً فی الموعظة

دریغ روز جوانی و عهد برنائی / نشاط کودکی و عیش خویشتن رائی

سر فروتنی انداخت پیری اندر پیش / پس از غرور جوانی و دست بالائی

دریغ بازوے سرپنجگی کہ برپیچید / ستیز دورِ فلک ساعدِ توانائی

زہے زمانۂ ناپائدار عہد شکن / چہ دوستی است کہ با دوستان نپیمائی

کہ اعتماد کند بر مواہبِ نعمت / کہ ہمچو طفل ببخشی و باز بربائی

ہزار تر گسلی ہرچہ خوبتر بندی / تباہ تر شکنی ہرچہ خوشتر آرائی

بعمر خویش کسے از تو کام برنگرفت / کہ در شکنجۂ ناکامیش نہ فرسائی

اگر زیادت قدرست در تعین نفس / نخواستم کہ بہ قدرِ من ارز افزائی

مرا ملامت دیوانگی و سرسبکی / ترا سلامت پیری و پاے برجائی

شکوہ پیری بگذار و علم و فضل و ادب / کجاست جہل جوانی و عشق برنائی

چو با قضا و اجل برنمی‌توان آمد / تفاوتے نکند گر رہی و دانائی

نہ آن جلیس انیس از کنار من رفتہ است / کہ بعد ازو متصور شود شکیبائی

دریغ خلعت زیباے احسن التقویم / بر آستین تنعم طراز زیبائی

غبار خط معنبر نشستہ بر گل روے / چنانکہ مشک بباورد بر سمن سائی

اگر ز بادِ فنا اے پسر بیندیشی / چو گل بہ عمر دو روزہ غرور ننمائی

زمان رفتہ نہ خواہد بہ گریہ باز آمد / نہ آب دیدہ کہ گر خون دل بپالائی

ندوخت جامہ کامے بقد کس گردون / کہ عاقبت بمصیبت نہ کرد یکتائی

چو خوان یغما برہم زند بناکامی / زمانہ مجلس عیشِ بتانِ یغمائی

چو تخم خرما فردات پائمال کنند / وگر بسروری امروز نخلِ خرمائی

برادرانِ تو بیچارہ در ثرے رفتند / تو ہمچنان ز سرِ کبر بر ثریائی

ہمیشہ باز نباشد در دو لختے چشم / ضرور تست کہ روزے بہ گل بیاندائی

خیال بسته و بر باد عمر تکیه زده	چه خیمه بر زده در پیش دور تماشائی
دماغ پخته که من شیر مرد و برنایم	برو که با سگ نفس هم تو برنائی
اگر بود دل مومن چو موم نرم نهاد	تو هم نیستی ای دل که سنگ خارائی
بر آن زمان که ز تو مردمی بر آساید	درست شد به حقیقت که مردم آسائی
و گر بجهل برفتی بعذر باز پس آی	که چاره نیست برون از شکسته پیرائی
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن	چو روزگار به پیرانه سر ز رعنائی
و گر عنایت توفیق حق نگیرد دست	به دست سعی تو با دست تا نه پیمائی
ببخش بار خدایا به فضل و رحمت خویش	که دردمند نوازی و جرم بخشائی
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم	مگر به عین عنایت قبول فرمائی

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوائی

سکندر نامہ مولوی نظامی گنجوی

حمد باری تعالیٰ

خدایا جہان بادشائی تراست	زما خدمت آید خدائی تراست
بنادِ بلندی و پستی توئی	ہمہ نیستند آنچہ ہستی توئی
ہمہ آفریدہ است بالا و پست	توئی آفرینندۂ ہرچہ ہست
توئی برترین دانش آموز پاک	ز دانش قلم راندہ بر لوح خاک
چو شد حجت بر خدائی درست	خرد داد بر تو گوائی نخست
خرد را تو روشن بصر کردۂ	چراغِ ہدایت تو بر کردۂ
توئی کاسمان را برافراختی	زمین را گذرگاہِ او ساختی
توئی کافریدی ز یک قطرہ آب	گہرہاے روشن تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوہر پدید	بجوہر فروشان تو دادی کلید
جواہر تو بخشی دلِ سنگ را	تو بر روے جوہر کشی رنگ را
نبارد ہوا تا نگوئی ببار	زمین ناورد تا نگوئی بیار
جہان را بدین خوبی آراستی	برون زانکہ یاریگرے خواستی
زگرمی و سردی و از خشک و تر	سرشتی بہ اندازۂ یکدگر
چنان برکشیدی و بستی نگار	کہ بہ زان نیارد خرد در شمار

چنان بستی این طاق نیلوفری | که اندیشه را نیست زو برتری
مهندس بسی جوید از راز شان | نداند که چون کردی آغاز شان
نیاید ز ما جز نظر کردنی | دگر خفتنی بازیا خوردنی
زبان تازه کردن به اقرار تو | نینگیختن علت از کارِ تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست | ز رازِ تو اندیشه بی آگهیست
بهرچه آفریدی و بستی طراز | نیازت نه و از همه بی نیاز
چنان آفریدی زمین و زمان | همان گردشِ انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند | سرِ خود برون ناورد زین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای | نباشد همه هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود | نه چون کرده شد بر تو زحمت فزود
ز تعلیمِ تو پیش تو هست و نیست | اگر باشد و گر نباشد یکیست
نه پرگندهٔ تا فراهم شوی | نه افزودهٔ نیز تا کم شوی
کواکب تو بر بستی افلاک را | به مردم تو آراستی خاک را
تویی گوهر آمای چار آخشیج | مسلسل کنِ گوهران در مزیج
حصار فلک بر کشیدی بلند | درو کردی اندیشه را شهربند
خرد تا ابد در نیابد ترا | که تابِ خرد بر نتابد ترا
وجودِ تو از حضرتِ تنگبار | کند پیک ادراک را سنگسار
خیالِ نظر خالی از راهِ تو | ز گردندگی دور درگاهِ تو
سری کز تو گردد بلندی گرای | بافگندن کس نیفتد ز پای

کسے را کہ قہرِ تو از سر فگند   بپا مردیٔ کس نہ گردد بلند

ہمہ زیر دستیم و فرمان پذیر   توئی یاوری دہ توئی دستگیر

اگر پائے پیل است و گر پرّ مور   بہر یک تو دادی ضعیفی و زور

چو نیرو فرستی ز تقدیر پاک   ز مورے بہ مارے برآری ہلاک

چو برداری از رہگذر دود را   خورد پشۂ مغز نمرود را

چو در لشکر دشمن آری رحیل   بہ مرغان کشی پیل و اصحاب فیل

گر از نطفۂ نیک بختے دہی   گہ از استخوانے درختے دہی

گر آری خلیلے ز بتخانۂ   کنی آشنائے ز بیگانۂ

کسے با چنین گوہرے خانہ خیز   چو بو طالبے را کنی سنگریز

کرا زہرۂ آن کہ از بیم تو   کشاید زبان جز بہ تسلیم تو

زبان آوران را بہ تو بار نیست   کہ با مشعلہ گنج را کار نیست

ستانی زبان از رقیبان راز   کہ تا رازِ سلطان نگویند باز

مرا در غبارِ چنین تیرہ خاک   تو دادی دلِ روشن و جان پاک

گر آلودہ گردیم اندیشہ نیست   کہ جز گرد در رہ خاک را پیشہ نیست

گر این خاک رو از گنہ تافتے   بہ آمرزشِ تو کہ رہ یافتے

گناہِ من ار نامدے در شمار   ترا نام کے بودے آمرزگار

شب و روز در شام و در بامداد   تو بریادی الا ہر چہ دارم بہ یاد

چو اول شب آہنگ خواب آورم   بہ تسبیح نامت شتاب آورم

چو در نیم شب سر برآرم ز خواب   ترا خوانم و ریزم از دیدہ آب

دگر بامداد است راهم بر تست — همه روز تا شب پناهم بر تست

چو خواهم ز تو روز و شب یاوری — مکن شرمسارم در آن داوری

چنان دارم ای داور کارساز — کزین بانیازان شوم بی نیاز

پرستندهٔ کز رهِ بندگی — ق — کند چون توئی را پرستندگی

درین عالم آباد گردد به گنج — در آن عالم آزاد گردد ز رنج

پدید آورِ خلق و عالم توئی — تو میرانی و زنده کن هم توئی

مرا نیست از خود حسابی بدست — حسابِ من از تست چندانکه هست

بد و نیک را از تو آید کلید — ز تو نیک و از من بد آید پدید

تو نیکی کنی من نه بد کرده ام — که بد را حوالت به خود کرده ام

ز تست اولین نقش را سرگذشت — به تست آخرین حرف را بازگشت

ز تو آیتی در من آموختن — ز من دیو را دیده بردوختن

چو نام توام جان نوازی کند — به من دیو کی دستبازی کند

ندارم روا با تو از خویشتن — اگر گویم توئی باز گویم که من

اگر آسوده ور ناتوان میزیم — چنان کافریدی چنان میزیم

امیدم چنانست زان بارگاه — ق — که چون من شوم دور ازین کارگاه

فرو ریزم از نظم ترکیب خویش — دگرگونه گردم ز ترتیب خویش

کند باد پرگنده خاکِ مرا — نبیند کسی جان پاکِ مرا

پژوهندهٔ حال سربست من — نهد تهمتِ نیست بر هست من

ز غیب آن نمودارش آری بدست — کزین غیب آگاه گردد که هست

چو بر هستئ تو من سست رای	بسی حجت انگیختم دلکشای
تو نیز ار شود مهد من در نهفت	خبر ده که جان ماند گر خاک خفت
چنان گرم کن عزم رایم به تو	که خرم دل آیم چو آیم به تو
همه همرهان تا بدر با منند	چو من رفتم این دوستان دشمنند
اگر چشم و گوش است و گر دست و پای	ز من باز مانند یک یک بجای
توئی آن که تا من منم با منی	وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر درے میزنم	بامید تاجے سرے میزنم
سرے کز تو گردد بلندی گرای	بافگندن کس نیفتد ز پای
سرے کان ازین در ندارم دریغ	به از تاج بخشی بدان سر نه تیغ
ز حکمے که آن در ازل راندهٔ	نگردد قلم زانچه گرداندهٔ
ولیکن بخواهش من حکم کش	کنم زین سخنها دل خویش خوش
تو گفتی هر آنکس که در رنج و تاب	دعائے کند من کنم مستجاب
چو عاجز رمانده دانم ترا	درین عاجزی چون نخوانم ترا
بلے کار تو بنده پروردن است	مرا کار با بندگی کردن است
دو کار است با فر و فرخندگی	خداوندی از تو ز ما بندگی
شکسته چنان گشته ام بلکه خرد	که آبادیم را همه باد برد
توئی کز شکستم رهائی دهی	وگر بشکنی مومیائی دهی
در آن نمشیب کز تو جویم پناه	به مهتاب فضلم برافروز راه
نگهدارم از رخنهٔ ره زنان	مکن شاد بر من دل دشمنان

بہ شکرم رسان اول آنکہ بہ گنج — نخستم صبوری دہ آنگاہ رنج
بلاے کہ باشم ورا ناصبور — زمن دور دار اے زبیداد دور
گرم بشکنی ور نہی در نورد — کف خاک خواہی زمن خواہ گرد
برون افتم از خود بہ پرگندگی — نیفتم برون با تو از بندگی
بہ ہر گوشہ کافتم ثنا خوانمت — بہر جا کہ باشم خدا دانمت
قرار ہمہ ہست بر نیستی — توئی آنکہ بر یک قرار ایستی
پژوہندہ را یاوہ زان شد کلید — کز اندازۂ خویشتن در تو دید
کسے کز تو در تو نظارہ کند — ورقہاے بیہودہ پارہ کند
نشاید ترا جز بہ تو یافتن — عنان باید از ہر درے تافتن
نظر تا بہ اینجاست منزل شناس — ازین بگذری در دل آید ہراس
سپردم بہ تو مایۂ خویش را — تو دانی حساب کم و بیش را

گرم در بلائے گنجی بہتا + نخستم صبوری دہ آنگہ بلا +

مناجات جل و علے و تضرع نمودن و نیایش باری تعالے

بزرگا بزرگی دہا بیکسم — توئی یاوری بخش و یاری رسم
نیاوردم از خانہ چیزے نخست — تو دادی ہمہ چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار — زمن باد مشعل کشان دور دار
بگشتن تو دادی تنومندیم — بدہ زانچہ گشتم برومندیم
گریوہ بلند است و سیلاب سخت — بپیچان عنان من از راہ رخت
ازین سیل گاہم چنان در گذار — کہ پل نشکند بر من این رود بار

بخت

عقوبت مکن عذر خواه آمدم   به درگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو گردان سپید   مگردانم از درگهت نا امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک   سرشته تو کردی نه ناپاک پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت   قضای تو این نقش بر من نوشت
خداوند مائی و ما بنده ایم   به نیروی تو یک به یک زنده ایم
هر آنچه آفریدست بیننده را   نشان میدهد آفریننده را
مرا هست بینش نظرگاه تو   چگونه نه بینم بدو راهِ تو
همه صورتی پیش فرهنگ و رای   به نقّاش صورت بود رهنمای
ترا بینم از هر چه پرداختست   که هستی تو سازنده او ساختست
بسی منزل آمد ز من تا به تو   نشاید ترا یافت اِلّا به تو
اساسی که در آسمان و زمی است   به اندازهٔ فکرت آدمی است
شود فکرت اندازه را رهنمون   سر از حد اندازه نارد برون
به هر پایهٔ دست چندان رسد   ہ را حد به پایان رسد
چو پایان پذیرد حد کائنات   ندیشه دیگر جهات
نیندیشد اندیشه افزون ازین   ہ بلکه بیرون ازین
بر آن دارم ای مصلحت خواه من   ی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار   باشی و من رستگار
جز این نیستم چارهٔ در سرشت   ردانم از سرنوشت
نویسم خطی در نیایش گری   مسجّل به امضای پیغمبری

گواهی بر آرم از چار یار — که صد آفرین باد بر هر چهار
نگهدارم آن خط خوبی بجان — چو تعویذ بر بازوی خود نهان
در آن داوری گاه چون تیغ تیز — که هم رستخیز است و هم رستخیز
چو ترّان شود نامها سوی مرد — من آن نامه را برگشایم نورد
نمایم که چون حکمرانی درست — برین حکم ران وان دگر حکم تست
فرود آرمهدم بدرگاه خویش — مگردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو — بجان آمدن جان فزودن ز تو
امیدم به تو بست زاندازه بیش — مکن نا امیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام — به راه تو در نیم ره مانده‌ام
چو بازار من بی من آراستی — بدان رسم و آئین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم — نصیبی ده از گنج بخشایشم
چه خواهی ز من با چنین بودِست — همان گیر نا بود بودم نخست
مران چون نظر بر من انداختی — مزن مقرعه چونکه بنواختی
چو دادیم ناموس نام آوران — بده دادم ای داور داوران
تو دادی مرا پایگاه بلند — توام دستگیر اندرین پای بند
سری را که بر سر نهادی کلاه — میندازش در پای هر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار — ز دریوزهٔ هر دری باز دار
نکوکن چو کردار خود کار من — مکن کار با من چو کردار من
نظامی در آن بارگاه رفیع — نیارد بجز مصطفی را شفیع

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته ٭ ز چندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک ٭ برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشت بازار خاک از خروش ٭ ز بانگ جرس بهره آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خواب ٭ فرو برده سر صبح صادق به آب
من از شغل گیتی برافشانده دست ٭ بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته ٭ بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی ساختن ٭ شکاری در آن طرح انداختن
فگنده سرم را سراسیمه وار ٭ چو بالین گوران به گوران نگار
سرم بر سر زانو آورده جای ٭ زمین زیر سر آسمان زیر پای
قراری نه در بعض اعضای من ٭ سر من شده کرسی پای من
به جولان اندیشه ره نورد ٭ ز پهلو به پهلو شدم گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته ٭ به صحرای جان توشه برداشته
گه از لوح ناخوانده عبرت پذیر ٭ گه از صحف پیشینیان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من ٭ شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب ٭ بمومی چنان بسته در دیده خواب
مگر جادوان از من آموختند ٭ که از موم خود خواب را دوختند
دران رهگذرهای اندیشه ناک ٭ پراگنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از جوش مغز — در آن خواب دیدم یکی باغ نغز

کز آن باغ رنگین رطب چیدمی — وزو دادمی هر که را دیدمی

مؤذن برآورد بانگ قنوت — که سبحان حیّ الذی لا یموت

رطب چین درآمد ز دوشینه خواب — دماغی چو آتش دهانی چو آب

درآمد ز من نالهٔ بی آگهی — کز اندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت درآمد پگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی برافروختم — ز اندیشه چون شمع می سوختم

دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره به افسونگری

که بی شغل چندین نباید نشست — دگر باره طرز نو آرم بدست

نوای غریبی آوردم در سرود — دهم جان پیشینیان را درود

برآرم چراغی ز پروانهٔ — درختی نشانم ز یک دانهٔ

بشهر ملکی [illegible] مایگان — ندزدند کالای همسایگان

[illegible] افگند میوهٔ زین درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت

گزینم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار — همه خانه پرداز و من خانه دار

درین چارسو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه

چو دریا چرا ترسم از قطره دزد — که ابرم دهد بیش ازین دست مزد

کرا زهره کاین درین چارسو — که رخنه ندارد ز بسیار سو

اگر بر فروزی چو سه صد چراغ — ز خورشید باشد بر و نام داغ

نظامی که نظمِ دری کار اوست — دری نظم کردن سزاوار اوست

حکایت بر سبیلِ تمثیل

شنیدم که رندے جگر تافته — درستے کہن داشت نو یافته
شنیده ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا بزر زر کشد — بیک مغربی مغربی در کشد
به دکان جوهر فروشے رسید — که زر بیشتر زان بیک جا ندید
فرو ریخته زر بیک انبار چست — قراضش قراضه درستش درست
بامید آن گنج دیوار بست — بینداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوے گنجِ صراف سر باز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از پئے زر خروش — بنالید بر مرد گوهر فروش
که از ملکِ دنیا به چندین درنگ — درستے در آورده بودم به چنگ
شنیدم نه از زیرکی زابلهی — که زر زر کشد چون برابر نهی
به گنجینهٔ این دکان تاختم — زرِ خود بدین زر برانداختم
مگر گرد آن زر بدین ریخته — خود آن زر بدان زر شد آمیخته
بخندید صراف از آن مرد — وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار باید بهم اندکے — یکے بر صد آید نه صد بر یکے
هر آنکس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنهٔ راه من
بسا آسیا کو غریوان بود — چو بینند مزدور دیوان بود

ہمیں	نه دزدان مرا بشند این دست مزد	گر بر من نیارند زو بانگ دزد	
	سیاهان که تاراج ره میکنند	به دزدی جهان را سیه میکنند	
	بروز آتشے بر نیارند گرم	که دارد جهے دیده از دیده شرم	
	دبیران نگر تا بروزِ سپید	قلم چون تراشند از مشک بید	
	نهانِ مرا آشکارا برند	ز گنجه است اگر تا بخارا برند	نگرند
نخرند	بنخرند کالا که پنهان بود	که کالاے دزدیده ارزان بود	
	ولیکن چو عیب آشکارا بود	دلِ دوست خود بے مدارا شود	
	اگر دزد برده بر آرد نفیر	بر دست او شحنهٔ دزد گیر	
	به ارمن گذارم که خود روزگار	بهر نیک و بد باشد آموزگار	
	ترازوے گردون گردان بسیج	نماند و نه ماند نه سنجیده هیچ	
	بیا ساقی از مے نشان ده مرا	ازان داروے بیهشان ده مرا	
	ازان داروے تلخ بیهش کنم	مگر خویشتن را فراموش کنم	

در حسب حال و سرانجام روزگار گوید

زنش	نظامی بسا صاحب آوازهٔ	کهن گشتی و همچنان تازهٔ	
	چو شیران به سرپنجه بکشاے چنگ	چو روبه میالاے خود را به رنگ	میالاے
	شنیدم که روباه رنگین بروس	خود آراے باشد به رنگِ عروس	
	چو باران بود در روز یا باد و گرد	برون ناورد سوے خویش از نورد	
	به کنجے کند بے علف جاے خویش	نه لیسید مگر دست یا پاے خویش	

پئے پوستین خون خود را خورد | ہمہ کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوے او | وبالِ تن او شود موے او
بدان موینہ قصد خونش کنند | برسوائی از تن برونش کنند
بساطے چہ باید برآراستن | کز و ناگزیر است برخاستن
ہران جانور کو خودآراے نیست | طمع را بآزار او راے نیست
برون آے زین پردۂ ہفت رنگ | کہ زنگی بود آئنہ زیر زنگ — رنگین
بس این جادو یہا برانگیختن | چو جادو بہ کس در نیامیختن
نہ گوگرد سرخی نہ لعل سپید | کہ جوئندہ باشد ز تو نا امید
بمردم درآمیز اگر مردمی | کہ با آدمی خوگر است آدمی
اگر کان گنجی نیائی بدست | بسے گنج زینگونہ در خاک ہست
چہ گنجست کان ارمغانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
چو دور افتد از میوہ خور میوہ دار | چہ خرما بود نخل بن را چہ خار
جوانی شد و زندگانی نماند | جہان گو ممان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبئے آدمی | چو خوبی رود کے بود خرمی
چو پے سست و پوسیدہ شد استخوان | دگر قصۂ خوبروئی مخوان — گشت
غرورِ جوانی چو از سر گذشت | ز گستاخ کاری فروشوے دست
بسی چہرۂ باغ چندان بود | کہ شمشاد با لالہ خندان بود
چو بادِ خزانی در افتد بباغ | زمانہ دہد جاے بلبل بزاغ
بود برگ ریزان ز شاخ بلند | دلِ باغبان زو شود دردمند

ریاحین ز بستان شود ناپدید | در باغ را کس نجوید کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد | که رخسارهٔ سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته | کدیور شد از باغ برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد به سال | دگرگونه شد برشتابنده حال
سر از بار سنگی در آمد به تنگ | جمازه به تنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز می خواستن | گران گشت پایم ز برخاستن
تنم گونهٔ لاجوردی گرفت | گلم سرخی انداخت زردی گرفت
همیون رونده ز ره ماند باز | به بالین که آمد سرم را نیاز
همان بور چوگانی بادپای | به صد زخم چوگان نجنبد ز جای
طرب را همیخانه گم شد کلید | نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد نه کوه ابر کافور بار | مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل به رفتن گرایش کند | گهی خواب را سر ستایش کند
مرا برف بارید بر پرّ زاغ | نشاید چو بلبل تماشای باغ
عتاب عروسان در آمد به گوش | صراحی تهی گشت و ساقی خموش
سر از لهو پیچید و گوش از سماع | که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقت چنین کنج بهتر ز کاخ | که دوران کند دستبازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود | که شمع شب افروز خندان بود
چو از شمع خالی کنی خانه را | نه بینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی | زدم لاف پیری و افتادگی

کنون کے بہ غم شادمانی کنم — بہ پیرانہ سر چون جوانی کنم
چو بوسیدہ چوبے کہ در کنج باغ — فروزندہ باشد بہ شب چون چراغ
شب افروز کرمے کہ تابد ز دور — ز بے نورئے شب زند لاف نور
اگر دیدمے در خود افراشتے — طلب کردمے جاے آسایشے
بہ آسودگی عمر نو کردمے — جہان را بہ شادی گرو کردمے
چو رود جوانی بہ پایان رسید — سپیدہ دم از مشرق آمد پدید
بہ تدبیر آنم کہ سر چون نہم — چگونہ پے از کار بیرون کنم
سرے کو سزاوار باشد بہ تاج — سرین گاہ او مشک باشد بہ کاج
ازان بیش کاین ہفت پرکار تیز — کند خط عمر مرا ریز ریز
درآرم بہ ہر زخمہ دست خویش — نگہدارم آوازۂ ہست خویش
بہر مہرۂ دستبازی کنم — بہ واماندہ خود چارہ سازی کنم
چو رہوار گیلم ازین پل گذشت — بہ گیلان ندارم سر بازگشت
درین راہ خوابیدہ چو من بسے — نیارد کسے یاد کاینجا کسے است
بیاد آور اے تازہ کبک دری — کہ چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیختہ — سرین سودہ بالین فرو ریختہ
ہمہ خاک فرش مرا بردہ باد — نہ کردہ ز من ہیچ ہم عہد یاد
نہی دست بر شوشۂ خاک من — بیاد آری از گوہر پاک من
فشانی تو بر من سرشکے ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعاے تو بر ہر چہ دارد شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب

درودم رسانی رسانم درود — بیائی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم بجان گر تو آئی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا — که بینم ترا گر نه بینی مرا
لب از گفته چند خامش مکن — فرو خفتگان را فرامش مکن
چو آنجا رسی مے در افگن بجام — سوی خوابگاهِ نظامی خرام
چه پنداری اے خضر فرخنده پے — کز این مے مرا هست مقصود مے
ازان مے همه بیخودی خواستم — دران بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست — صبوح از خرابی مے از بیخودیست
وگرنه بایزد که تا بوده ام — به مے دامنِ لب نیالوده ام
گر از مے شدم هرگز آلوده کام — حلالِ خدا بر نظامی حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را — مئے ناب ده عاشقِ ناب را
مئے کو چو آبِ زلال آمده است — بهر چار مذهب حلال آمده است
نه آن مے که آمد به مذهب حرام — مے کاصلِ مذهب بدو شد تمام

گفتار در نصیحت

دلا تا بزرگی نیاری به دست — بجاے بزرگان نباید نشست
بزرگیت باید درین دسترس — بیاد بزرگان بر آور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار — گهر نشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد — همه گفتهٔ خویش بر باد کرد

به بی دیده نتوان نمودن چراغ که جز دیده را دل نخواهد بباغ
چو در خورد گوینده ناید جواب سخن یاوه گفتن نباشد صواب
سخن گفتن آنگه بود سودمند کزان گفته آوازه گردد بلند
دهن را به مسمار بر دوختن به از گفتن و گفته را سوختن
چه میگویم ای نانیوشنده مرد ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم دلی بر در خویشتن میزنم
متاعی گرانمایه دارم بسی نیارم برون تا نخواهد کسی
متاع گرانمایه کاسد مباد وگر باد جز عیب حاسد مباد
خریدار دُر چون صدف دیده دوخت بدین کاسدی دُر نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند همی حاجت آید به گوهرپسند
نیوشنده خواهم از روزگار که گویم بدو راز آموزگار
بکاوم من الماس از کان خویش کنم بسته با جان و جان خویش
زمانه چنین پیشها بر دهد یکی گر ستاند یکی گر دهد
دلی کو که بی جان خراشی بود کسی که بی دورباشی بود
اگر نخل خرما نباشد بلند ز تاراج هر طفل یابد گزند
مگر مار بر گنج ازینجا نشست که تا رایگان گنج ناید به دست
به شحنه توان پاس ره داشتن به خاکستر آتش نگهداشتن
ازین خوی خوش کان سرشت منست بسی رخنه در کار و کشت منست
دگر رهروان کین کمر بسته اند به خوی بد از رهزنان رسته اند

بدان تا گریزند طفلان راه | چو زنگی چرا گشت باید سیاه
بر آبستنی که خواهم شدن دلکش | ره آورد من بس بود خوی خوش
به خوی خوش آموده شد گوهرم | بدین زیستم هم بدین بگذرم — سازنیم
چو از بهر هر کس درِ سفتن است | سرودی هم از بهر خود گفتن است
از چندین سخن گو سخن یادوار | سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون گرفت استقامت بمن | اقامت کند تا قیامت به من
منم سرو پیرای باغِ سخن | بخدمت کمر بسته چون سروبن — میان
فلک وار دور از فسوسِ همه | سر آمد ولی پای بوسِ همه
چو برجیس در جنگِ هر بدگمان | کمان دارم و برنه دارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم | ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق وار | که از برق من بر من افتد شرار
به هر خار چون گل صلائی زنم | بهر زخم چون نی نوائی زنم
مگر آتشِ این دلِ سوخته | که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم دشمنِ عیب شوی | نه چون آینه دوستِ عیب جوی
بخواهندگان بخشم آن مال و گنج | که از باز دادن نیایم به رنج
نمایم جو و گندم آرم بجای | نه چون جو فروشان گندم نمای
بس و بیش چون آفتابم یکیست | فروغم فراوان فریب اندکیست
بسی هیچ پشتی چنان نگذرم | که در پیش رو پیش خجالت برم
ز بدگوی بدگفته پنهان کنم | بپاداشِ نیکی پشیمان کنم — یکشن

نگویم بد اندیش را نیز بد | گر ان گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرند بر من فرود | ز نیکان و از نیکنامان درود
وزین حال گر نیز گردان شوم | زیارتگه نیک مردان شوم
شوم بر دُرم ریز خود دُرفشان | کنم سرکشی لیک با سرکشان
ز بے آلتی وا نماندم به گنج | جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان گیتی درین غار ژرف | کرا بود چون من حریف شگرف
که دیدست بر هیچ رنگین گلے | ز من عالی آوازتر بلبلے
به هر دانشے دفتر آراسته | به هر نکتهٔ خامهٔ خواسته
پذیرفته از هر فنے روشنی | جداگانه از هر فنے یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن | گلابے ز هر دیدهٔ ریختن
کسے را که در گریه آرم چو آب | بخندانمش باز چون آفتاب
بهمت ورا از دولت خوش عنان | طبرزد چنین شد طبرخون چنان
توانم در زهد بر دوختن | به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درختے من از گوشه رست | ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چله چون چهل گشت خلوت هزار | به بزم آمدن دور باشد ز کار
به هنگام سیل آشکارا شدن | نشاید ز رے تا بخارا شدن
همان به که با اینچنین باد سخت | برون ناورم چون گل از گوشه رخت
بخود کم شوم خلق را ره نماے | همایون ز کم دیدن آمد هماے
سرم پیچد از خفتن و تاختن | ق | ندانم دگر چاره ساختن

جزین کز سخن تنگکامم گلے
بر آن گل زنم نالہ چون بلبلے

اگر بہ ز خود گلبنے دیدمے
گلِ سرخ یا زرد زو چیدمے

چو از رانِ خود خورد باید کباب
چہ گردم بہ دریوزہ چون آفتاب

نشینم چو سیمرغ در گوشہ
دہم گوش را از دہن توشہ

ملالت گرفت از من ایام را
بکنج ارم بردم آرام را

درِ خانہ را چون سپہرِ بلند
زدم بر جہان قفل و بر خلق بند

ندانم کہ دوران چسان میرود
چہ نیکو چہ بد در جہان میرود

یکے مردہ تخمم بمردی روان
نہ از کاروانی نہ از کاروان

بصد رنج دل یک نفس میزنم
بدان تا نخسپم جرس میزنم

ندانم کسے کو بہ جان و بہ تن
مرا دوست تر دارد از خویشتن

ز مہرِ کسان روے بر تافتم
کسِ خویش را خویشتن یافتم

برِ عاشقان گر بدی بد شوم
ہمان بہ کہ معشوق خود خود شوم

اگرم نیست روزی ز مہرِ کسان
خدایست رزاق روزی رسان

درِ حاجت از خلق بربستہ بہ
ز دریوزۂ ہر درے رستہ بہ

مرا کاشکے بودے آن دسترس
کہ نگذارمے حاجتِ کس بکس

درین منزلِ خاکی از بیم خون
نیارم سر از خطِ فرمان برون

بہین حال منزل کسے چون بود
کہ زندانئ منزلِ خون بود

درِ خلق از گل بر اندودہ ام
درین رہ بدین دولت آسودہ ام

چہل روز خود را گرفتم زمام
کادیم از چہل روز گردد تمام

چو در چار بالش ندیدم درنگ / نشستم درین چار دیوار تنگ

هزار آفرین بر سخن پروری / که بر سازد از جوهری جوهری

ز هر جو که انداختم در غراس / دری باز دادم به گوهر شناس

تر و خشک از اشک و از خشم من / بکهگل در اندوده دیوار من

تن اینجا به پستی چو بن ساخته / دل آنجا بگنجینه پرداخته

ببازی نبردم جهان را بسر / که شغلی دگر بود جز خواب و خور

نخفتم شبی شاد بر بستری / که نگشادم آن شب ز دانش دری

ضمیرم نه زن بلکه آتش زن است / که مریم صفت بکر آبستن است

تقاضای آن شعبه چون آیدش / که از سنگ و آهن برون آیدش

بدین دلفریبی سخنهای بکر / بسختی توان زادن از راه فکر

سخن گفتن بکر جان سفتن است / نه هر کس سزای سخن گفتن است

ندری سفالینه را سفته گیر / سر دری بکر را در گرفته گیر

ببین تیشه زان دستهای فراخ / کز آوازه گردد گلو شاخ شاخ

چو بر سکهٔ شاه زر میزنی
چنان زن که گر بشکند نشکنی

قران السعدین امیر خسرو دہلوی

مدحت شاہ کہ نامش بفلک رفتہ چنانکہ
نقش آن داغ شدہ خنگ فلک را بر ران

وقت شد اکنون کہ بجادوگری	باز کشائیم در داوری
در قلم از سحر زبان بر کشم	سحر زبان را بقلم در کشم
بر سمن از غالیہ بندم بند	پیش صف مورچہ ریزیم قند
سلک سخن را کہ در افشان کنم	پیش کش حضرت سلطان کنم
اے سخن از رشتہ برون ریز دُر	وز دُر خود کن ہمہ آفاق پُر
زانکہ چو بوسم در دولت پناہ	تحفہ ازین بہ نبود پیش شاہ
شاہ سکندر وش دارا نشان	آئینۂ روے سکندر وشان
برج شرف چون فلک از ہفت پشت	ہفت فلک خنصر او را بمشت
بر شرف ماہ سر افراختہ	جاے شرف بر سر مہ ساختہ
پشت بہ پشت از دو طرف شہریار	ہر طرف از ہر دو طرف تاجدار
درگہر از تاجوران سربلند	بر صفت تاج بگوہر بلند

میوه که آمد چو زبانش ببار — میوه یکی آمد و باغش چهار

میوهٔ دلهای بلند افسران — شاخ بشاخش نسب سروران

نور علی از جبههٔ او تافته — فر جد از فر جد خود یافته

شمس جهانگیر جد بافرش — اظهر من الشمس جد دیگرش

ناصر حق شاه فرشته سرشت — خوی خوشش نسخهٔ باغ بهشت

جد سوم شاه غیاث امم — حاکم فرمان ز عرب تا عجم

هر سه جدش کعبهٔ ارکان جود — کرده دو عالم سه جدش را سجود

پایهٔ شاهی که ز هم بر شکست — کیست که این پایه بدو بر نشست

شاه جهان بخت معز جهان — تاج ده تخت ستان شهان

وارث الملک کیان کیقباد — کز نسب جد کیانیش داد

یافته از خطبهٔ نامش اثر — پایهٔ منبر بفلک برده سر

تا هم ازان منبر چون نردبان — خطبهٔ او بر شده تا آسمان

سکهٔ نامش چو درم شد درست — بلکه بنامش درم از خاک رست

تا ز کفش یافت زمین کیمیا — رست زر از خاک بجای گیا

گل که بروید ز زمین سرخ و زرد — تنگهٔ زر دان که کفش تخم کرد

تنگهٔ زر ریخت بروی زمین — گرچه که رو زرد شده زر ازین

در کفش از سکهٔ ضرب کرم — گو تنگیهاست بروی درم

سکهٔ او مهر درم ساز کرد — بخشش او مهر درم باز کرد

گر جد والاش ز بحر کرم — گرد یکی را دو عیاری درم

بین که عیار درش تا چه کرد / کز سه یکے بود یکے راسه کرد
هر طرفے کاختر او رو نهاد / فتح دوید و در دولت کشاد
خاک درش بر سر شاهان سزاست / خاک بر آن سر که نه اینش هواست
چشم جز این سرمه نیارد ازو / کیست که این چشم ندارد ازو
بس که بخاک در او گاه بار / چشم نهادند سران صد هزار
سرمه که هر چشم بران در فشاند / خاک همه گم شد و آن سرمه ماند
زاهل بصر هر که بران در شتافت / خاک طلب کرد و لے سرمه یافت
از سم اسپش که زمین کرد چاک / خاک پر از مه شد و مه پر ز خاک
خواست که پیشش از سپهر برین / ماه فرود آید و بوسد زمین
سوے فلک رفت ز مه دانش گرد / هم بفلک ماه زمین بوس کرد
تیغ زنان گرم شود آفتاب / تا همه آفاق بگیرد ز تاب
نور جبینش چو بدید از کمین / در شده از شرم بزیر زمین
دشمن او راست ز رفعت مکان / زیر زمین چون زبر آسمان
عزم چو بر گشتن دشمن کند / خون بد اندیش بگردن کند
گاه وغا یک تنه چون صد سپاه / ملک ستاننده تر از مهر و ماه
بست چو در قلعه گشائی کمر / لعل کمر ساخت عدو را جگر
سلک گهر از در بحری برش / عبره بحرین بهاے درش
روم بگیرد بگه کارزار / تیغ وے از زنگ نگیرد زعار
ناوک پیکانش بهیجاے جنگ / این ز خطا دور شد و آن ز زنگ

ور بکمان دست برد چون هژبر
قوس تنش چرخ وان که برآید زابر

ور کشش تیر بود سخت کوش
زه ز کمان خودش آید بگوش

روی چو خورشید وی اندر کمان
گو نهی روز بد اندیش دان

آمده تیرش ز خطا چند ره
لیک نرفته بخطا هیچ گه

تیر وی از شیر جهد گاه کار
شیر ز تیرش نه جهد در شکار

گوی زمین در خم چوگان اوست
حال گو بخت بمیدان اوست

ایزد دستش از فتنه نگهدار باد
باوی و با دولت او یار باد

صفت فصل دی و سردی مهر مشرق و آمدن تیغ کشیده ز پی ضبط جهان

شاه فلک چون بکمان دست برد
تیغ همه اقلیم بسرما سپرد

گشت چو یک خانه کمان سپهر
داد سپهر آتش تیرش ز مهر

قوس همی گشت نه ایستاد
زان فلکش آتش خورشید داد

بسکه ز خورشید شد آتش نشین
گشت همه جای قوس آتشین

زال جهان چرخ زدن کرد ساز
داد بشب رشته بغایت دراز

رشته ز تطویل همه خورد پیچ
نامده تقصیر درازیش هیچ

بنده بسی دید که شب کم نگشت
گرچه که هر شب مه کامل گذشت

گم شده روز از شب بی منتها
خواند همی از پی خود والضحی

روز چنان تنگ مجال آمده
کش بگه چاشت زوال آمده

خنجر خور نقطۂ از خط شب — کردہ حک و روز نہادش لقب
بستن تیغ بود بہر بوستان — گرچہ نبید برف بہندوستان
از عمل عالم ہر انقلاب — نقرہ خالص شدہ سیماب آب
داشت چمن بادۂ دیوانہ جنگ — جوئے ہمے داد بدیوانہ سنگ
آب ز آہن شدہ زنجیر تاب — بلکہ ز آہن شدہ زنجیر آب
ہر کہ درسلسلہ کاری نشست — سلسلہ گم گشتہ و دیوانہ جست
چشمہ ز بی سنگی خود مے شتافت — گشتن گران سنگ ز سنگی بیافت
آب کہ صد شیشہ نمودے ز دست — سنگ شدہ و شیشۂ خود را شکست
بست جہان بند مسلسل بر آب — دادہ کلیدش بکف آفتاب
قطرہ کہ شد ز ابر چکان بر ہوا — مہرۂ بلور شدہ در ہوا
بست ہوا در دل آب از عمل — عقدۂ مشکل کہ نگشت حل
سکہ ہمے کردہ بضرب گیان — نقرہ فزون در درم ماہیان
باد کہ بر آب ہمے زد قلم — آب چو شد تختہ بماند از رقم
گردے دیوانہ جنون در گرفت — باد ز آب از چہ قلم برگرفت
دانہ بہ یکبارگی نرست از گیاہ — آب شد از گردش دور آسیا
گشت غدیر از تہ بط نقرہ سائے — زد بط زر پائے شدہ نقرہ پائے
حوض کہ در وی شش ز تسلسل نشست — دور وے از نقش تسلسل نجست
چونکہ شہ سلسلہ در پا فگند — کرد ہوا سلسلہ را تختہ بند
آب روان شد گرہ ناکشاد — روے زمین آخر سنگیش داد

صفت فصل خزان و مغل عزم سیاه
هم بدانسان که بتاراج چمن باد خزان

فصل خزان چون بچمن خانه ساخت	باد روان کره بگلزار ساخت
شاه سپه غم ز ولایت براند	کش بچمن هیچ ولایت نماند
کوزه ز سنگ آتش لاله فروخت	شعله بدامانش گرفت و بسوخت
لاله سر از سنگ بلنگر سپرد	ماند بجا لنگر و بادش ببرد
باد خزان آمد و زانجا که بود	خشک شده باغ هم آنجا که بود
گشت سمن نازک و زرد و حقیر	کاب گرفتش بلب آب گیر
رفت سمن [illegible] چمن را گذاشت	زانکه خزان روی نگاهش نداشت
جامهٔ خود کرده بنفشه کبود	گشت چو صوفی به رکوع و سجود
شده به تن نازک زیبای گل	پاره همه پوست ز سرپای گل
لاله ز بسیاری خون در فساد	ریخته نازک تنش از رنج باد
سوخته از آتش خود لاله زار	گشته درونش ز خزان پرغبار
دفتر صد برگ فتاده ز دست	آمده در هر ورق او شکست
جلد سمن را شده شیرازه باز	نامه از باد ورقها فراز
سوسن آزاده در افتادگی	هیچ نمی گفت در آزادگی
نسترن [illegible] و بجنه شاخ بود	هر دو بهم باز گسستند زود
سرو که از سایه نشانی نداد	سایه نشینان همه داده بباد

هر شجر باغ ز سر تا بنه — مانده ز بی برگی خود برهنه
برهنه گشته تنهٔ گل بباغ — بادکنان خس کشی از روی لاغ
دید چو نرگس بچمن این فساد — گل شده در دیدهٔ خویش اوفتاد
نرگس بی دیده روان کور وش — خار عصا باد خزان کور کش
ز بختنی گرد درختان ز سر — گشته زمین پر ز درمهای زر
پشت بنفشه ز سمن زارها — کوز شد از چیدن دینارها
بر زمین افتاد بسی نازنین — لرزه کنان بر سر شان یاسمین
خاک ز زردی شده پر زعفران — خنده نه با این همه در ارغوان
شاخ گل از بسکه نگون شد گلش — کرد نگون سرزنش بلبلش
باد بهر سرو رسیده فراز — سرو ز هر باد بخفته دراز
سبزه بسی خط تر انگیخته — باد بسی خاک بر آن بیخته
گل همه سرخیش دمان از برون — کش همه در پوست در افتاده خون
آب که باران بگل کوزه بیخت — کوزه بیفتاد و شکست و بریخت
ابر که بگریست به بستان بجبر — شد مژه ریخته از چشم ابر
نم بکف دست چنار از روش — زیبق لرزان بکف مرتعش
گریهٔ بید از عمل دست برد — گشته لگد خوار ز گنجشک خرد
بید ببارید ز هر برگ تیغ — ریخته خون از تن گل بیدریغ
لاله فرو ریخته در پیش باد — خون خود آنجا که خوی گل فتاد
غنچه که با باد کشادیش دل — شد هم ازان باد گریبان گسل

جامهٔ گل پاره شده بر تنش | غنچه گره بر زده بر دامنش
دامن نسرین که در آمد بخار | ماند همانجا دو سه پیوند دار
گل شده بیروے بهر بوستان | مرغ ز بیروئے او در فغان
از گله مرغ نوائے که خاست | سرو برقص آمده پایش بجاست
بر سر هر خار که بلبل گذشت | حلق وے افتاده خراشیده گشت
بلبل ازین غم بچنان چون نشست | کش ته دم رنگ دگرگونه گشت
(گنگ شده طوطی و زاغ و زغن | در دهنش یافته جاے سخن)
کور شده فاخته از قول زاغ | فاخته کور آمده گل را بباغ
فرش بپیچید گل از روے گل | خواند غلیواز کطی السجل
باغ خراب از قدم بوم شوم | چند قدم شوم شده بار بوم
بنائے مسیحه که نمانده دمش | حلق تهی گشته ز زیر و بمش
در طلب روے نکو سو بسو | قمری کوکو زدنش کو بکو
باد که اندر سر هدهد فتاد | تاج سلیمان ز سرش برد باد
گرچه هزار آینه طاؤس داشت | حسن چو شد جمله پس دم گذاشت
آنکه پریدے ز پر خود ندرو | مانده چو پر گم شدگان زیر سرو
لاله چو از کوه برفت آن شکوه | کبک به پرید دل از تیغ کوه
سبزک دیباچهٔ خود باز خواند | شارک بیچاره دهن باز ماند
طفل شگوفه بره افتاد و مرد | شاخ بدید و بعنا دل سپرد
گرچه که گل پیش نشد در چمن | کم نشد از مجلس شاه زمن

گرچه ز گُل لاله نهان کرد پی — لاله نو ساخت شه از جام مے

گرچه نبد برگ و نوائے بشاخ — برگ و نوا زود بمجلس فراخ

گرچه چمن بود پُر از برگ زرد — شاه زمین در ته دینار کرد

گرچه کر بربست هوا سیم آب — شاه کشاد از کف خود سیم ناب

از کرم شه که عدو سوز بود — فصل خزان موسم نوروز بود

صفت فصل بهاران که چنان کرد دماغ که درو نرگس نادیده بماند حیران

فصل بهاران چو علم در کشید — ابر سراپرده بر اختر کشید

سکه گل چون درم شه زدند — سکه بصد وجه موجه زدند

شاه سپرغم بچمن داد بار — خار سلاحی شد و گل پرده دار

تیغ کشید از چه که سوسن بلاغ — هم ز سرش سایه نبرید باغ

تا نشود دشمن سوسن آزاده رام — خار سلاحی شده سر نیز تام

خون خود از باد خزان گل نخواست — لیک صبا از سر خونش نخاست

خواست گل از باد بخواهد دیه — بر در بردن نرگسش از تعمیه

سوسن ازین غصه بکین خواستن — خاست بشمشیر زبے خاستن

او خود ازان خاست که آزاد گشت — غنچه چه افتاد که بر باد گشت

بسکه صبا همدم غنچه کرد — تازه نشد تا دم او را نخورد

باد حریف گل و گستاخ ازو — جامه صد برگ بصد شاخ ازو

باد ہمہ خاک زمین را بہ بیخت ۔ یافت زر و در بر صد برگ ریخت
بسکہ گرانئ زر از حد گذشت ۔ دامن صد برگ بصد پارہ گشت
جامۂ گل پارہ شدہ بر تنش ۔ غنچہ گرہ بر زدہ بر دامنش
گل ز کرم زر دہد آنرا کہ جست ۔ وز پئے خود جامہ نساند درست
ناف سمن گرچہ بجوید مشک سود ۔ باد شد آہو تگ و مشکش ربود
باد کہ از شاخ ہمے بر شکست ۔ باز چہ برہا کہ بران شاخ بست
سایہ کنان سرو بر افتادگان ۔ با ہمہ کس راست چو آزادگان
گرچہ پر امید صبا ہر چہ خواست ۔ در صفت سرو ہمہ بود راست
نرگس تر گشت ہمہ روش چشم ۔ خیرہ شد اندر رخ خویش چشم
چون سمن چشمک پوشیدہ داد ۔ چشم تر زد از کسے آلا زباد
سبزہ چنان شد کہ جہان در گرفت ۔ چشم ز نرگس نتوان بر گرفت
نسخۂ دیباچۂ عشرت جہان ۔ خواند صبح از ورق ارغوان
خون بچکید از گل نازک خیال ۔ لالہ خود روے ازان یافت خال
سرخ گل از باد چو آورد یاد ۔ خونش بجنبید ز آسیب باد
شاخ گل کوزہ کہ تر شد سرش ۔ کوزہ تر از دستۂ کوزہ سرش
ساختہ گل کوزۂ نو از نبات ۔ ابر درو ریختہ آب حیات
باغ ز ہر غنچہ شدہ کوزہ ور ۔ گردش چرخ از گل تر کوزہ گر
باد دران کوزہ شد و سر گشاد ۔ گرچہ کہ در کوزہ نگنجید باد
نسترن از روئے نکوئے پرید ۔ بلبل و قمری ہم از وے پرید

۳۱ فاتحه خوان غنچه بگاه سحر — نرگس و سنبل گل و علم نظر
گل که سپرهاش فراهم شده — پیش سپر غنچه سپرغم شده
قطرهٔ شبنم زده بر یاسمین — ماه به پروین شده هم در زمین
گل همه روی شناسا شده — روی شناس همه صحرا شده
کرده بسنگ آتش لاله نشست — داغ شده هندوی آتش پرست
گریه بید از گل لعل و سفید — گریه مشکین شده در مشک بید
لرزه کنان آب ز آسیب باد — بسکه برو سایهٔ بید اوفتاد
۳۸ بید شده تیغ کشان زیر پای — سایه ازو رخنه شده جابجای
۳۹ آب که آهن شده بود از سپهر — آهن او آب شد از تاب مهر
غرق سپر گشته ز نیلوفر آب — بر سپرش قبهٔ سیم از حباب
طرهٔ سنبل ز شکن گشته باز — پنجهٔ شمشاد شده شانه ساز
هر گل بالا که دهد بوستان — بیشتری هست ز هندوستان
وین گل هندی که چمن کرده راست — نی بخراسان که بعالم نخاست
کیوڑه بر برگ چو سیم سپید — عود ازو سوخته چون مشک بید
هر گل بالا که بود تازه روی — جز تبری زو نتوان یافت بوی
نغزی این گل که ز تری مغز — داد بخشکی و تری بوی نغز
مانده چو در جامه نسیمش مقیم — جامه نماند که بماند نسیم
۴۸ سیوتی خوش که کشندش گلاب — از همه سو رو همه روی آب
۴۹ یک گل بیل و ده دیگر درون — گل ز گل و گل ز گل آید برون

از گل بسیار دلش گشته باغ | وز خوی او در جگر لاله داغ
مولسری خرد بزرگ از هنر | خرد و بزرگ از هنرش بهره ور
بوی وی آنرا که بمغز آرمید | بوی دگر گل که تواند کشید
پنجه کشاده گل لعل از پله | غرق بخون ناخن شیر پله
نی غلطم نافه وی نسیم خام | چینی از و مشک و گر خون تمام
چند نه در شهر که در روم و روس | جمع شود بر سر شاه عروس
طرفه گل چنپه بعالم که دید | کان زمرد که زر آرد پدید
جائی نه در باغ ز گلهای جای | مرغ در افغان که بگیرند جای
از پی گل هر که به بستان شتافت | ملک جهان یافت اگر جای یافت
گشت ز سر شفه گل زر دوام داد | گل بزمین گو نه ز زر دام داد
سبزهٔ کشتش همه صحرا اسرام | پر گل زرین شده صحرا تمام
غنچه پستان زنم آورد شیر | مرغ چو طفلان شده اندر نفیر
زاغ بر فتنه ز پهنای نو | بوم هم آوازهٔ آن زاغ رو
شارک رعنا بچمن باز خورد | چشم بر خارهٔ گل سرخ کرد
بلبل سرمست ز نطقی که خواند | غنچه دهن بسته دهن باز ماند
زان قدح لاله که قمری چشید | طوق گرد کرد ز گل زر کشید
کبک چو بر لالهٔ کوهی گذشت | باشه چو منقار ز خون سرخ گشت
هدهد از آن آیت هب لی که خواند | تاج سلیمان بسر خود نشاند
طوطی ناطق چو سخن بر گشاد | منطق مرغان خبر اسانش داد

فاختہ ناطق باصول کلام	گفتہ یکے صانع خود را مدام
زہہ بر جان گشتہ بگلزار طیب	رہزن عشاق شدہ عندلیب
شاہ درین فصل بعشرت گری	باگل و بلبل بطرب گستری
بادہ بشاخ آمد و در گل شدہ	وز دم آن بلبلہ بلبل شدہ
مطرب بلبل نفس از نغمہ مست	وین غزلش بردہ دل از دست

غزل

آمد بہار شد چمن لالہ زار خوش	وقتے ست خوش بہار کہ وقت بہار خوش
در باغ با ترانۂ بلبل درین ہوا	مستی خوش ست و بادہ خوش ست و خمار خوش
مائیم و مطربے و شرابے و محرمے	جامے بزیر سایۂ شاخ چنار خوش
اے بادہ کاہلی مکن و سوئے دوست رو	مارا بکن بہ آمدن آن نگار خوش
چیزے دگر مگوے ہمین گو کہ در چمن	سبزہ خوش ست و آب خوش و جویبار خوش
گر خوش کند ز ابجدیے کہ باز گرد	بنشیں کہ نو بہار مشو زینہار خوش
در بینیش کہ مست بود خفتنش بدہ	ہم ہمچنانش مست بنزد من آر خوش
من مست خوش حریف ندیم و گران حریف	سرخوش خوش ست و مست خوش و ہوشیار خوش
سرو پیادہ خوش بود اندر چمن ولیک	آن سرو من پیادہ خوش ست و سوار خوش

از روئے خوش ست بر شکنیہا بگاہ ناز
وز خسرو شکستہ فغانہائے زار خوش

صفت موسم گرما و بُرده رفتن شاه

ابر بالاے سرو باد بدنبال دوان

خانهٔ خورشید بجوزا گرفت — رفت دران خانه درون جا گرفت
گشت در آن خانهٔ تیر از مسیر — محترق از آتش خورشید تیر
باد ز جوزا شد و آتش ز مهر — سوخت جهانے ز زمین تا سپهر
چرخ که شد صیقلی تیغ خور — بست ز جوزاش دو رویه کمر
خانهٔ خفتش از خنکی و از تری — یافته از خرگه مه برتری
اختر بد مهر فلک گرم کین — گرم شده مهر فلک بر زمین
مهر ز جوزا بدو رو گرم خوے — گرم شود هر که بود از دو روے
هر دم صبحے که دما دم گرفت — آتش خورشید بعالم گرفت
تشنه که خورشید نه دو سایه خورد — در سپر سایه بسے رخنه کرد
ماند دران رخنه از آتش نشان — چرخ بهر رخنه شد آتش فشان
بسکه شد روز جهان را ز تاب — دیده نشد نقش شب الا بخواب
صبح هم از تافتن شب پرست — طالب شب گشته چراغے بدست
تافته از گرمے خویش آفتاب — تابش او کرده جهان را بتاب
شب شده چون روز دے اندر گداز — روز چو شبهاے زمستان دراز
پیش بقا روز بمانند سال — پیش بقا تر شده بعد از زوال
تیزئ خورشید هم از بامداد — کرده جنگ از کلاه شاهی سواد

خلق کشان در پنه سایه رخت | سایه گریزان به پناه درخت
جانب سایه شده مردم روان | سایه بدنبال مردم دوان
بسکه شده سایه زگرمی سیاه | گرم در انداخته خود را بچاه
خواست کند خلق زگرمای خویش | در پنه سایه خود جای خویش
لیک زتاب فلک تابناک | سایه نماند از تن مردم بخاک
گرم چنان گشت هوا در جهان | آتش گویند بسوزد زبان
خون برگ مرد زبون آمده | خوی شده از پوست برون آمده
پای مسافر بره گرم و دور | زابله پر شیشه چو نان تنور
زآتش گرما که شد از سبزه خوان | آهوی صحرا شده آهوی خوان
چوب شد از غایت خشکی نبات | از پی یک شربت آب حیات
سبزه در پاش زمرد نما | کاه شده بلکه شده کهربا
خشک شده اندام گل از رنج باد | باد در اندام کسی را مباد
لاله سیه گشته زخشکی چو مشک | خون گیاهی شده لو گشته خشک
سنگ که آتش زوی آید برون | مانده زخورشید با آتش درون
باد زند دست بدست همه | وز دم او باد بدست همه
یافته دامی بطلسمی تمام | باد هوا کرده مسلسل بدام
اصل زنخلی که بمریم رسید | باد مسیحش بنفس هم رسید
گرم هوا بر سر هر میوه زار | گرمی او پختگی آورد بار
بر سر هر میوه زتاب تموز | مرغ شده پخته خورد خام سوز

زآتش خورشید که شد میوه پز / بلبل و گنجشک شده میوه گز

خشک شده برگ درختان بشاخ / میوهٔ تر گشته به بستان فراخ

صفت قصر نو و شهر نو اندر لب آب
که بود عرصۂ رفرف چو رف آن ایوان

قصر نگویم که بهشتے فراخ / روفته طوبے در او را بشاخ

با چمن ہشت درش در یکے / با فلک ہفت سرش در یکے

بام سفیدیش بفلک سود سر / کرد بخورشید سفیدی اثر

پایہ چو مهتاب بباماش نهاد / گشت بدوران بزمین اوفتاد

رفت درون در او آفتاب / وقف زمین کرد رخ چرخ تاب

رفت صبا زان در و دیوار خس / گفت ندانم در و دیوار کس

ره بسوے روزن او جست ماه / ہیچ نداد او بسوے خویش راه

بانگ کشاده در او دمبدم / رفته بدر بندهٔ بدروازه هم

باور بارش دو جهان پست او / قلعہ نہ در شده در بست او

از شرف پایۂ او نردبان / پایہ بپایہ شده بر آسمان

کالبد چرخ بخشتش یکیست / خشت زمین کالبدے بیش نیست

آیینہ گشتہ زگچ صاف خشت / دیده در و صورت خود را بهشت

هر چہ که در آیینہ بیند جوان / پیر در آن خشت بہ بیند همان

هر چہ که نقاش بیک سو کشید / عکس بدیوار دگر شد پدید

نیست درو حاجت نقش از صفا / بسکه شد از عکس کسان رونما
نقش بلندش بهوا خامه راند / تختهٔ منقش بفلک باز خواند
دیده بد مردم ازان جای خوشش / تیر بسی خورده ز هر تیرکش
قطره بران بام نیفتاد تیز / ابر گریزنده ز باران گریز
شکل ستونش بمقام ستاد / قصر ارم را شده ذات العماد
گشت چو چاروب بر آن خاکروب / کرده نه سنجش همه کس سرمه چوب
طرفه عروسی شده آراسته / آینه از آب روان خاسته
چون که ازو کرد خیابی عیان / قصر نمود از ته آب روان
همچو دو آیینه مقابل ز تاب / آب درو عکس نما او در آب
عکس همش مثل نیارد دگر / گرچه که سر زیر کند یا زبر
طاق بلندش بافلاک گشته جفت / حامله زو شده فلک اندر نهفت
کنگره طاقش بزبان دراز / پیش فلک گفته سخنهای راز
سنگ سپیدش که شده به مهر / آمده از مهر و شده هم به مهر
یک طرفش آب دگر سوی باغ / باغی و آبی ز دو سویش بلاغ
آبی ازان باغ برومانده زرد / باغی ازان آب بسی گشته سرد
شاخ به هر بار گهی کرد راه / جایگه بار شده بارگاه
شد چو بر آن خلد برین جای کرد / خرم و خندان بطرب رای کرد
بار همی بر و کف زرفشان / کرد پر از زر کف ساغرکشان
باده کشان بار کشیدند صف / گشت می لعل درخشان بکف

رود زن از سینه برون برده صبر ‎ ‎ آب چکان دست چو باران ز ابر

بسکه شده مست ز آواز خویش ‎ ‎ ریخته از پرده برون راز خویش

چنگ ز سر گشته تواضع نمای ‎ ‎ باد بکهر پسر افکنده نای

زخمه چو قل قل بط و رود چنگ ‎ ‎ لحن چکاوک زده بانگ کلنگ

هر غنک صد مرغ دگر در صفیر ‎ ‎ بر همه مرغان شده کنجشک میر

شاد درین زمزمه نای و نوش ‎ ‎ بحر کفش گشته چو دریا بجوش

دست نهی که ورق برگرفت ‎ ‎ مهره کاغذ بگهر در گرفت

بربط مطرب که نوا بر کشید ‎ ‎ تار بریشم بدل اندر کشید

گشت بدنبال حریف از نوال ‎ ‎ قامت هر بنده کشتی چون هلال

بسکه همه شد کف شه گنج سنج ‎ ‎ بیش در آفاق نگنجید گنج

موسم دے جمله بعشرت گذاشت ‎ ‎ ز آتش مے مجلس خود گرم داشت

باد همه وقت خوش و شاد کام ‎ ‎ کس نه زبر دست والا که جام

مه بعیبت کشے عزم او ‎ ‎ زهره بخنیاگرے بزم او

جمله عالم بوفا جوئیش
خاطر خسرو بثنا گوئیش

شاہنامہ

گفتار اندر فراہم آوردن شاہنامہ

سخن هرچه گویم همه گفته اند		بر باغ دانش همه رفته اند
اگر بر درخت برومند جای	ق	نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند		همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن		بر شاخ آن سرو سایه فگن
کزین نامور نامهٔ شهریار		به گیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان		بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد		دگر بر ره رمز و معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان		فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی		ازو بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد		دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست		گزشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سال خورد		بیاورد و این نامه را گرد کرد

بپرسید شان از نژاد کیان	وزان نامداران فرخ گوان
کہ گیتی بآغاز چون داشتند	کہ ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونہ سر آمد بہ نیک اختری	بر ایشان ہمہ روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مہان	سخنہای شاہان و گشت جہان
چو بشنید از ایشان سپہبد سخن	یکے نامور نامہ افگند بن
چنان یادگارے شد اندر جہان	برو آفرین از کہان و مہان

گفتار در سرگزشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانہا بسے	ہمے خواند خوانندہ بر ہر کسے
جہان دل نہادہ برین داستان	ہمان بخردان و ہمان راستان
جوانے بیامد گشادہ زبان	سخن گوے و خوش طبع و روشن روان
بنظم آرم این نامہ را گفت من	ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوے بد یار بود	ابا بد ہمیشہ بہ پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاہ مرگ	نہادش بسر بر یکے تیرہ ترگ
بدان خوے بد جان شیرین بداد	نبود از جہان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشتہ شد	بدست یکے بندہ بر کشتہ شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتے ہزار	بگفت و سر آمد برو روزگار
برفت او و این نامہ ناگفتہ ماند	چنان بخت بیدار او خفتہ ماند
بکن عفو یارب گناہے ورا	بیفزاے در حشر جاہ ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست درین باب

دل روشن من چو برگشت ازوی ‌‌ ‌ سوی تخت شاه جهان کرد روی

که این نامه را دست پیش آورم ‌ ‌ ز دفتر بگفتار خویش آورم

بپرسیدم از هر کسی بیشمار ‌ ‌ بترسیدم از گردش روزگار

مگر خود درنگم نباشد بسی ‌ ‌ بباید سپردن بدیگر کسی

دو دیگر که گنجم وفادار نیست ‌ ‌ همان رنج را کس خریدار نیست

زمانه سراسر پر از جنگ بود ‌ ‌ بجویندگان بر جهان تنگ بود

برینگونه یک چند بگذاشتم ‌ ‌ سخن را نهفته همی داشتم

ندیدم کسی کش سزاوار بود ‌ ‌ بگفتار این مر مرا یار بود

ز نیکو سخن به چه اندر جهان ‌ ‌ برو آفرین از کهان و مهان

اگر نه بودی سخن از خدای ‌ ‌ نبی کی بدی نزد ما رهنمای

بشهرم یکی مهربان دوست بود ‌ ‌ تو گفتی که با من بیک پوست بود

مرا گفت خوب آمد این رای تو ‌ ‌ بنیکی خرامد مگر پای تو

نوشته من این نامه پهلوی ‌ ‌ بپیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست ‌ ‌ سخن گفتن پهلوانیت هست

شو این نامهٔ خسروان بازگوی ‌ ‌ بدین جوی نزد مهان آبروی

چو آورد این نامه نزدیک من ‌ ‌ برافروخت این جان تاریک من

مُردن کیکاؤس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو با ایمنی گشت کاؤس جفت ‌‌ همه راز دل پیش یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار ‌‌ تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فرّ و اورند و بخت ‌‌ بزرگی و گُردی و دیهیم و تخت
نکردی کسی را چو من بهره‌مند ‌‌ ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
ز تو خواستم تا یکی نامور ‌‌ بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین خویش ‌‌ کجا کین من کرد چون کین خویش
جهانجوی با فرّ و برز و خرد ‌‌ ز شاهان گیتی همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت ‌‌ سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان ‌‌ ندارم گران گر سر آید زمان
بسی بر نیامد برین روزگار ‌‌ کزو نام ماند از جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه ‌‌ نشست از بر تیره خاک سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی ‌‌ پیاده برفتند بی رنگ و بوی
همه جامهاشان کبود و سیاه ‌‌ دو هفته ببودند با سوگ شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند ‌‌ بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس پایکاران شاه ‌‌ دبیقی و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک ‌‌ تنش را بدو در ببستند خشک
نهادند زیر اندرش تخت عاج ‌‌ بسر بر ز مشک و ز کافور تاج

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
در خوابگہ را ببستند سخت

کسے نیز کاؤس کے را ندید
زکین ور آورد گاہ آرمید

چنین است رسم سرائے سپنج
نمانی درو جاودانی مرنج

نہ دانا گزر یابد از چنگ مرگ
نہ جنگ آوران نیز خفتان و ترگ

اگر شاہ باشیم و گر زار دشت
نہالین ز خاک است و بالین ز خشت

بشادی نشین و ہمہ کام جوے
اگر کام دل یافتی نامجوے

چنان دان کہ گیتی ترا دشمن است
زمین بستر و گور پیراہن است

چہل روز سوگ نیا داشت شاہ
ز شادی شدہ دور و ز تاج و گاہ

بچہل و یکم روز بر تخت عاج
بسر بر نہاد آن دل افروز تاج

سپاہ انجمن شد بدرگاہ شاہ
ردان و بزرگان زرین کلاہ

بشادی برو آفرین خواندند
بران تاج بر گوہر افشاندند

برداشتن کیخسرو دل از جہان و در یخانہ بستن بروے کسان و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشہ شد مایہ ور جان شاہ
از آن ایزدی کار و آن دستگاہ

ہمے گفت ہر جائے آباد بوم
ز ہند و ز چین اندرون تا بروم

ہم از خاوران تا در باختر
ز کوہ و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواہ کردم تہی
مرا گشت فرمان و تخت مہی

جهان از بداندیش بے بیم گشت	فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همه آرزو یافتم	وگر دل همه سوے کین تافتم
روانم نباید که آرد منی	بد اندیشه و کیش آهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم	که با تور و سلم اندر آیم بهم
زیکسو ز کاؤس دارم نژاد	دگر سو ز توران پر از کین و باد
چو کاؤس و چون جادو افراسیاب	که جز روے کژی ندیدے بخواب
بیزدان شوم ناگهان ناسپاس	بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فرّهٔ ایزدی	گر آیم به کژی و نابخردی
وزان پس بران تیرگی بگذرم	بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد	همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این روے و رنگ رخان	بپوسد بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجاے	روان تیره ماند بدیگر سراے
گرفته کسے تاج و تخت مرا	بپاے اندر آورده بخت مرا
ز من مانده نام بدی یادگار	گل رنجهاے کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم	جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسے را کجا بایست کشت	که بد کرد و با پاک یزدان درشت
بآباد و ویرانه جائے نماند	که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند	اگر چند با تخت و با افسر اند
سپاسم ز یزدان که او داد فر	بدین گردش اختر و پاے و پر

کنون آن به آید که من راه جوی — شوم پیش یزدان پر از آبروی
مگر هم بدین خوبی اندر نهان — فرستندهٔ کامگار جهان
روانم بران جای نیکان برد — کزین تاج و تخت کئی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام — بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان — بد و نیک را آشکار و نهان
گشاورز باشد و گر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن — همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان — خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت و دل پرامید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک — برآرندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندین خرد ده مرا — هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم — ابر نیکوئیها فزایش کنم
بیامرز کرده گناهی مرا — ز کژی بکش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار — همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم — نگیرد هوا بر روانم ستم
چو برمن به بندد در راستی — به نیرو شود کژی و کاستی

بگردان ز من دیو را دستگاه — بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان — نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود — تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان — بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه — شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد — همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

پژوهش سران ایران راز بستن در بخانه از کیخسرو

چو بر تخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده بر داشتند — سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش — بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون زنگهٔ شاوران — فریبرز و گستهم نام آوران
چو دیدند بردند پیشش نماز — ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا — جهاندار و بر مهتران مهترا
ازانگه که یزدان جهان آفرید — فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج — فروغ از تو گیرد همی مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و زین و اسپ — فروزندهٔ فرخ آذرگشسپ

نترسی ز رنج و نه نازی به گنج	بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم	سراسر به دیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک	بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست	بجای که پی برنهی رنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار	چرا تیره گشت اندرین روزگار
نه ازین جهان روز برخوردنست	نه هنگام تیمار و پژمردنست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه	وز آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم	پر از خون رخ و دل بر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان	بگوید بما شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه	برین داشتند ارج تخت و کلاه
که تا سر ستانند یا سر دهند	چو ترگ دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما	همه چارهٔ آن بجوید بما

پاسخ کیخسرو به سران ایران

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	که ای پهلوانان جوینده راه
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج	نشد نیز جائی پراگنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه	نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم	بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند	که مهر نگین مرا بر نخواند

شما تیغہا در نیام آورید — برآیین شمشیر جام آورید

بجای خروش کمان نای و چنگ — بسازید با بادہ و بوی و رنگ

کہ ما ہر چہ بایست بہ ساختیم — ز دشمن جہان را بپرداختیم

بیکہفتہ بر پیش یزدان بپای — ببودم بر اندیشہ و نیک رای

یکی آرزو دارم اندر نہان — ہمی خواہم از کردگار جہان

بگویم گشادہ چو پاسخ دہید — بپاسخ مرا روز فرخ نہید

شما پیش یزدان ستایش کنید — بدین کام و شادی نیایش کنید

کہ او داد بر نیک و بد دستگاہ — ستایش مر او را کہ بنمود راہ

وزان پس ہمہ شادمانی کنید — زبہ باروان بی گمانی کنید

بدانید کاین چرخ ناپایدار — نہ پروردہ داند نہ پروردگار

ہمی پرورد پیر و برنا ہم — از و داد بینیم و ہم زو ستم

ہمہ پہلوانان ز نزدیک شاہ — برون آمدند از غمان دل تباہ

بسالار بار آن زمان گفت شاہ — کہ بنشین پس پردۂ بارگاہ

کسی را مدہ بار پرسش من — ز بیگانگان مردم و خویش من

بیامد بجای پرستش بشب — بداد ار دارندہ بگشاد لب

ہمی گفت کای برتر از برتری — فزایندۂ پاکی و بہتری

تو باشی بمینو مرا رہنمای — چو من بگذرم زین سپنجی سرای

بگیتی دلم ہیچ ناتافتہ — روان جای روشن دلان یافتہ

رزم لشکر سکندر با لشکر فور هندی و کشته شدن فور بدست سکندر و نشانیدن سکندر سورگ را بتخت او

چو اسکندر آمد بنزدیک فور — بدید این سپه آن سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی — برفتند گردان پرخاش جوی
باسپ و بنفت آتش اندر زدند — همه لشکر فور بر سر زدند
از آتش برافروخت نفت سیاه — بجنبید ازان کاهنین بد سپاه
چو پیلان بدیدند از ایشان گریز — برفتند با لشکر از جای تیز
چو خرطومهاشان بر آتش گرفت — بماندند ازان پیلبانان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز — همان ژنده پیلان گردن فراز
سکندر پس لشکر بدگمان — همی تاخت برسان باد دمان
همی تا هوا نیلگون شد برنگ — سپه را نماند آن زمان جای جنگ
جهانجوی با رومیان هم گروه — فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر سو براه — همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
چو پیدا شد آن شوشهٔ تاج شید — جهان شد بسان بلور سفید
برآمد خروشیدن گاودم — دم نای سرغین و رویینه خم
سپه با سپه کار برساختند — سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف — یکی تیغ رومی گرفته بکف
سوارے فرستاد نزدیک فور — که او را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه ‏ ‏ ‏ بدیدار جوید همی با تو راه

سخن گوید و گفت تو بشنود ‏ ‏ ‏ اگر داد گوئی بدان بگرود

چو بشنید زو فور هندی برفت ‏ ‏ ‏ بپیش سپاه اندر آمد بتفت

سکندر بدو گفت کای نامدار ‏ ‏ ‏ دو لشکر شکسته شد از کارزار

همی دام و دد مغز مردم خورد ‏ ‏ ‏ همی نعل اسپ استخوان بسپرد

دو مردیم هر دو دلیر و جوان ‏ ‏ ‏ سخن گوی و با مغز و پهلوان

چرا بهر لشکر همی کشتن است ‏ ‏ ‏ وگر زنده از رزم برگشتن است

میانها ببندیم و جنگ آوریم ‏ ‏ ‏ چو باید که کشور بچنگ آوریم

ز ما چون یکی گشت پیروز بخت ‏ ‏ ‏ بدو ماند این لشکر و تاج و تخت

ز رومی سخنها چو بشنید فور ‏ ‏ ‏ خریدار شد رزم او را بسور

تن خویش را دید با زور شیر ‏ ‏ ‏ یکی باره چون اژدهای بزیر

سکندر سواری بسان قلم ‏ ‏ ‏ سلیحی سبک بادپایی دژم

بدو گفت این است آیین و راه ‏ ‏ ‏ بگردیم یک با دگر بی سپاه

دو خنجر گرفتند هر دو بکف ‏ ‏ ‏ بگشتند چندی میان دو صف

سکندر چو دید آن تن پیل مست ‏ ‏ ‏ یکی کوه بر اژدهای بدست

بآورد با او بماند اندر شگفت ‏ ‏ ‏ غمی شد دل از جان و تن برگرفت

همی گشت با او بآوردگاه ‏ ‏ ‏ خروشی برآمد ز پشت سپاه

دل فور پر درد شد زان خروش ‏ ‏ ‏ بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش

سکندر چو باد اندر آمد ز گرد ‏ ‏ ‏ بزد تیز تیغی بر آن راد مرد

بپرید بالا و سر و گردنش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش

سر لشکر روم شد باسمان
برفتند گردان هم اندر زمان

یکی کوس بودش ز چرم هژبر
که آواز او برگذشتی ز ابر

برآمد دم بوق و آوای کوس
زمین آهنین شد هوا آبنوس

بران همنشان هندوان رزم جوی
به تنگی بروی اندر آورده روی

خروش آمد از دشت کای راستان
سر مایهٔ مرز هندوستان

سر فور هندی بخاک اندرست
تن پیلوارش بچاک اندرست

شما را کنون از پی چیست جنگ
چنین رزم شمشیر و چندین درنگ

سکندر شما را چنان شد که فور
ازو جست باید کنون رزم و سور

برفتند گردان هندوستان
برین برگشتند همداستان

سر فور دیدند پرخون و خاک
تنش کرده یکسر بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر بزار
فرو ریختند آلت کارزار

پر از درد نزدیک قیصر شدند
ابا ناله و خاک بر سر شدند

سکندر سلیح گران باز داد
بخوبی ز هر گونه آواز داد

چنین گفت گر فور هندی بمرد
شما را بغم دل نباید سپرد

نوازش کنون من بافزون کنم
ز دلتان غم و ترس بیرون کنم

ببخشم سراسر همه گنج او
حرام است بر لشکرم رنج او

همه هندوان را توانگر کنم
بکوشم که با تخت و افسر کنم

وزان جایگه شد بر تخت فور
پر از درد و ماتم پر از جشن و سور

چنین است رسم سپنجی سرای — نخواهد که مانی بدو در بجای

بخور هر چه داری منه باز پس — تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت قیصر دو ماه — ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی با گهر بود نامش سورگ — ز هندوستان پهلوانی بزرگ

سر تخت شاهی بدو داد و گفت — که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هر چه آید فراز — بدین تاج و تخت سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه دور — گهی درد و خشم است و گه جشن و سور

درم داد و دینار لشکرش را — بیاراست آن جمله کشورش را

غزلیات دیوان حافظ

رونق عهد شبابست دگر بستان را
مے رسد مژدۂ گل بلبل خوش الحان را

اے صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دُرد کشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکے که بآبے نخرد طوفان را

برو از خانۂ گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچۂ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود
گر تو سرگشته شوی دائرۂ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتے خاک است
گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آن است که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری
که بهم بر زدۂ گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست
که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

۶

ساقیا برخیز و درده جام را — خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر — برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان — ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور — خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من — سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای من — کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوش است — کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن — هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور — خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

برز — خود — خویش — بہ تلخی

۷

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست — در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست — در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

اینچه استغناست یارب وین چه داور حاکم ست — کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

برز

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خود فروشان را بکوی می‌فروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است
ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتی است
عاشق دُردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

نقطهٔ عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع
آتش آن است که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور — کہ مخزن زر و گنج درم نخواہد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانہ — کہ این معاملہ تا صبحدم نخواہد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — کہ بر در کرمش کس دژم نخواہد ماند
برین رواق زبرجد نوشتہ اند بزر — کہ جز نکوئی اہل کرم نخواہد ماند
سرود مجلس جمشید گفتہ اند این بود — کہ جام بادہ بیاور کہ جم نخواہد ماند
چہ جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — کہ کس ہمیشہ گرفتار غم نخواہد ماند

ز مہربانئ جانان طمع مبر حافظ
کہ نقش مہر و نشان ستم نخواہد ماند

مژدہ ای دل کہ مسیحا نفسی می آید — کہ ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن نالہ و فریاد کہ دوش — زدہ ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نہ منم خرم و بس — موسی اینجا بامید قبسی می آید
ہیچکس نیست کہ در کوی توش کاری نیست — ہر کس اینجا بامید ہوسی می آید
کس ندانست کہ منزل گہ مقصود کجاست — اینقدر ہست کہ بانگ جرسی می آید
جرعہ دہ کہ بمیخانہ ارباب کرم — ہر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید کہ من — نالہ ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بیا خوش کہ ہنوزش نفسی می آید

بار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاہبازی بشکار مگسی می آید

این چہ شوریست کہ در دور قمر می بینم — ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر می بینم

هر کسے روز بہی مے طلبد از ایام	مشکل این است کہ ہر روز بتر مے بینم
ابلہان را ہمہ شربت ز گلاب و قند است	قوت دانا ہمہ از خون جگر مے بینم
اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان	طوق زرین ہمہ در گردن خر مے بینم
دختران را ہمہ جنگ است و جدل با مادر	پسران را ہمہ بدخواہ پدر مے بینم
ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد	ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر مے بینم

گنج

پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن
زانکہ این پند بہ از دُر و گہر مے بینم

ن تاج شاہی را فروغ از گوہر والای تو

اے قبائے پادشاہی راست بر بالائے تو	زینت تاج و نگین از گوہر والائے تو
آفتاب فتح را ہر دم طلوعے میدہد	از کلاہ خسروی رخسار مہ سیمائے تو
جلوہ گاہ طائر اقبال گردد ہر کجا	سایہ انداز و ہمائے چتر گردون سائے تو
از رسوم شرع و حکمت با ہزاران اختلاف	نکتہ ہرگز نشد فوت از دل دانائے تو
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد	طوطئ خوش لہجہ یعنی کلک شکر خائے تو
گرچہ خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پائے تو
آنچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعۂ بود از زلال جام جان افزائے تو
عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فروغ رائے تو

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنہ فرسائے تو

دل

اے در رخ تو پیدا انوار پادشاہی	در فکرت تو پنہان صد حکمت الٰہی
کلک تو بارک اللہ در ملک و دین کشادہ	صد چشمہ آب حیوان از قطرۂ سیاہی

براہرمن نتابد انوار اسم اعظم	ملک آن تست و خاتم فرما ہر آنچہ خواہی
در حشمت سلیمان ہر کس کہ شک نماید	بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماہی
تیغے کہ آسمانش از فیض خود دہد آب	تنہا جہان بگیرد بے منت سپاہی
گر پرتوے ز تیغت بر کان و معدن افتد	یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاہی
دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان	گر حال ما بپرسی از باد صبحگاہی
ساقی بیار آبے از چشمۂ خرابات	تا خرقہ ہا بشوییم از عجب خانقاہی
باز ار چہ گاہ گاہے بر سر نہد کلاہے	مرغان قاف دانند آئین پادشاہی
در دودمان آدم تا صنع سلطنت ہست	مثل تو کس ندیدہ است این علم را کماہی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار	تعویذ جان فزائی و افسون عمر کاہی
عمریست پادشاہا کز مے تہی ست جامم	اینک ز بندہ دعویٰ و ز محتسب گواہی
اے عنصر تو مخلوق از کیمیائے عزت	و اے دولت تو ایمن از صدمت تباہی
جائے کہ برق عصیان بر آدم صفی زد	ما را چگونہ زیبد دعوے بیگناہی
یا ملجاء البرایا یا واھب العطایا	عطفاً علی مُقِلٍّ حلت بہ الدواھی
جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی	ظلم از جہان برون شد تا تو جہان پناہی

حافظ چو دست از تو گہ گاہ می برد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواہی

رباعیات حکیم عمر خیام

در پردهٔ اسرار کسے را ره نیست	زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دلِ خاک هیچ منزلگه نیست	افسوس که این فسانه‌ها کوته نیست
اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست	گفتن نتوان زانکه وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی	نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست
هر گه که غمے ملازم دل شودت	یا قصهٔ کار خویش مشکل شودت
حال دل دیگرے بباید پرسید	تا خوشدلئے تمام حاصل شودت
چندین غم مال و حسرت دنیا چیست	هرگز دیدی کسیکه جاوید بزیست
این یکنفسے که در تنت عاریت است	با عاریتی عاریتی باید زیست
دل سرِ حیات را کماهی دانست	در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ	فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

هشدار کہ روزگار شور انگیز است — ایمن منشین کہ تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانہ لوزینہ نهد — زنهار فرو مبر کہ زهر آمیز است

در خواب بدم مرا خردمندے گفت — کز خواب کسے را گل شادی نشگفت
کارے چہ کنی کہ با اجل باشد جفت — برخیز کہ زیر خاک مے باید خفت

شادی مطلب کہ حاصل عمر دمے است — ہر ذرّہ ز خاک کیقبادے و جمے است
احوال جهان و اصل این عمر کہ ہست — خوابے و خیالے و فریبے و دمے است

این کهنہ رباط را کہ عالم نام است — آرامگہ ابلق صبح و شام است
بزمے است کہ وا ماندۂ صد جمشید است — قصریست کہ تکیہ گاه صد بهرام است

یارب تو کریمی و کریمی کرم است — عاصی ز چہ رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم — با معصیتم اگر ببخشی کرم است

آن قوم کہ در مقام تمکین رفتند — با آخر کار جملہ مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ ہم میگفتند — وآن طائفہ کاندر رہ تمکین رفتند

اندیشۂ جرمم چو بخاطر گذرد — از آتش سینہ آبم از سر گذرد

لیکن شرطیست بندہ چون توبہ کند	مخدوم بلطف از سر آن درگذرد
گر یک نفست ز زندگانی گذرد	مگذار کہ جز بشادمانی گذرد
زنہار کہ سرمایۂ این ملک جہان	عمر است چنان کش گذرانی گذرد
دادم بامید روزگارے برباد	تا بود ز روزگار خود روزے شاد
زان مے ترسم کہ روزگارم نہد	چندانکہ ز روزگار بستانم داد
آنہا کہ بفکر در معنی سفتند	در ذات خداوند سخنہا گفتند
سر رشتۂ اسرار ندانست کسے	اول زنخے زدند و آخر خفتند
آنہا کہ خلاصۂ جہان انسانند	بر اوج فلک براق ہمت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک	سرگشتہ و سرنگون و سرگردانند
خوش باش کہ دہر بیکران خواہد بود	بر چرخ ز اختران نشان خواہد بود
خشتے کہ ز قالب تو خواہند بودن	دیوار سرائے دیگران خواہد بود
افسوس کہ نامۂ جوانی طے شد	وین تازہ بہار شادمانی طے شد
وآن مرغ طرب کہ نام او بود شباب	فریاد کے آمد و ندانم کے شد

از آب عدم تخم مرا کاشته اند
از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان
تا خاک من از چه جاے برداشته اند

قومیکه بخاک مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کے گوئی کسے خبر باز نداد
وز بے خبری از چه خبر باز دهند

پندے بہمت اگر بمن داری گوش
از بہر خدا جامہ تزویر مپوش
عقبے ہمہ روزہ است و دنیا یکدم
از بہر دمے ملک ابد را مفروش

از خالق کردگار وز ربّ رحیم
نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بردہ باشی امروز
فردا بخشد باستخوانہاے رمیم

بر خود در کام و آرزو بر بستم
وز منت ہر ناکسے کس وارستم
گہ صوفی مسجدم دگر راہب دیر
من دانم و او چنانکہ ہستم ہستم

با در و قناعت کن و آزاد بزی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بہ فزونی ز خود و غصہ مخور
در کم ز خودی نگہ کن و شاد بزی

زان پیش کہ از جام اجل مست شوی
زیر لکد حادثہ ہا پست شوی

سرمایہ بدست آر درین رہ کانجا	سودے نکنی اگر تہی دست قوی
اے واقف اسرار ضمیر ہمہ کس	در حالت عجز دستگیر ہمہ کس
از ہر گنہم توبہ دہ و عذر پذیر	اے توبہ دہ و عذر پذیر ہمہ کس
از بے ادبی کسے بجائے نرسید	در بیست ادب بہر گدائے نرسید
سر رشتۂ ملک پادشاہی ادب است	تاجے است کہ جز بپادشاہے نرسید
گشتم بہوس گرد بد و نیک بسے	حاصل نشد از عمر مرا جز ہوسے
تا مے ماند ز عمر یارب نفسے	دریاب کہ جز تو نیست فریادرسے
یارب دل مارا تو برحمت جان دہ	درد ہمہ را بصابری درمان دہ
این بندہ چہ داند کہ چہ مے باید جست	دانندہ توئی ہر آنچہ دانی آن دہ

نثر دوم از سہ نثر ظہوری

خرمی چمن سخن بطراوت حمد بہار پیرائیست کہ گلزار ابراہیمؑ در رخسار یوسف طلعتان نمرود نخوت رسانیدہ و تاجدار ے لفظ و معنی بہ حشمت ثناے تارک آرائیست کہ سمی خلیل خود یعنی ابراہیم عادل شاہ را در ہفت اقلیم بہ صفت یگانہ و ممتاز گردانیدہ۔

اوّل معرفت کہ با وجود حجب کثرت در مشاہدۂ شاہد وحدت معنی کلام معجز نظام لوکشف الغطاء لما ازددت یقیناً وصف حال او ساختہ، گلستان نیت و بوستان عقیدتش از خس و خاشاک شک و شبہ پرداختہ، مجموعۂ عرفان موحدان فردے از دفتر شناسائیش، عنف و تسلم ماسوا پسندیدۂ طبع مو اسائیش، بتوضیح بیانش نشانہاے بے نشان ہمہ دلنشین و خاطر نشان۔ آفتاب جہانگرد تاکید نظر بردو بینان غیند اختن، مصور قضا تہدید با حوال احولان نپرداختن زنار را با سبحہ نہ پیوندے ست کہ گسیختنش بر کشاکش کشیشان بخندد۔ کفر را با ایمان نہ نسبتیست کہ صد عشق صندل چارہ از پیشانیٔ برہمنان نبرد، از صدمۂ توحیدش دو دوئی دریکی گریختہ، و بعلاقۂ تجریدش عمودی در توئی آویختہ، گوشے حق شنو، چشمے حق بین، دلے حق جو، خاطرے عرفان زا، سینہ معرفت خیز، تارکے آسمان سا، جبہہ سجدہ ریز۔ **مثنوی**

پاے رفعت بر آسمان دارد	سر خدمت بر آستان دارد
در عبادت بگفتن و دیدن	طرز او طرز حق پرستیدن

خلوت دیگران ز صحبت او | وحدت این و آن ز کثرت او
در دلش این و آن نمی گنجد | هیچ جز حق در آن نمی گنجد
بت شکن گشت چون خلیل نخست | بادش ارزانی اعتقاد درست
کفر در مسلک نکتهٔ عرفان | شرک در شکر نعمت ایمان
طینتش باج خواه طینتها | نیتش پادشاه نیت ها
در عبادت زهی تنومندی | بندگی در خور خداوندی
سر وحدت به مغز پرده ز پوست | همه او کرده خویش را همه اوست

دوم ا[illegible] نغرای مصطفوی و دولت برافراشتن لوای ولای مرتضوی به پیرایهٔ اجتهادش رونق بر شرع مفتون و به درستی اعتقادش کار ملت از شکست مصون به قبول امرش دست معروفان بر سر و بر ذمهٔ نهیش زخم منکران منکر فرق دین آسوده سایهٔ صاحب کلاهیش شور ترویج ملت نمک مائدهٔ شاهنشاهیش به پایمردی تقویتش پا بست کاخ ایمان خانه بنیان و به دستیاری ترتیبش درگاه محکمهٔ علیا دارا دربان سجل گیر و دار گماشتگان شهر و دیار به امضای قاضیان قضا قدرت در تزئین و در محفل ترتیب آئین مثال متمسکان مسند شریعت. بر فرامین و احکام پادشاهی مقدم نشین و در ترویج شارع شرع گرد تعصب از دامان جد و جهد افشانده و محبت هریک از مقربان درگاه را در محفل دل الهام منزل بجای خود نشانده دلیل محبتش پیش روش پیروی اصحاب کبار و برهان پاکیی طینتش محبت ائمهٔ اطهار

مثنوی

صرف نیکان همه تولایش | بر بدان ضربت تبرایش
شغل بدعت نشاندگان بی بر | تن سر برگزیدگان بی سر
کرد از هم جدا حق و باطل | دو جهان مزرعیست او حاصل

نفس ہر کش ززیر دستانش	در پرستش خدا پرستانش
عنف از ر انفش مدارائی	حلقہ در گوش شرع دارائی
نظم ہر کار و بار بر شرع است	کفر را ہم مدار بر شرع است
گر ز دار القضا نشان آرند	آسمان را کشان کشان آرند
تا نبارد سحاب نجہ شرع	لب تفسید د تر نسازد زرع
چون نہ ورزد عنبر و با اعدا	غرہ گردش شریعت غرا

سوم شان و شوکت و جاہ و حشمت۔ باید کہ بلند بالا شان سایہ دار سبز زیر پا نہند تا در آستان زمین آسمانش سجدہ بجا آرند۔ گرد سجود درگہش کہ بر پیشانی نشانید کہ از فرق فرقدان سائیش فر کلاہ کیانی ندمید۔ ہر کہ آبادش نخواست خود در اخراب ساخت۔ آنکہ نرد وفایش نباخت دین و دنیا در باخت۔ تا ابر نیسان بہوایش نبارد۔ گوہر آب شاہواری برندارد۔ کمین بندہ مہین خدمتش بپایہ پیوستہ سر بر عرش نظیرش در پایۂ پیری و سلطانی۔ کمترین چاکر فلک چاکرش در خوان گسترے نوازش عالمے مخاطب بشاہنواز خانی۔ در بزمگاہ عشرتش جمشید مشرب جرعہ خواری۔ ببزمگاہ ہمتش حاتم رہنصب خاتم داری۔ قضا بکمان تدبیرش قدر انداز و الہام بسر گوشۂ ضمیرش سر افراز۔ **مثنوی**

شوکتش گرد آمدے بکان	تنگ شدے چنبر زمین و زمان
ہشت جنت گلے ز بستانش	ہفت دریائے ز عمانش
لنگر حلم گردہ سنگینش	کوہ را کو نشست تمکینش
پر شد از حرف حشمتش دہنم	حبذا شان و شوکت سخنم
ور ثنایش زار جمند ہما	مے کند کوتہی بلند ہما

فخر گردون بجاست اقبالی است	خاک راہست نسبتش عالی است
نہ ہمین شاہ کشورش خوانند	در ہمہ چیز سرورش دانند
نہ بہ جاہش عدیل و نے ہمسر	صد فلاطون ہزار اسکندر
چرخ گردون کدام صبح دماند	کہ بروئیش وان یکاد نخواند

چہارم عدالت کہ بصفت نصفت بعالم علمش ساختہ۔ و گوش ستمدیدگان را بصدائے کوس عدالتش نواختہ۔ بہ پیمانۂ انصافش در دہمہ صاف۔ و دعوے عادلیت از ہر کہ غیر اوست گزاف۔ اگرچہ پیش ازین نوشیروان عادل ممتاز باین لقب و الا رتبت بود آن سراب و این محیط و آن مجاز و این حقیقت۔ نسیمے کہ از مہب عدل او نوزیدہ در باغ و بوستان گلے بروئیش نخندیدہ۔ صبحیکہ از مشرق انصاف او ندمیدہ پرتو صادقش بآفاق نرسیدہ۔ اگر مہتاب بخ کتانی نگسلد ما ہتابا نچہ خور تکلف است و اگر حرف ستم نفس زدۂ کسے گرد و زبان ناطقہ در معرض تلف۔ تندسیلے سست گیاہے را از جا نکند کہ خلۂ اندیشۂ غضبش ابر را از ہزار جا مغز نہ شکند۔ بہ بازار مکرمتش گوش آنادگان در حلقہ بیع و بہ سحاب معدلتش کشت بیحاصلان دراجارۂ ربیع۔ و کشور عمل کردہاے مذنبتیان ہمہ بتحسین و آفرین و بہ لرزہ فروشان بازار عریانی معاملۂ دے جملہ فروردین۔ **مثنوی**

غلغل کوس عدل بر باش	مے عشرت مدام در جامش
دین قوی پنجہ زو بہ بازوے عدل	عدل زانصاف او ترازوے عدل
باد را پے کنند در گلزار	گر خورد صدمہ برگ گل از خار
ور زخارے خلید فی زدہ سر	کردہ راہ گریز نامیہ سر
در بہ نخلی دو چار گشتہ خزان	کردہ رم چون حرارت از آبان

شیر در مهر برّه لیسیدن	گرگ در خون خویش خسپیدن
عقل را سیرگاه دیوانش	عدل را عیدگاه ایوانش
روش عدل و طرز داد این است	همه شاگرد و اوستاد این است
بار ناموس خلق بر گردن	وه چه زیباست کار حق کردن

پنجم شجاعت بحدیث نیروے بازویش حکایت سرپنجهٔ شیر ژیان در کام و زبان مردم شکسته. و برمائدهٔ صفت رزمش گوش از استماع داستان هفتخوان رستم سیر نشسته. ببازوے توانا دم تیغش بتارک گردون شگاف انداز و شست صاف نوک پیکانش در پشت قاف ناف ساز نهیبش اگر در خواب بر عدو شبخون برد جگر در بیداری سرازان و رطه بیرون برد و اندازکمند شیر بندش از کمند طره سلسله مویان تاب برده و دشنه تشنه بخون اعدایش با تیغ غمزهٔ خوبان در یک کارخانه آب خورده زخمهاے کاری به پلارگ عاشق تارک به ودیعت سپرده و در تقسیم غنائم تهور و جرات غنیمان را غنیمت شمرده **مثنوی**

آورد در برغاز کاسهٔ سر	نیشتر انگشت چشم شیر بدر
ظفر از تیغ او ست قبضه طراز	نیست بر دین زبان کفر دراز
زخم ریزد چو خنجرش برهم	اجل از دست افگند رهم
چون بزه کرد آشنا سوفار	شبه سفته است در دل شب تار
از کمانش بجسته تیر خطا	قبضه از دست او گرفته قضا
تا ظفر را دهاکشند رقم	چه قلمهاست دست کرده قلم
اژدرها ے خصم کشته ببین	هیچکس تیغ کین نزاند چنین
مے چکانند بزم و رزم مدام	ساغرش زهره خنجرش بهرام

بیشۂ رزم ہا رغ و لبنانش		مہرشیر خدائے خفتانش	✻

ششم سخاوت کہ کشادگیٔ کفش تنگی در جہان نگذاشتہ الا در دل بدان و دہان خوبان و ہا نکہ از روے عیب ہا بر کشیدہ بر چشم بد بینان بستہ و قفلہا کہ از در گنجہا برداشتہ بر دہان سخن چینیان گذاشتہ یکیے از زوالاہتمان تشریف عطائے چنان اندوختہ کہ دستے با ن وسازنشو و ہیچکدام از مائدہ گستران خوان سخائے چنان دیختہ کہ حرف گیری خامے زبان زد طعنہ نگردد طمع از وارستگان یاس نہنگام سوال فلک از ماہ و خور نوالہ خور خوان نوال۔ کو تاہ دستان بلند سود آنچہ بشب خواب بیند صبح از تعبیر باغ سخایش گل مراد چیند بہ نسیم ہمتش گلہائے شگفتہ از شاخ میرویدتا غنچہ بر خوردہ خود مشت نیفشارد و در تیر باران فاقہ زد سپر مپہر بند تا از گرانیٔ عطا شاہین میزان صورت لا بر نیارد آرزو ہا ہمہ ذریعۂ کشیدۂ حصول برا تہا ہم خریدہ وصول جوہریٔ سحاب غرق عرق گوہر ریزیش ہم اکسیریٔ آفتاب گرم تلاش زر بخشیش اگر دریاست بخاک نشاندہ اوست و اگر کانست بآب رساندۂ او

ابیات

چون قضا دفتر وجود نوشت
بر کف او برات جود نوشت

کف او قلزم است وجود سحاب
گشت امید عالمے سیراب

لا فد ار پیش از پری دریا
موج گردد درش حباب آسا

وعدۂ او شہ و وفا پیشش
انتظارے نگشتہ تکیہ گہش

ماہ و در زیر سکۂ شاہی
در درم غرق کیسہ ماہی

ہمہ سعی آفتاب اکسیرے
پیش جودش ہنوز تقصیرے

سائلان بر سوال لب نہند
دو جہان را بیک طلب بدہند

کمترین بذل ملک و شہر و دہ است
نقد صد گنج صرف یک بدہ است

کارے افتاد ابر نیسان را ... دیدۂ آن دست گوہر افشان را

ہفتم صورت زیبا و طلعت جہان آرا حسنیکہ از ابراہیم علیہ السلام بیوسف میراث رسیدہ بود۔ و تا غایت در تتق غیب ودیعت ماندہ اکنون روزگار امانت سپار باز تسلیم ابراہیم نمود۔ اہل نظر بینا یانیکہ چشم تماشایش گذارند و ارباب محبت لابدیکہ دل تبولایش سپارند جبہہ درخشانی شعل وادئے کلیم۔ عارضے نشگفتگی گلزار ابراہیم۔ بافسانۂ قامتش خواب ماہمہ نہال و حکایت خرامش نفسہا ہمہ پامال۔ در عشرت کدہ محبتش دلہاے حزین بے غم بود در بہارستان طلعتش نگہ ہاے پژمردہ بے نم۔ پروین عشرتان جرعہ خوار جام جمشیدیش۔ و ماہ طلعتان مدشر پرولم خورشیدیش۔ مثنوی

دیدہ خورشید نزار از رویش ... سنبلستان شام از مویش
دست بردل ز طلعتش خوبی ... پاے درگل ز قامتش طوبے
عارضش نو بہار باغ ارم ... داغ پروانگی چراغ حرم
کردہ آئینہ را تجلے خیز ... از مہ و مہر ساختش لبریز
گوہر عشق را دلش مخزن ... دانۂ حسن را رخش خرمن
این تصرف نہ مہر داشت نہ ماہ ... ہر نگاہے کہ رفت دہشت نگاہ
دردلِ دلبران تصرف ازو ... عشق یعقوب و حسن یوسف ازو
پیش رویش بہشت ساختہ رو ... حبذا خوبی صاحب این خو
مے مہرش حصار ہوشم باد ... ساغرم خوش پر است نوشم باد

ہشتم سیرت پسندیدہ و اطوار برگزیدہ صاحب خلق و کمال جامع صفات جلال و جمال بمطالعہ تالیف الفتش بیگانگان شارح متن آشنائی۔ و بہ جادہ پیروے عیش برویش

خضر تشنهٔ وادیٔ رهنمائی آب سحاب تدبیرش هم نشانندهٔ غبار لجاج و عناد و هم رویانندهٔ نهال صلاح و سداد ـ ریزه خوار خوان همتش اکسیر نعمت سیر چشمی و چاشنی گیر شهد رافتش مورث لذت دیر هضمی بجلوهٔ ماهچهٔ رایت منیرش نور در دیدهٔ ما انبار و بسر پنجهٔ شعاع ضمیرش گلدستهٔ آفتاب در فشار تند باران سحاب پیمانش را حباب سندان و سوهان قضا بخائیدن زنجیر عهدش کند دندان ایذا تصور نازکیش نشتر در رگ دریا خستن و از تقل بردباریش کوه در کمر باختن با ملائمت خوی خوشش حریر مین خشن و باما یچهٔ گلزار خلقش شمیم ختن عفن پیشانی در کشادگی عرصهٔ خاطر گوشه نشینان نگاه پاکی پردهٔ چشم خدابینان ـ ابیات

نمک عمر شهد مرحمتش	تشنه جوئیست بحر مکرمتش
چشم بر راقتش نوازش را	جلوه از قامتش طرازش را
مهر سطری ز صفحهٔ کینش	کوه کاهی ز سنگ تمکینش
گر سخنها تلخ زهر آگین	بگذرد بر لبش شود شیرین
چرب و نرمیش چون سخن ماند	مغز را ز استخوان کرسیده اند
در جهان نیست آن نشاط و ملال	که کشد خجلت از تغیر حال
بشکند آسمان و ایوانش	نشکند طاق عهد و پیمانش
ساخت کار آن که بی او ساخت	بر در عشقش آنکه خود را باخت
آنکه رخسار او نه دید چه دید	وانکه نشنید از و سخن چه شنید

نهم توفیق کسب فضائل و کمالات باندازهٔ طبع و تقاوش بلند آسمان کوتاه اوج و با غور فکر نقاوش ژرف دریا تنگ موج بمعجز نغمهای داؤدی موم کنندهٔ دلهای آهنین بر طوبت ترانهای باربدی از مغز زهره پیوسته چین در گلشن ترانه سازی جرم زهره بگل تسلیم شاگردی و تارک

آسانی بود در صفحهٔ رقم طرازی صفر عطارد با نقطهٔ امتحان قلم در مرتبه افزائی ملبل اگر نغمات نقش او نفس برآمیز د کهن ترانهٔ خود را حرف برگ گل از منقار بیرون ریزد و شهد فصاحت چاشنیٔ بلاغت در کام و زبان انباشته و بکلید طلاقت قفل لکنت از در بیان برداشته - بروشنیٔ بیانش شام طبعان در صبح طرازی و برسائیٔ او ایش کوتاه دستان در زبان درازی - دسترس معانی سره کجاست فطرتش بر طاق بلند نهاده و قدرت غریدار سے الفاظ سنجیده کراست؟ که فصاحتش به بیهاگی قیمت داده عبارت را پگنے لولوے عدن والفاظ را نوئے فیروزهٔ کهن - ابیات

از خوے سعی جبهه ساخته تر
تا بجا ماند آبروے هنر

زرخالص سخن بدولت او
فکر مس کیمیا طبیعت او

عقل را آورد برون زخمار
جام لفظش به معنے سرشار

حاجت فکرها ازو ست روا
منع شان کرد ز اختلاط خطا

پُر بها گوهر سیت هر سخنش
گوش بنهاده چشم بر دهنش

چرخ پست از علو گفتارش
شعری از نقطهاے اشعارش

به ادایش ادا رسید نها
عاشق گفتنش شنیدنها

که جز او زد به نام استادی
کوس شاهی به نام استادی

زہے شہر یار عادل کامگار کامل موم دل آهنین پیمان منت سبک عطاگران کوه وقار - نکاه نقاد دل رام کن خاطر شکار شیرین گو تلخ شنو عفو کار حرم در وطن در دل غریبان ساز - تواضع زیب غرور بر دانه دل در عنان صبر از پے دوان از همه برکنار و با همه در میان یوسف رخ حسن پناه ابراهیم نام کعبه درگاه که از روز ازل در دیوان دهش الٰهی در هیچ چیز باد

تقصیرے نرفتہ بہر چہ دلپذیر و خاطرخواہ او بود قلم تقدیر بران رفتہ۔ سال و ماہ عمر ابد پیوندش در سیر خیابان عشرہ سو مہ و غلغلۂ فضائل و کمالاتش در مغز ساکنان سپہر ہفتم۔ کافر نعمت آنانکہ بر خوان ہنر پاستادیش ایمان نیارند و تخم شکر شاگردیش در زمین کام و زبان نکارند۔ زبان شکر خود کراست بہ بذل در و سیم ہمیانہاے ہنروران سنگین۔ و بہ بخشیدن معنی مضامین دیوانہاے شاعران رنگین۔ باظہار یک دو معنی از جملہ معانی انعامے کہ در جریدۂ اشعار این ثناخوان ثبت است اشعارے میر و عدوزے در تعریف یوز فربہ و مذمت اسپ لاغر شعرے چند گوش گزار استادگان مجلس بہشت نشان میشد شاید کہ در خاطر ہم گذشتہ باشد کہ طبیعت حالی بکاہلی از خود راضی کشندہ ہوالاخیال را فربہی و فکر راصید افگنی ہست۔ این معنی را غیرت شعر اتشش دریافتہ بدیہہ قریب بست وسی معنی و تشبیہ بر سائرین بیان رفت۔ یکے آنکہ اگر این یوز را بزنجیر رگ و پے صد جا بگل میخ و داغہا بند نہ بیم است کہ بجلدی از جلد بیرون جہد۔ دیگر آنکہ ضعف و ناتوانی این اسپ بغایت کہ ہنگام تصویرش ہرگاہ بر قلم لغزیدنی دست دہد او از پا در افتادہ گردہ وار بر زمین نقش بندد۔ قسم براستی کہ درین سخنان تکلفے نیست تا این طور سخنان تکلفی در خور بر داشت و دریافت حوصلۂ ماست و گرنہ معانیش از ان گران تر است کہ بار سنگینی بر گردن توانایان سخن نہند۔ ارباب استعداد را صحبت کتابخانۂ کہ مکان فیض الٰہی است و مکتب خانۂ اوستادان معنی اعنی شاگردان اعلیحضرت ظل الٰہی روزی باد تخصیص آنجاکہ ہمہ جا رعایت و مناسبت مرعی است دیوان عدل و داد و ایوان و مجلس عیش و نشاط در بستان سیدا رند و دیوان دار ئے جود و سخا در خزانہ دعوت رسے فضل و ہنر در کتابخانہ مقرر است یعنی الحقیقت غائب شدگانے کہ مغز خود را در پوست کشیدہ کتاب نام نہادہ تنگ در ہم نشستہ اند بمعنی از حاضران و مستفید انند تعلیماتے کہ در باب شعر و شاعری شنیدہ

شد از پاس اقتضائے مقام و متانت بنائے کلام و انشراح و افتتاح و التیام و اختتام و تفصیل و توضیح و اجمال و ابہام و سنجیدگے عبارت و شوخیٔ اشارت و حشمت معنی و جودت لفظ و چسپانیٔ ربط و تنگ و رزیٔ حروف و کرسی نشینیٔ ترکیب و بست قافیہ و نشست ردیف و تلاش کیفیت و صافیٔ سینہ و پاکیٔ زبان و عرق ریزیٔ سعی و سحر خیزیٔ خواب و زاریٔ حصول و دریوزہ گریٔ قبول و امثال اینہا در خطبۂ کتاب نورس کہ کہن سرائے جہان از وپر آوازہ است مرقوم گردیدہ۔ للہ الحمد کہ بیمن تعلیماتش در پیرانہ سری بہ ترقیات جوانی مے نازم ہو باشہسواران این فن عنان بر عنان مے تازم و چہ ترقی ازین زیادہ خواہد بود کہ آفتاب تربیتش پرتو عاطفت انداختہ خفائی را ظہوری ساختہ و در تحمل پیرائے گلزار ابراہیم انہا ز ملک الکلامیست کہ بیدیل و انباز است و فرعش زانو بزانوئے اصل و سحرش دوش بدوش اعجاز آرے زور شادیے قطرہ بہ بازوئے موج دریاست و سر و شنائے ذرہ بہ پرتو خورشید جہان آرا۔ باوجود شغل ملک گیری و رعایت احوال رعایا و لشکری بار جگت گرو ی یعنی استادئے عالم برگردن گرفتن و زحمت تربیت شاگردان کشیدن غرض التفات و رحمت است ہم بخلق و روزگار و ہم بر ارباب استعداد کہ قابلیت آنہا ضائع نماند و اینہا بحظ و افی بہرہ مند گردند تا شفقت و عطوفت را این پایہ نباشد بہ تخت پادشاہی بر آمدن دست ندہد و تا در ترحم و مہربانی دریا نشود گوہر روائی و فرمانروائی بکف نیفتد تفوق پادشاہان بہ مہربانی و شفقت است نہ بعرض و طول مملکت مصرعہ شہنشہ سزا نکو مہربان تر رحمتش بر رخ ہر کہ خندید دیگر گریہ بر رخش بساط اشک نچید۔ طفلے کہ سر انگشت مہربانیش مکیدہ لبش گزندۂ پستان مادر نگردید۔ بتقریب حرف مہربانی از نقل مہربانی کہ سند افتخار و سجل اعتبار این خاکسار بیمقدار است قلم تحریر زبانے دارد از انجا کہ عجز را با غرور گفتگوئیست وقتے در کمین گاہ فرصت معروض شد کہ محرومیٔ سعادت بساط بوسی چون تحمل بے صبران از حد گذشت و بار

تنہائی بر دوش سبکروحان خوش گرانست بہ عبارتے نمکین تر از شور محبت فرمودند اگر تنہا مے بودے چنین بودے چون شریک داری میتوان ساخت کسے چہ ساز دبیت

یکیست جان و در و صد ہزار نگیست | زبان فضول چہ سازم بگفتگوے نیاز

اگر بشرح عشرت غربت پردازم خلقے را از وطن برے آرم و تاب این رشک ہم ندارم و اگر از یکحرف زبان مے بندم بر غفلت بعضے آشنایان و درماندگان میترسم و انقدر بیرحم ہم نیستم مثنوی

مسکن عیش و عشرتست دکن	لب بغربت فتند ز حرف وطن
نیست از صبح روز وصل عجیب	خندہ بر انشراح شام غریب
نغمہاے غریب ریخت ز ساز	ہست آرے شہ غریب نواز
در سخن بر کشید مغز ز پوست	لفظ و معنی غریب دار و دوست
رفتن از کوے او نصیب مباد	ہیچکس در وطن غریب مباد
معنے صورت وفا و وفاق	زہر ہا را بجنتش تریاق
صیت خود را کہ سر بکشور داد	بہر تسخیر ہر ہنر ور داد
قسم جان بہ زندگانئے او	کو جز او کس بہ مہربانئے او
نامہ در خواندن ہنر پویان	نعل در آتش لعل گویان

اگر عذر در از نفسی گفتہ شود کوتاہی باشد این مدح و ثنائے دیگران نیست کہ عذر تطویل کلام باید گفت و خجلت اطناب باید کشید سامعہ در سعادتے نیفتادہ کہ در شکر گذارئے ناطقہ نباید یش شد و از شادابئے گفتن تشنگئے شنیدن ہنوز مے فہم اما چون آخر سکوت عجز مہر دہان سخن خواہد بود دعا ہم احرام کعبہ اختتام بستہ مصرعہ گو اجابت لب بآمین باز کن غزل

کعبۂ اہل دل ابراہیم باد	قبلۂ نہ چرخ و ہفت اقلیم باد

۷	ازمہ نو پشت دستے بر زمین	پیشِ قدرش چرخ در تسلیم باد
	ہمتش ترکیبِ لفظِ کم نخواست	کافِ سرکش زاختلاطِ میم باد
	نفیِ تخصیص از سخایش واقعست	نیک و بد را مژدۂ تعمیم باد
	تا پذیرد عیش و عشرت انقسام	عیشہاے عالمش تقسیم باد
	تا بہ یکتا جملہ را امید ہست	حاسدش را دل دو نیم از بیم باد
	عقلِ کل در مزرعِ استادیش	خوشہ چینِ خرمنِ تعلیم باد
	داستان شد ختم بستان رخش	غیرتِ گلزارِ ابراہیم باد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بسم اللہ الرحمن الرحیم بسم اللہ الرحمن الرحیم

انوار سہیلی

این کتاب را حکیم روشن راے بیدپاے برہمن بر نام راے جہان آراے دابشلیم ہندی کہ مالک بعضے از ممالک ہندوستان بودہ بزبان ہندی تصنیف فرمودہ و چنانکہ در مبادی شروع شمۂ از سبب آن رقمزدۂ کلک بیان گردد حکیم مذکور بناے سخن را بر اساس مواعظے نہادہ کہ بادشاہان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیاے دولت و دفع و منع اعداے مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبلۂ مقاصد و عمدۂ مطالب ساختہ بمفتاح مطالعۂ آن پیوستہ افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود۔ و این جواہر قیمتی در زمان او از دیدۂ ہر کس چون گوہر شاہوار در خلوتخانۂ صدف نہان بودے و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بہزار خون جگر چہرہ ننمودے و بعد از وے ہر یک از اولاد و احفاد کہ بجاے وے بر سریر سلطنت نشستندے ہمان طریق مسلوک داشتہ در اخفاے آن کوشیدندے و با این ہمہ مبالغہ نسیم فضائل آن کتاب اطراف جہان را چون حواشی گلستان معطر ساختہ بود و نافۂ مشک افشان مناقبش شمامۂ مستشقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیدہ نظم

ہنر چو مشک بود مشک اگر نہان ماند ز فیض رایحۂ او مشام را خبر است

نمیشود بگل اندود چشمۂ خورشید زمان زمان اثر نور او زیادہ تر است

از مار ۱۲ لو لیف ۱۲

تا در زمان کسریٰ نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته که در خزاین ملوک هندوستان کتابیست که از زبان بهائم و سباع و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هرچه سلاطین را در باب سیاست و خرم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق آن ایراد نموده و آن را سرمایه هر موعظت و وسیلهٔ هر منفعت مے شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او مے افزود بیت

جهان گشته از عدلش آراسته وزان گرد بیداد برخاسته

رغبتے تمام وميل مالا کلام بمطالعهٔ آن کتاب پدید آمد و برزویه طبیب که مقدم اطبائے پارس بود بالتماس نوشیروان به هندوستان توجه نمود و مدتے متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودے ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول شرف استحسان یافته رتبهٔ آن در حضرت شاه باقصے معارج کمال رسید و بنائے کار نوشیروان در آثار اظهار عدل واحسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعهٔ آن کتاب بوده و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفاے آن مبالغه نمودندے تا زمانیکه خلیفهٔ ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف الحیل نسخهٔ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن مقفع (ز یعنی گنگی ۱۲) را که سر آمد فضلاے عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنائے شرائط عدل و رافت بران نصائح و وصایا وضع مے فرمود و دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکے از فضلائے زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نموده و

رودکی شاعر بفرمودہ سلطان آن را در رشتۂ نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بہرام شاہ بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی کہ ممدوح حکیم سنائی است مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصراللہ بن محمد بن الحمید روح اللہ روحہ و زاد فی غرف الفردوس فتوحہ آن را ہم از نسخہ ابن مقفع ترجمہ فرمودہ و این کتاب کہ حالا بکلیلہ و دمنہ مشہور شدہ ترجمہ مولانا مشار الیہ است و الحق عبارتیست در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چو کرشمہ شکرلبان شور انگیز و معانی جان فزایش چون طرہ سبز خطان دلاویز نظم

حروفش چو زلف بتان چگل ہمہ جاے جان ست و اوے دل

معانیش در زیر حرف سیاہ درخشندہ چون مہر روشن چو ماہ

سوادش را کہ کحل الجواہر معانی عبارت از آن است بر بیاض صفحہ دیدہ جائے توان داد و بیاضش را کہ غرۂ صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد چشم جہان بین توان نہاد بیت

سزد کہ کاتب دیوانسرائے خلد کشد سواد نسخۂ او بر بیاض دیدۂ حور

و با آنکہ مسند نشینان بارگاہ انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمہ اند۔ مصرعہ

وَاِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَذَامِ

فاما بواسطۂ ایراد غرائب لغات و اطرائے کلام بمحاسن عربیات و مبالغہ در استعارات و تشبیہات متفرقہ و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقہ خاطر مستمع از التذاذ بغرض کتاب و ادراک خلاصۂ فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عہدۂ ربط مبادی قصہ بمقاطع و ضبط اوائل سخن بخواتم آن بیرون نمی آید و این معنی ہر آئینہ سبب سآمت و موجب ملالت خوانندہ و شنوندہ خواہد بود

خصوصاً درین زمان لطافت نشان کہ طباع ابنای آن بمرتبۂ لطیف شدہ کہ داعیۂ ادراک

معانی بی آنکہ بر منصۂ الفاظ جلوہ گر باشد می دارند چگونہ کہ در بعضی از الفاظ بتصفح کتاب

لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جہت نزدیک شدہ کہ کتابی بدان

نفاست متروک و مہجور گردد و اہل عالم از فوائد آن بی بہرہ و محروم مانند بنا بران درین

وقت جناب ہدایت مآب کہ ذات صافی صفاتش جوامع کمالات را جامع است و صفات

سامی بدایاتش از مطلع فضائل و معانی طالع صاحب ہمتی کہ با وجود تقرب حضرت سلطان

زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت

و نامداری بر جیس برج سلطنت و شہریاری۔ بیت

قرۃ العین سلاطین شہریار خافقین　　شاہ ابوالغازی معز الملک و الدین سلطان حسین

خلد اللہ ملکہ و سلطانہ و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودند

و ہمت علو نہمت از غبار زخارف وَمَا الْحَيٰوةُ الدُّنْيَا اِلَّا مَتَاعُ الْغُرُوْرِ می فشاند و صحیفۂ دل

بنیل را بیت

بہ نیرنگ این پنج روزہ خیال　　کہ نادان نہد نام او ملک و مال

مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام کہ بیت

خوبتر بر چہرۂ قدرت نماید خال زہد　　خلعت عفت بقد کامگاری خوشتر است

نصب العین احوال خود ساختہ اسعاف مطالب مظلومان و انجاح مآرب محرومان را

وسیلۂ اقتناء ذخیرۂ آخرت می شناسد از فحوای تذکرۂ باہرہ کہ بیت

دہ روزہ مہر گردون افسانہ ایست افسون　　نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

خود را بتغافل موسوم نمی دارد وَهُوَ الْاَمِيْرُ الْاَعْظَمُ مُسْتَجْمِعُ الْفَضَائِلِ وَالْمَعَالِيْ

بِعُلُوِّ الْهِمَمِ الْمُحْتَظِي مِنْ مَوَاهِبِ الْمَلِكِ الْأَحَدِ نِظَامُ الدَّوْلَةِ وَالدِّيْنِ اَمِيْرُ شَيْخِ اَحْمَدُ الْمُشْتَهِرُ بِالسُّهَيْلِي رَزَقَهُ اللهُ الْاِخْتِصَاصَ بِالسِّلْمِ السُّلَيْمَانِي وَالْكَمَالِ الْكُمَيْلِي

کہ بے تکلف سہیلے ست از یمین یمن تابان و خورشیدے از مطلع مہر و وفا درخشان بیت

توسہیلی تا کجا تابی کجا طالع شوی نور تو بر ہر کہ مے تابد نشان دولتست

نظر بر تعمیم فوائد انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود کہ این کمینۂ بے بضاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایدہ اللہ تعالی باللطف الخفی جرأت نمودہ کتاب مذکور رالباس نو پوشانیدہ و زیبایہ روایات معانی آن راکہ بہ تتق الفاظ مغلقہ و حجب کلمات مشکلہ محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات استعارات لطیف جلوہ دہد بحیثیتے کہ دیدۂ ہر بینائے بے نظر تعمق و تعیق نظر تواند از جمال آن نازنینان حجلۂ بیان بہرہ گرفتن و دل ہر دانا را بے کلفت تخیل و تخییل کلفت میسر شود از وصال آن نازپروردگان حجرۂ ضمیر برخوردن مثنوی

چنین گفت مرد سخندان بمن کہ اے باغبان ریاض سخن
درین روضۂ پاک مینونشان درخت معانی بنوعے نشان
کہ ہر کو خورد میوہ زان درخت نشانندہ راگوید اے نیکبخت
درین باغ خوش میوہائے تراست بزیبائی از یکدگر خوشتراست

وچون از امتثال آن عدیم المثال چارہ نبود و نکتۂ الحکمۃ یمانیۃ از مطلع نور سہیلی و مینمود بیت

چو حکمت است یمانی بقول شاہ عرب اگر بنور سہیلی عیان شود چہ عجب

بعد از استخارہ والاستعانہ بدین معنی اشتغال رفت و آنچہ از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست کہ اساس کتاب کلیلہ و دمنہ

بر حکمت علمی است و حکمت عملی عبارت است از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجہے کہ مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن بکمالے کہ متوجہ آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولے بدو قسم منقسم شدہ یکے آنکہ راجع باشد باہر نفسے علی الانفراد دوم آنکہ راجع بود با گروہے بر سبیل مشارکت اول را کہ رجوع او باہر نفسے بانفراد بود و شرکت دیگرے با وے در آن باب متصور نباشد تہذیب اخلاق گویند و ثانی کہ راجع است با جماعتے بہ مشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکے آنکہ مشارکت در منزل و خانہ باشد و آن را تدبیر منازل خوانند دیگر آنکہ مشارکت در شہر و ولایت بلکہ در اقلیم و مملکت بود و آن را سیاست مدن گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثہ مذکورہ بر بعضے فوائد از نوعین آخرین و آنچہ تعلق بتہذیب اخلاق دارد در وے مذکور نیست مگر بسبیل استطراد پس ہر چند ایراد برخے از مکارم اخلاق را مجال بود اما نخواستیم کہ تغیر کلی باوضاع کتاب راہ یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب ناشدہ برہمان منوال کہ حکیم ہند ایراد کردہ التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کہ در آن زیادہ فائدہ متصور نبود و در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کردہ چہاردہ باب باقی را بعبارات روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سوال و جواب از رائے و برہمن بدستورے کہ در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتے کہ منشائے سخنان ہمان تواند بود از لوازم دانستیم و بعد ما کہ تصرف در عبارات کتاب مذکورہ بجہت اخلاق الفاظ است اگر در تالیف این رسالہ عنان بیان از شارع انشائے مترسلان و منہاج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواہد بود بیت

من کہ این دُر معانی سفتہ ام آنچہ گفتند مگو آن گفتہ ام

دیگر آنکہ در اثنائے حکایات از اجناس کلمات عربیہ بایراد بعضے آیات و احادیث ضروری الذکر و آثار و امثال مشہورہ اقتصار نمودہ متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدۂ سخن را بجواہر اشعار فارسی کہ چون ترکیب زر و گوہر صفت ترصیع دارد زیور می بندد مثنوی

سخنہا را بدستور خردمند — زنظم و نثر باید داد پیوند
کہ گاہے طبع ازان آرام یابد — زمانے زان دگر ہم کام یابد

و در محل اثبات ابواب ہر جا کہ ایراد حکایتے و انشائے مثلے مناسب خواہد نمود بنابران ملاحظہ کہ مصرعہ

بر دستۂ گل نزیبد بند گیا را

باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواہد رفت و این فقیر اگرچہ در ارتکاب این تالیف خود را ہدف سہام ملامت می بیند اما زبان نیاز نکتۂ اَلْمَأْمُوْرُ مَعْذُوْرٌ در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغائے فصاحت شعار و فصحائے بلاغت دثار میرساند و در مقابلۂ مقالۂ لازم التہدید مَنْ صَنَّفَ فَقَدِ اسْتَہْدَفَ مقولۂ وضع التمہید مَنْ اَنْصَفَ فَقَدِ اسْتَظْرَفَ فرو میخواند نظم

دیدۂ انصاف چون بینا بود — درشمرو گرچہ کہ مینا بود
من خجلم از عمل خام خویش — تو بملامت مکنم سینہ ریش
در روش زمرۂ آزادگان — نیست روا طعنہ بر افتادگان
چشم ہنر بین بود از عیب پاک — بے ہنر از عیب کند زوچہ باک

در بیان جزائے اعمال بر طریق مکافات

دابشلیم از روئے تعظیم بیدپائے حکیم را دعا گفت و فرمود کہ شنیدم داستان

قربیه و کافی جوسے و آن مثلے است مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان
افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت
بمردم امین و کافی بهمت نظام ممالک و ترتیب مصالح و غلو نا کردن در جانب تنزل
و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از سرحد حساب بیرون بود اکنون
فرماید داستان کسی که برائے صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذاے دیگران مے ساندن
حضرت سخنوران باز نایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بشل آنچه از و صادر
شده گرفتار گردد حکیم فرمود که برایذاے حیوانات اقدام نماید مگر جاہلے که
میان نور خیر و ظلمت شر و فائدہ نفع و غائلہ ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جہالت
در بادیہ ضلالت سرگردان شدہ از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم
امور قاصر ماند و بنکتہ مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدہ سرش بکحل الجواہر توفیق ازلی
منور است و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر ہرچہ بخویشتن
نپسندد در باب ہیچ کس خودے چگونہ روادارد ؎ مصرعہ

بپسند بکس آنچہ بخود نپسندی

و بباید دانست کہ ہر کردارے را جزائے مقرر است و ہر آئینہ بارباب آن برسد و تا خیرے کہ
درمیان افتد مغرور نباید شد کہ بفحواے اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ شاید امہالی باشد لیکن
اہمال نخواہد بود و سہ روزہ مہلت را مجال است و اندیشہ نایافتن سزا و جزا خیال محال ہر تخمے
کہ در مزرعہ عمل بکارند بسے بر نیاید کہ بر آن بروانند پس ہر کہ طلب نکوئی دارد باید کہ بجز تخم نیکی نکارد رباعی

خواہی کہ ترا ہیچ بدی ناید پیش   تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش
چون نیک و بد تو با تو میگردد باز   بنگر کہ چہ کارمے کنی در حق خویش

واگر کسے خواہد کہ بدکردارئے خویش را بمکر و تلبیس پوشیدہ گرداند و زرق و شعبدہ خود را در لباس نکوکاران جلوہ دہد تا بحدیکہ مردمان بر وثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سائر شدہ بدو نزدیک برسد و بدین وسیلہ نتیجۂ افعال ناپسندیدہ ہرگز از و مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر در وے رسد چنانچہ دہقان تخم حنظل مثلاً در زمین افگند و روے آن را بخاک پوشانیدہ چنان باز نماید کہ درین زمین نیشکر کاشتہ ام و ہمہ کس اعتقاد کنند کہ دران مزرعہ نیشکر خواہد رست بے شبہ بدین حیلہ زراعت وے متغیر نخواہد گشت و ہمان تخم حنظل کہ کاشتہ بر خود بظہور خواہد رسانید مثنوی

چونکہ بد کردی بترس ایمن مباش زانکہ تخم است و بروياند خداش

چند گاہے او بپوشاند کہ تا آیدت زان کردہا ے بد حیا

داد حق ہان از مکافات آگہی گفت انّ عُدتُم بہ عُدنا بہ

وشاید کہ چون کسے حقیقت مکافات دریابد و سرّ آیہ فَمَن یَّعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ خَیراً یَّرَہٗ وَمَن یَّعمَل مِثقَالَ ذَرَّۃٍ شَرًّا یَّرَہٗ در دل وے سرایت کند از بدیہا اعراض نمودہ سوے نیکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبہ کردہ سلوک راہ شفقت و مرحمت پیش گیرد مصرعہ

وین نیز بتوفیق تواند بودن

وازنہاے این کلمات و امثال این مقالات و استان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است رائے پرسید کہ چگونہ بودہ است آن حکایت .

گفت آوردہ اند کہ در ولایت حلب بیشۂ بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انہار - بیت

گل و بید و شمشاد و سرو خدنگ بہم ورشدہ شاخ در شاخ تنگ

و دران بیشۂ شیرے بود مادہ و ہزبرے تیز چنگ پرخاش را آمادہ پیل تنے کہ بہرام فلک چون گور شکار او بودے و شیر سپہر از شکوہ صولتش چون گاو زمین بتحت الثّرے فرار نمودے نظم

چو بنمودے بوقت خشم دندان شُدے از ہیبتش چون آب سندان

دو چشمش چون دو کانون پر آذر دہانش ہمچو غارے پُر ز خنجر

ہموارہ بخون ریختن مشغول بودے و پنجہ و دہان بخون جانوران بیالودے سیاہ گوش کہ ملازم او بود چون صورت حال برین منوال دید از نتیجۂ ستمگاری و ثمرۂ خونخوارئے او بترسید و از وعید مَنْ اَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ اللّٰهُ عَلَيْهِ اندیشہ کردہ میخواست کہ ترک ملازمت گیرد۔ بیت

بترس از صحبت آنکس کز و خلقے بیازارد بہ آتش ہر کہ شد نزدیک بیم سوختن دارد

درین فکر روزے بصحرا نہاد بر کنارۂ بیشۂ موشے دید کہ بجہد تمام بیخ درختے مے برد و بدندان ارّہ صفت اجزاے عروق او را منفصل مے ساز د و درخت بزبان حال با او میگوید اے ستمگار دل آزار چرا بہ تبر آزار بنیاد حیات مرا زیر و زبر مے سازی و رشتہاے جان مرا کہ عبارت از عروق آنکش است بہ تیغ بیداد قطع مے کنی و مردم را از راحت سایہ و منفعت میوۂ من محروم مے گردانی۔ بیت

مکن بدی کہ بدی را جزا بدی باشد بکیش اہل مروت بدی ودی باشد

موش بزارئے او التفات نانمودہ بہمان جفاکاری اشتغال داشت کہ ناگاہ مارے دہان کشادہ از کمین بیرون آمد و قصد موش کردہ بیکدم او را فرو برد سیاہ گوش ازین صورت تجربۂ دیگر برداشت و دانست کہ آزار دہندہ جز آزار نہ بیند و نشانندۂ خار گل مراد نچیند۔ بیت

بدے مے کنی و نیک طمع داری جز بد نبود سزاے بدکرداری

و در ہمین حال کہ مار از خوردنِ موش فارغ شدہ در سایۂ درخت حلقہ زدہ خارپشتے در آمد و
دُم مار بدہن گرفتہ سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بروے مے زد تا ہمہ اعضایش
بنوکِ خار سوراخ شدہ جان بمالک دوزخ سپرد سیاہ گوش از صفحۂ اعتبار رقمے دیگر مشاہدہ نمود
امّا چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آوردہ بعضے از اعضایش را کہ غذاے او را
موافق بودے تناول نمود و باز سر در پردۂ خفا کشیدہ در میدان صحرا بر ہیئات کوئی
بیفتاد و سیاہ گوش مترصد حال خارپشت می بود کہ ناگاہ روباہ گرسنۂ بدان جا رسید و
خارپشت را کہ لقمۂ چرب او بود بر آن وضع دید دانست کہ با وجود حدت خار از گل
مقصود بوے نتوان شنود و جز بکلید حیلہ و مکر در آرزو نتوان کشود پس خارپشت را
بر پُشت افگندہ قطرۂ چند بول بر شکم وے ریخت و خارپشت بتصور آنکہ باران است سر
از درون پردۂ خفا بیرون آوردہ روباہ در جست و حلقش گرفت و سرش بر کندہ باقی اجزا
را باشتہاے تمام بخورد چنانچہ از وجز پوستے باقی نماند و ہنوز روباہ را فراغت
کلّی حاصل نشدہ کہ سگے جہندہ چون گرگ درندہ از گوشہ در آمد و روباہ را از ہم بر درید
و بمقدارے از وے جوع الکلب را تسکین دادہ در گوشۂ بخفت سیاہ گوش این اعجوبہ را
کہ ہر یک دلیلے روشن بود بر تحقیق مکافات مے دید و منتظر حالات دیگر کہ از نہانخانۂ قضا بفضاے
صحراے قدر آید مے بود ناگاہ پلنگے دید کہ از یک گوشۂ بیشہ بیرون دوید و تا سگ را خبر شد
نیش جان شکار دلش را از سینہ بیرون کشید قضا را پلنگ بے خبر از کمین گاہ صیادے
بیرون جستہ بود و صیاد با تیرے در کمان کشیدہ در پے او نشستہ چون پلنگ را مشغول
سگ دید خدنگِ دلدوز بجانب وے افگند و بر پہلوے راستش آمدہ از طرفِ
چپ بیرون رفت - بیت

فلک گفتا خوشا ساعت آن قبضه و شست　　　زمین گفت آفرین باد اِبران دست

هنوز پلنگ بتمامی از پاے درنیامده صیاد بچابکدستی پوست از سرش درکشید و بسرِ اسپ سوارے بدان موضع رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد در آن باب مضایقه نمود و میان ایشان بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثناے حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا بر خود جنبیدن گرفت سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روے براه آورد هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ـ مصرعه

زمان تا دو ساعت امانش نداد

سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن از آن بیشه طلبید شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایش داری و از خوانِ احسان و مائدهٔ انعام من بهره میبابی سبب رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که اے ملک مرا خیالے روے نموده و اندیشهٔ از سویداے دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن است و از گفتنش خوف جان درباختن ـ بیت

حالِ دلِ خویش از تو نهفتن مشکل　　　وز بیم رقیب باز گفتن مشکل

واگر همت ملوکانه میثاقے که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت درمیان آرد صورت حال را براستی باز نمایم شیر او را امان داده بر آن معنی عهد کرده بسوگند ها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینیم که نیت ملک برآزار خلق موقوف است و عنان قصد تش بایذاے بیگناهان معطوف دلها بنیش جفاے او ریش گشته و سینه ها بداغ ایذاے او مجروح شده ـ بیت

ترک ستم کن ز ندامت بترس   وز فزع سوز قیامت بترس

و من نہایت ازین صورت ترسان و ازین معنی ہراسانم شیر چون ہمان زبان عہد کردہ بود آن سخن سخت را تحمل نمود و گفت چون بر تو ستمے واقع نیست و از من ظلمے بتو نمیرسد کنارہ کردن چہ وجہ دارد سیاہ گوش گفت از دو جہت یکے آنکہ ہیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالۂ مظلوم نیارد۔ نظم

وجودت پریشانئے خلق ز دست   ندارم پریشانئے خلق دوست

من از بینوائی نیم روئے زرد   غم بے نوایان مرا خستہ کرد

دوم مبادا کہ شومئے این افعال در تو رسد و من نیز بواسطۂ مصاحبت در آتش عقوبت سوختہ گردم۔ مصرعہ

آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک

شیر گفت تو شامت فعل بد از کجا دانستۂ و مین عمل نیک از کہ آموختۂ سیاہ گوش جواب داد کہ ہر کرا رائحہ از گلزار خرد بمشام دل رسیدہ باشد داند کہ ہر کہ تخم آزار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و ہر کہ نہال منفعت نشاند جز میوۂ آسایش نچیند جہان را کہ دار مکافات است بکوہ تشبیہ کردہ اند کہ ہر چہ از نیک و بد باوے بگوئی جواب خود بلا تو صدا ہمان بشنوی۔ مثنوی

این جہان کوہست و فعل ما ندا   سوے ما آید نداہا را صدا

گرچہ دیوار افگند سایہ دراز   باز گردد سوے او آن سایہ باز

و من امروز بعین الیقین صورت مجازات را مشاہدہ نمودہ ام و صفت مکافات بمعاینہ دیدہ پس آغاز کرد قصۂ موش و مار و خارپشت و روباہ و سگ و پلنگ و صیاد و سوار بر وجہے

که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرمود که ای ملک موش که بیخ درخت بریده طعمهٔ مار شد و مار که آزار بد و رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه افتاد و روباه که خون جانورے بریخت سگ گرسنه دمار از روزگار او برآورد و سگ بواسطهٔ آن بیدادی در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ بشامت ایذا و آزار هدف تیر اجل شد و صیاد بسبب قصد و بے رحمی سر باد داد و سوار بدان بیرحمی و خون ناحق دلخسته و گردن شکسته بماند فعل هریک چون مبنی بر ضرر بود بر سم جزا هم مضرتے بوے لاحق گشت پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود باصلاح آوردن و نیت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرائض و لوازم - بیت

نخستین نشانِ خرد آن بود که از بد همه ساله ترسان بود

شیر خیالِ نخوتِ قوتِ خود مغرور بود و بشوکت قهر و غلبه مشغوف که سخن سیاه گوش را افسانه مے پنداشت و نصائح او را بازیچه تصور میکرد و چندانچه ازین باب دم میدمید آتش حرص و شرهٔ شیر زیاده مے شد - بیت

اے آنکه پند میدهیم از برائے عشق چندین مدم که آتش من تیز میکنی

سیاه گوش دید که نصیحت او را در دلِ شیر همان اثر است که ضرب پاے پشه در پاره آهن و پولاد و هوسِ عطشش در سینهٔ او آن مقدار تاثیر دارد که نوکِ نیزهٔ خار بر جوشن خارا مصرعه

حیلے کے کارگر باشد سنانِ خار بر خارا

شیر را بگذاشت و بگوشهٔ بیرون رفت شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در پے روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خارے پنهان کرد و شیر از و بگذشت و دو

آهوبره دوید در فضای آن صحرا جگر آکنان و مادر مهربان بر رسم نگهبانان متوجه حال ایشان
شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهو فریاد برکشید که ای ملک از صید کردن این دو
نو رسیده چه آید و از خوردن اینها چه بندد و چه گشاید دیده مرا بفراق قرة العین گریان
مساز و دل مرا آتش هجران جگرگوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزندانند ازآن بیندیش
که نسبت ایشان همین ذوق و فرح باید که نسبت فرزندان من - مصرعه

با من آن کن که اگر با تو رود بپسندی

قضارا شیر دو بچه داشت که جهان روشن بروی ایشان دیدی و نور باصره برای
تماشای لقای ایشان خواستی در آن محل که اینجا قصد آهو برگان کرده بود صیادی
نیز در بیشه بگرفتن شیربچگان اشتغال داشت اینجا شیر زاری آهو التفات ننمود و
بچگانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید - بیت

مگر دشمن خاندان تو دی   که بر خاندانها پسندی بدی

آهو از پیش شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده بهر طرف سراسیمه دوید ناگاه
سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون بر کماهی حال مطلع شد دلش بزاری آهو
بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد - بیت

هر که که دلم از غم دلدار بنالد   از ناله زارش در و دیوار بنالد

بعد از خروش و فغان و آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور
اندک فرصتی را سزاوار جزا خواهد یافت - بیت

شمع پروانه را بسوخت ولی   زود بریان شود به روغن خویش

اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را از آن گونه بر زمین افگنده دید فریاد و نفیر

بر آسمان رسانید و گفت۔ بیت

دردے بدل رسید کہ آرام جان برفت شد حالتے پدید کہ تاب و توان برفت

شیر خروشے برکشیدہ بود و فغان دردناک درگرفتہ بنوعے مے نالید کہ وحوش آن بیشہ از وحشت نالہ او زاری مے کردند و بہ صفتے میزارید کہ مرغان ہوا از سوز گریہ او در نالہ مے آمدند۔ بیت

چو سیل خون رود از دیدہائے پرنم من چہ جائے دوست کہ دشمن بگریہ از غم من

در ہمسائگیٔ شیر شغالے بود دامن از گرد تعلقات دنیا فشاندہ و نکتۂ من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خواندہ بیت

فارس میدان توکل شدہ خیمہ بصحرائے قناعت زدہ

برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت کہ موجب اینہمہ فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشہ کن و شکیبائی پیش آر کہ ہیچ مشامے از گلشن عالم بوئے وفا نشنیدہ و ہیچ کامے از دست ساقئے ایام شراب راحتے بے چاشنئے جراحتے نچشیدہ۔ رباعی

از دہر جفا پیشہ وفائے نتوان یافت وز گردش ایام صفائے نتوان یافت

زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازندہ تر از صبر دوائے نتوان یافت

زمانے دل باخود آر و گوش ہوش کشادہ دار تا نکتۂ دو سہ از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کاروبار دنیائے غدار را باتو بازنمایم دریاے باطن شیر از جوش و خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجہ اصغاے مواعظ و نصائح شغال شد شغال چون دید کہ شیر در مقام استماع کلام است سخنے دلپذیر آغاز کرد و گفت اے ملک ہر ابتدائے را انتہائے مقرراست

وآغاز هر کارے را انجامے مقدر هرگاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فرا آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد فَاِذَا جَآءَ اَجَلُهُمْ لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَقْدِمُوْنَ بر اثر هر غمے شادی چشمے باید داشت و در عقب هر سورے توقع شیونے باید کرد۔ بیت

سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد   در فضاے او گلے گر یافت بے خارے نیافت

در همه حالها بقضاے ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد در توقف انگند

جان سپر کن چرا که تیر قضا   یک سر مو خطا نخواهد کرد

شیر گفت این بلا بہ بچگان من از کجا رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این مکافات عمل تست که روے بتو آورد و کَمَا تَدِیْنُ تُدَانُ و نیک شبیه است قصهٔ تو بقصهٔ آن هیزم فروش که گفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد شیر پرسید که چگونه بود داستان آن حکایت

گفت آورده اند که در زمان پیش ستمگارے بود که هیزم درویشان باظلم و حیف بخریدے و در بہاے آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودے بدادے و در زمستان بر توانگران طرح کردے باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بہا ستاندے هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران از جفاے او بفغان۔ بیت

سینهٔ دل سوختگان زو کباب   کلبهٔ محنت زدگان زو خراب

روزے هیزم درویشے بزور بکشید و نیمه بہا بدان فقیر بے نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان برداشت و روے نیاز بقبلهٔ خضوع و خشوع آورد۔ بیت

اے ظالم از دعاے بد ایمن مشو که شب   گریان دعا کنند که خون از دعا چکد

درین محل صاحبدلے برسید و بر آن حال وقوف یافته زبان ملامت بر آن ظالم بکشود و

گفت - بیت

بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب — که هرگز از ضعف نالان نرفوی تیر زخم پیکانش

با بیچارگان که جز درگاه حضرت الٰهی پناهی ندارند بدین منوال سلوک مکن و بر دردمندان که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدینگونه ستم روا مدار و خانهٔ سینهٔ غریبان را به آسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام انتقام مریز - مصرعه

مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

آن ستمگر مغرور از سخن آن عزیز برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی درهم کشید و گفت - بیت

پروای شمع وار ازین پیش نه در سرم — گر ده صد خوش ز افسانه بیک جو نخرم

درویش روی ازوی بتافت و بگوشهٔ خلوت خود شتافت قضارا همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آتشخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم بخاکستر گرم نشانید قضا را بامداد همان عزیز که روز گذشته نصیحت بیفرموده بسر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینهٔ دلریشان - بیت

حذر کن ز دود درونهای ریش — که ریش درون عاقبت سر کند

ظالم سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته‌ایم بهتر ازین برنخواهد داد - بیت

همه تخم ناراستی کاشتیم — ببین لاجرم تا چه برداشتیم

و همین شکل برای آن آورده‌ام تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آن است که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان مؤکد گردانیده خاطرنشان من کن شغال گفت که عمر تو چند است جواب داد که چهل سال شغال فرمود که درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساختهٔ آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی نمودی و هیچ حال چنین حادثه پیش نیامدی — مثنوی

تو تا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز بیمت بنالد همی که بر جان ریشت نهد مرهمی

و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده روی راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد مصرع

کس نزد است ازین کمان تیر مراد بر هدف

چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بر وی منکشف شد دانست که نتیجهٔ عملی که بنای آن

پر آزار باشد جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل شد و رسیدم قدم در راه فنا مے باید نهاد و سفر دور و دراز پیش مے باید گرفت هیچ به از آن نیست که زاد و معاد مهیا سازم و ترک آزار و جفا کاری گرفته باقی که از قوت قناعت کنم و بنیم عیش و کم خورده از فراهت غنیمت بگذرم قطعه

بهست غنیمت مرنجان ضمیر و خوشدل باش — که نیست است سرانجام هر کمال که هست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت کرد و طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن درآمد و اگر بدان مداومت نماید آنچه قوت یکساله شغال است بیک روز خورده میشود ملالت بروے غلبه کرده بارے دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته — بیت

زین سبز آبگون چو کسے آب خوش نخورد — دل را ز آب خورد جهان سیر کرده ایم

شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق از وے حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسے از من متضرر باشد و من نه دهن بخون مے آلایم و نه پنجه بآزار شخصے مے کشایم — بیت

ورم بخنجر بیداد پاره پاره کنند — بهیچ کس نرسانم بهیچ نوع خراش

شغال گفت تو دست از روزیٔ خود باز گرفتهٔ و از رزق دیگر جانوران که در آن حقے نداری مے خوری و میوهٔ این بیشه بقوت ده روزهٔ تو وفا میکند

وکسانیکہ قوت ایشان بدین میوہا متعلق است زود ہلاک شوند و بال آن
در گردن تو بماند وہمکن کہ ہم درین جہان مکافات آن بتو رسد و من مے ترسم کہ حال
تو ہمچو حال آن خوک نشود کہ میوہ بوزینہ را غصب کرد شیر گفت بیان کن کہ چگونہ
بودہ است آن حکایت

گفت آوردہ اند کہ در وقتے بوزینۂ را مدد توفیق دریافت و از میان ابنائے جنس
کنارہ گرفتہ بگوشۂ بیشہ متوطن شد و در آن بیشہ چند درخت انجیر بود با خود اندیشید کہ
جانور را از غذا ے چارہ نیست و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر تمام
انجیرہا در تابستان بتازگی و تری خوردہ شود زمستان بے برگ و نوا باید بود
ہیچ بہ ازان نیست کہ ہر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچہ سد رمق باشد از آن
تناول نمودہ باقی را خشک مے سازم تا ہم تابستان بفراغت گذرد و ہم زمستان
برفاہیت باشد۔ بیت

زبہر توشہ باید کشیدن رنج تابستان اگر خواہد کسے کاسایشے باشد زمستانش

ہمچنین چند درخت را باز پرداخت و از میوۂ آن اندکے خوردہ تتمہ را ذخیرہ ساخت
روزے بالاے درخت انجیر برآمدہ برقاعدۂ ہر روزہ بعضے ازان مے خورد و بعضے
جہت خشک کردن مے چید کہ ناگاہ خوکے از پیش صیاد جستہ خود را در آن بیشہ افگند و بہر
درخت کہ مے رسید بران میوہ مے دید تا بپاے آن درخت آمد کہ بوزینہ بر آن بالا بود و انجیر
مے چید چون چشم بوزینہ بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت بیت

ازکجا پیدا شد آیا این بلاے ناگہان زین بلاے ناگہان ہا خدایا و اہان

خوک چون بوزینہ را دید مرحبائے زدہ شرط تحیت بجا آورد و گفت مہمان میخواہی یا نہ

نیز از روی نفاق جوابی منافقانہ باز داد و گفت - بیت

باغ امید مرا سرو خرامانی رسید   کلبۂ درویش را از غیب مہمانی رسید

رسیدن قدم میمون مبارک و ہمایون باد اگر پیشتر قاصدی از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی ہر آینہ فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت حالا انفعالی کہ ہست از قصور اسباب مہمانی است - مصرعہ

زحمت بود درویش را تا گہ چو مہمان در رسد

خوک گفت حالا از راہ میزبانی رسم ولیما حضری کہ باشد اشتیاق تمام ہست - مصرعہ

تکلف مکن آنچہ داری بیار

بوزینہ درخت انجیر بیفشاند و خوک باشتہای تمام میخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی بوزینہ آورد کہ ای میزبان گرامی ہنوز آتش اشتہا در التہاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب درختی دیگر بیفشان و مرا بہین منت خود گردان بوزینہ ناچار او را بدرخت دیگر بیفشاند و باندک فرصتی از میوۂ آن نیز اثری نماند خوک بدرختی دیگر اشارت کرد بوزینہ گفت ای مہمان عزیز رسم مروت فرو مگذار آنچہ نثار تو کردم یکماہہ قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست - مصرعہ

زین بیش کرم نمی توان کرد

خوک در غضب شدہ گفت این بیشہ مدتی در تصرف تو بودہ کو حالی بمن متعلق باشد بوزینہ جوابداد کہ غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تہور ناپسندیدہ و مذموم از سر جفا درگذر و دست از ظلم و ستم باز دار کہ آزردن ضعیفان نتیجۂ خوب ندہد و رنجانیدن بیکسان را ثمرۂ نیکو نباشد - بیت

گر بدندانش گزی دل خون کنی   در دندانت بگیرد چون کنی

خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالی ازین درخت بزیر آرم و آنچه تنها
باشد در کنارت کنم پس بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته شاخ
بشکست و سرنگون در افتاده روی بقعر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ
دیگران غصب میکنی و ارزاق ایشان را طعمهٔ خود میسازی چون این جماعت از گرسنگی
بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد و پیوسته بغیبت مشغول گشته یک نفس
از بدگوئی غافل نباشند و اگر پیشتر ازین اثر ظلم تو در جهان ساری بود اکنون خبر زهد تو
بر زبانها جاری شده و در هر دو حال جانوران را از جور تو خلاصی ممکن نیست خواهی
در معرض تهور و فساد و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود این چه درویشی باشد که تو
همچنان به تن پروری مشغول و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی بیت

اسیر لذت تن ماندهٔ وگرنه ترا — چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست

چون شیر این فصل را بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و بآب و گیاهی قناعت
کرده در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه و بیگاه مضمون این ابیات حقائق
سمات با خود تکرار میکرد - قطعه

ای دل ازین جهان دل آزار درگذر — وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نه لائق اهل بصیرت است — مردانه وار از سر این کار درگذر
چون میتوان بگلشن روحانیان رسید — سعی نما و زین رهِ پرخار درگذر
در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم — غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر

این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را سخن عذاب خود دارد و از وخامت
عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از وی بخلق رسیده مبتلا گردد و آنگاه

وجہ صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر کہ تا ہر دو جگر گوشۂ خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت وچون این تجربہ اورا حاصل آمد از عالم غدار اعراض نمود و دیگر بارہ بآرایش بے اصل او التفات جائز نشمرد و بہیچ وجہ عشوۂ این بے وفاے جادووش نخرید بیت

نوشتہ اند برایوان جنت الماوے　　کہ ہر کہ عشوۂ دنیا خرید واے بوے

وخردمندان سزاوارتر اند بدانکہ این اشارت را در فہم آرند و این تجارب را ذخیرۂ حال و مآل خود دارند و بناے کارہاے دنیوی و اخروی برہمین یک قضیہ نہند کہ ہرچہ خود را و فرزندان و متعلقان خود را نہ پسندند دربارۂ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مہمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلّی باشد و در دنیا و عقبےٰ از تبعہ بدکرداری و اذیۂ ستمگاری مسلم مانند نظم

دنیا نیرزد آنکہ پریشان کنی دلے　　زنہار بد مکن کہ نکرد است عاقلے

دنیا مثال بحر عمیق است پرنہنگ　　آسودہ عارفان کہ گرفتند ساحلے

ابوالفضل

مفاوضۂ حضرت شاہنشاہی بدانایان فرنگ

سپاس بیقیاس نثار بارگاہ بادشاہ حقیقی کہ ملکتش مصون از صدمۂ زوال ست وسلطنتش مامون از سطمۂ انتقال۔ فضاے بدیع تمامۂ زمین و آسمان گوشہ ایست از اقطاع ابداع او و بیداے ناپیدا کنار امکان قطعہ ایست از جہان اختراع او۔ مدبرے کہ انتظام عالم و نظام بنی آدم بدستیاری عقل پادشاہان عدالت پیشہ و پامردی عدل شہریاران نصفت اندیشہ منوط و مربوط ساختہ۔ مقدرے کہ رابطۂ محبت و ضابطۂ مودت طنطنۂ ایتلاف و التیام و دبدبۂ امتزاج و استیناس در افراد کائنات و انواع مکونات انداختہ۔ و درود نامحدود ہدیۂ ارواح طیبہ معاشر انبیا و رسل علےٰ نبینا و علیہم الصلوٰۃ والسلام کہ سالکان اصوب طرق و ہادیان اصلح سبل اند عموماً و خصوصاً بعد بر ضمائر ارباب بصائر کہ مقتبس از انوار ولایت و متجلی از اشعۂ حکمت و درایت اند مخفی و محتجب نیست کہ دریں عالم ناسوت کہ مرآت عالم لاہوت ست ہیچ چیزے بر محبت فائق نیست و ہیچ امرے چوں مودت لائق نے چہ مدار صلاح عالم و نظام کون را بر توددو تالف نہادہ اند و در ہر دلے کہ آفتاب محبت پرتو انداز د جہان جان و عالم روح

روان را از ظلمت بشری مے پردازد فکیف وقتیکہ در سلاطین کہ صلاح این طائفہ
صلاح عالم و عالمیان ست متحقق شود بنا بر علی ہذا ہمگی ہمت عالی نہمت آن مصروف ست
کہ روابط محبت و وداد و ضوابط ارتباط و اتحاد میان عباد اللہ موکد و مشید باشد سیما
در طائفۂ علیۂ ملوک کہ بمزید عنایت الٰہی شرف اختصاص دارند خصوصاً بآن سلطنت
مآب خلافت قباب مورد تجلیات معنوی محیی مراسم عیسوی الغنی عن التعریف والتوصیف
کہ تفوق نسبت بوساطت ہمسایگی متحقق است و رعایت حقوق جوار و محبت بآن
عمدۂ سلاطین نامدار محقق و موکد واز اشرف مقتضیات محبت جانی و اکمل موجبات
مودت روحانی تالف صوری و تانس ظاہری ست چوں بواسطۂ موانع عظمے و بواعث
کبرے احراز مشاہدۂ جسمانی در پردۂ توقف مے ماند امرے کہ خلف آں اشرف
تواند شد ارسال رسل و رسائل است کہ ارباب فطنت و ذکا آن را قائم مقام
مکالمہ و نائب مناب مجاورہ میدانند امید کہ علی التواتر والتوالی ابواب رسل و
رسائل از جانبین مفتوح باشد و سوانح احوال و لطائف آمال از طرفین مبین و
منشرح گردد بر ضمیر منیر واضح خواہد بود کہ باتفاق جمیع ارباب ملل و نحل و اصحاب
دین و دول نشاتین دینی و دنیوی و عالم صوری و معنوی مشخص و معین
و مدلل و مبرہن ست کہ نشاء صوری دنیوی در برابر نشاء معنوی اخروی چہ قدر
دارد و عقلاے روزگار و کبراے ہر دیار در تکمیل ایں حالت فانیہ ظاہریہ چہ قدر
مساعیٔ جمیلہ و دواعی جزیلہ باقدام میرسانند و خلاصۂ اعمار و زبدۂ اوقات را در استحصال
مقاصد صوریہ بچہ طریق صرف مے سازند و در مستلذات سریع الزوال و مشتہیات
قریب الانتقال چگونہ مضمحل و منہمک اند اللہ تعالے ما را بمحض عنایت ازلی

و هدایت علم یزلی خود با چندین مشاغل و عوائق در روابط و علائق ظاهری ورد طلب
خود کرامت فرموده و با آنکه ممالک چندین سلاطین عالی مقدار را در حوزهٔ تصرف
ما درآورده و بمقتضاے عقل در انتظام و التیام این ممالک بر نہجے کہ جمیع رعایا و کافهٔ
برایا مرفه الحال و منشرح البال باشند سعی باید نمود و توجه برین باید داشت
اما الحمد لله که استرضاے الٰہی و شوق ما ہو الحق سر ہمہ مطالب و فاتحہ ہمہ مآرب
و چون اکثر ابناے روزگار اسیر ربقهٔ تقلید اند ہر کہ طریقهٔ آبا و اجداد و اقارب و معارف
مشاہدہ مے نماید بے آنکه تامل در دلائل و براہین نماید آن کیش کہ در اہل آن
نشو و نما یافته اختیار میکند و از شرف تحقیق کہ علت غائی ایجاد عقل ست محروم میماند
بنابران در اوقات طیبه با دانایان جمیع ادیان صحبت داشته از کلمات نفیسه
و مقاصد عالیهٔ ہر کدام مستفید و مستفیض میشویم چون تباین السنه و تغایر لغات
درمیان ست لائق آنکه بارسال این طور کسیکه آن مطالب عالیه با حسن عبارت
خاطر نشان کند مسرور سازند و بسمع ہمایون رسیده کہ کتب سماوی مثل توریت و
انجیل و زبور بزبان عربی و فارسی در آورده اند اگر آن کتب مترجم یا غیر آن کہ نفع
آن عمام و فائدهٔ آن تام باشد در آن ولایت بوده باشد فرستند درین ولا بجهت
تاکید مراسم وداد و تشیید مبانی اتحاد سیادت مآب فضائل اکتساب صادق العقیدة
والاخلاق سید مظفر را کہ بمزید التفات و عنایت سرفراز و مخصوص بوده فرستادیم
سخنے چند بالمشافه خواہد گفت اعتماد نمایند و ہمواره ابواب مکاتبات و مراسلات
را مفتوح دارند والسلام علی من اتبع الهدےٰ ۲۰ شہر ربیع الاول سنه نهصد و نود
نگاشته شد ٭

بحضرت شاہنشاہی عرضداشت کمترین بندہا ابوالفضل

بتوجہ شاہنشاہی عنایت ایزدی شامل حال اولیاے دولتست ودکنیان
بے دولت بحال تباہ گرفتار امید کہ جمیع سرکشاں ونخوت فروشاں بہاد افراہ خود
گرفتار آیند۔ صاحب من روز خور یازدہم خرداد ماہ الہی بسواس راے وسوریارا ے
ونانا بھائی کہ فرمانامہ طلبیدہ بودند آمدند اینہا تا حال بملازمت شاہزادہ نیامدہ بودند
وبرہان را نیز ندیدہ درحوالی تلتم وپٹیالہ دانتوریباشند خلعت دادہ مستمال گردانید روز
گوش قاصدان چاند بی بی آمدند واز شنیدن سانحہ ناگزیر شاہزادہ ملول شد چون
آمدن مراشنید استکشاف احوال نمود اگرچہ برحرف وحکایت دکنیان اعتماد نیست
امّا کار بر وے قدرے دشوار است واز غلامان حبش درآزار ہرچند بہ عادل خاں
وقطب الملک کس فرستادہ اتفاقے بہم نرسید اگر مرزا شاہ رخ برسند ویک
سردار دیگر کہ بجز نغار وبرنغار شایستہ باشد مثل شاہباز خان نزدیک ست کہ کشائش
احمدنگر بمجرد برآمدن ستارۂ سہیل میشود وجزوے خزینہ ناگزیر آنچہ من فہمیدہ ام
کاردکن بسے آسانست اگر از ہمراہان دلی وحوصلہ میافت احتیاج اینہم نبود
کہ کارہاے این دولت جاوید طراز را ہمیشہ ایزد تعالےٰ بخوبترین وجہے کردہ است
شادمانی وداد گری ودولت روز افزوں باد •

بشیخ ابوالخیر

اللہ تعالےٰ آں گرامی برادر را درحمایت الطاف بیکران خود داشتہ بگوناگوں

مرادات رسانا۔ امروز متوجه منزل پیش شد شما را بخدائے کریم کارساز میسپارد و اندوه و ملال بخاطر راه ندهید و بدوام خدمت شاهنشاهی سعادت اندوزید و در نیایش ایزدی و تحصیل ملکات فاضله و آبادئے وقت لحظہ غفلت نرود و در بضر دارئے فقرائے باب الله و دلجوئے ایتاں و دریوزهٔ دلها بیشتر توجه کنید اگر از دل گرفتگی من چیزے تو انم نوشت در دل نیاورند و نیکاں و بداں را خیر اندیشی بسر برند که موجودات طراز خیر عالمی دارند آدمی از خود بینی ستمنا سائے آید زیاده چه نوبسد ؁

بخانخاناں

عزیمت سفر و رخصت بادشاهی و منزل تو چوں فتح قندهار و ٹھٹھه و غیر آں خجسته و مبارک باد خیال نکنند که دل دوستدار شما لحظہ از احوال خیر مآل فهول واقع شود الله تعالے از عمر و آبرو و بردباری و فراخئے حوصله برخوردار گرداند و از دورئے دوستان زن طبیعت که نظر بر مقصود خود انداخته از جدائی آزرده باشند متالم نشوند و بحر سندئے دوستان دریں مردانه که آبروئے دولت در برآمد مهم صاحب را مرهم جراحت طبیعت هجراں زده ساخته متوسل درگاه ایزدی اند نفس ناطقه گرامی را هنمائی کنند و الوشئے بطبیعت مرحوم که نیک از بد ندانند فرستند اگر چه میدانم که با بخت بیدار خرد پیش بیں دارند اما دل محبت گزیں بیتابانه بنویسد که دریں یورش بکار دارند اوّل آنکه زارئے دل و دامن شب را چوں غذائے هر روزه دانسته تخلف نورزند۔ دوّم در تخیل صحیح فتح آینده و تعقل آزادگئے حال پاسبانئے دل نموده نگذارند که بشادی در آید که دولت و نصرت

درکنار خاطر اندوہگین مے نہند۔ سوم عطوفت را بر غضب والی ساختہ باندک چیزے در شورش نیابند۔ چہارم جمیع ہمراہان را بفنون شتے سرگرم دارند من کہ سرِ حرف زدن کو نین نداشتم محبت بگفتگو در آورد العاقبۃ بالخیر۔

بخانخاناں

چارۂ اندوہ از بیروں مے طلبی و علاج آں درد دل تست دارو ے درد در پیش تست و تو از دیگراں طمع داری نصیحت گر تو خرد دوربین تست و تو بدریوزہ گرد بگرد مردم مے نسی ایں سنگ ضلالت بپا طلب آمدہ نیز روان عرصۂ ارادت را بسر آوردہ شیخ عراقی فرمایند قطعہ

آفتاب اندروں خانہ و ما	دربدر میرویم ذرہ مثال
گنج در آستین و میگردیم	گرد ہر کوے بہر یک مثقال

ایں تنہا رہروان عرصۂ صحرائے دلکشا معنی را پیش آمدہ بلکہ کوہ نوردان کریہ صورت را نیز پیش کہ از حال خود غافل ماندہ چشم طمع در مال دیگران دوختہ اند خانۂ خود را جاروب نکردہ خیال نقاشئ کاروان سرا دارند و بموجود قناعت نکردہ حریص معدوم اند و ختنۂ خود را ندیدہ در گرد آوردۂ مردم دل بستہ اند نفس امارہ را کہ راہزن دائمی و کیسہ بُر قدیمی و دشمن جانی است دوست جانی انگاشتہ غیر را کہ سعی او در نیک و بد اثر ندارد دشمن قوی دانستہ با خود بزم صلح و با جہانیاں ہنگامۂ رزم آراستہ اند کجروشی و سرگردانئ خود را اگر نیک کار ایں شغب خانۂ دنیاست بر اجرام فلکی و اجسام علوی مے نہد و برادران بنی نوع خود را معتمد نمیدارد دالا چوں سباع و بہائم در ہم آویختہ در ریختن آبروے دیگر ست تا بخون چہ رسد حاشا کہ سباع و بہائم از ہر اراں یکے در ہمجنسان خود ایں ناخوشی کہ آدمی از تبہ رائی و سیہ درونی میکند بخود

مے پسندد واگر برجهانیان این حقیقت ظاهر شدے هر آئینه به نقد دشمنان معامله نافهم
انسی که از بیعقلی در گرد انتقام اند براحت افتاده کوشش بے اثر نکردے و تهمت فاعلی
بر خود نهادے و چوں دل رخصت این مکنون تعینی داد که از خلو تسرائے خاطر بمعرکهٔ
قلم و سیاهی و کاغذ درآرد برائے هدایت عالمیان از نوکر و آقا و فقیر و غنی دو سه کلمه مے
نویسد اول سموم خطائے که بر کشت زار نوکر وزیده آنکه سر رشتهٔ مسکینی و معامله
فهمی و پیش بینی و خاطرداری و غمخواری که در زمان کم تعلقی داشت در هنگام هجوم دنیا
و رجوع ابنائے روزگار نمیدارد و یکبارگی ورق گردانیده چوں گویم آں نامهٔ اعمال
حسنه را شسته شروع در بدمستی کرده توقع دیگر بر کونین تواضع و نیازمندی
از جهان چشم میدارد تا کار از تبه رائی بجائے میرسد که حبل المتین اخلاص گسسته
میگردد و با ولی نعمت و صاحب خود تغیر روش مے کند چه در اطوار خدمت
و چه در اوضاع اطاعت چه در ملا و چه در خلا تا رفته رفته بجائے میرسد که بدست
خود در گرداب هلاکت مختفی میشود و هرگاه نوکر که خمار احتیاج همیشه در سر دارد بر شحهٔ
بادهٔ خودکامی و شبنمی از آں بدمست گشته چه عربده ها مینماید اگر صاحب با چندیں
اسباب مستی سر شورش داشته باشد چه دور باشد و لهذا اگر صاحبان برگشیدهٔ
خود را بهمان نظر خردی که در مبادئے احوال دیده اند منظور داشته نگاهداشت اعتبار
خود نمیفرمایند آں تنگ حوصلها که در بند سود و زیان خود در معنی سوداگری حرف
اخلاص بر زبان صورت بکار دارند از دید این حالت کور باطن گشته سود خود را
در زیان خود مے انگارند و در اندیشهائے تباه افتاده پائمال حوادث میگردند و ایں
کم خردان بدمست توقع تواضعات بیحسابے از صاحب خود داشته در گوهی خسران فرد

میمانند تاریخ سوم شہر ذیحجہ درسال ہزار نگارش یافت ٭

بر ظہر کتاب کیمیا نوشتہ اند

فرد

کیمیا خواہی زراعت کن کہ خوش گفت آنکہ گفت زرع ثلثانش زرست و ثلث باقی ہم زر است

اے برادر ایں چہ اثر است کہ بیخانی آنکہ معدۂ آز را پر گرداند و مس وجود را طلائی دہ دہی کند در مرتبۂ قناعت و در رتبۂ صلح کل و در حالت محبت کائنات ست و در مذہب تحقیق بالغ نظران مکون را راہ نیست تا بمکونات آلودۂ امکان چہ رسد دریں درگاہ صلح کفرست و محبت کائنات زندقہ ازینجاست کہ گفتہ اند حسنات الابرار سیئات المقربین بخاطر محرومی نرسد کہ عدم توجہ بمکون چہ معنی داشتہ باشد و ازینجا بہاویۂ بطلان افتد اے برادر بیچارہ ممکن را دریافت حضرت وجوب از قسم محال ست و طلب محال امرے ست عبث لیکن مسکین را ممکن کہ بمصاحبت نفس ناطقہ مشرف شدہ است و علم رسمی واجب دانستہ اولاً تخلیۂ رذائل و ثانیاً تحلیۂ فضائل نمودہ بر مراتب علمی میرسد و ازانجا از حسن و قبح کہ اعتبارے بیش نیست گذشتہ حسن صورت و سیرت را کہ دام تزویرست از نظر انداختہ بخلو خاطر مستعد میگردد و در نزہت گاہ خاطر تکون و مکون راہم آنجا راہ نیست سبحان اللہ تعالیٰ العظیم نمیقہ ابوالفضل بن مبارک ببلدۂ لاہور سنہ ست و تسعین و تسعمائۃ ٭

انتخاب اختتام تحفۃ العراقین خاقانی

مبدع سخن و مخترع معنی حرف سرای خودستائی خاقانی در ستایش آباد جهان مزورنوش را با نیش و جراحت را با مرهم ترکیب داده تحفۃ العراقین نام نهاده است اگر عراقیان ثنا دوست آنرا در نیافته به تحفگی برداشته پرستش نمایند کو سالار ممیزان و کو جویاے تمیز تا درین باب حرفے چند بمذاق نفس الامری گوید که شور جهان آسوده بار نیارد همان بهتر که من هم چون همه مردم کمند عشق ایں در گردن خاطر انداخته زله بردار باشم و ازیں جوارش ناگوارش که پیشانی فطرت را داغ و ناصیۂ طبیعت را نور چراغ است پاره در مطاوئے کچکول خود که در موطن خاص بزبان مخصوص آنرا ابو الحرص میخوانند دارد شاید که معدۂ آز این سیاه کنندۂ کاغذ و تباه کنندۂ دل را از سیه کاری سیری پدید آید و از کتاب مکتوب پرداخته از نقش نقاش گرایدبارے بهر حال بمقتضاے خواهش فطرت خود که آن در معنی از مطالب طبیعت ست یا بموجب جوبائے طبیعت که در لباس فطرت تلبیس ساده دلان مے کند یا بملاحظۂ دیگر ازین مدحستان آنچه خوش مے آید یا براے ضیافت طبائع معاشران زمانه در خور باشد برداشته ضمیمۂ برداشتهاے دیگر ساخت الٰہی او را از خود مشغول داشته از مکونات که چهار سوے آشوب ست باز دارا الله بس و ما بقی هوس ◆

❦

کلیات نثر غالب

خط بہ شیخ امام بخش ناسخ

قبلہ و کعبہ درین ہنگام کہ فرو ماندگی از اندازہ گذشتہ و دل بافسردگی خوے گرفتہ است ندانم چہ مے نگارم و چہ مے نگرم کہ درین نگرستن نگہ از ناز بدیدہ در نمیگنجد و درین نگارش خامہ از شادی در بنان میر قصد بخت را برسائی ستایم و پندارم کہ بطور معنی رسیدہ ام خود را بگمان ناگی آفرین گویم و انگارم کہ موسے را باید بیضا دیدہ ام اگر مخدوم مرا بگرفتن عیار این دعوے حیرتے رو بد ہد و این ناشتہ بالاخوانی و خود نمائی از من عجب آید گویم ہان انصاف سخن بکنایہ میرانم نہ بگزاف موسے اشارہ بسیدی مکرمی میر موسے جانست و ید بیضا عبارت از دیوان فروغانی عنوان ز دیوان کہ مدادش از دود چراغ طور ست و غلافش از دیباے حلہ حور قلزم معنی سفینہ جواہر مضمون را گنجینہ چون نکوئی خواہ نامہ گرد آور و ہوادار نگارندۂ این پیکرم شادم کہ این نامہ دومین نقش ست از آن خامہ اگر آن نخستین نامہ دلپذیر نبودے مرا این رانگیختی نظیر نبودے آرے ہر متاعے را کہ یکتائی نام بر آید گزند چشم زخمش از ہمہ بیشتر آید سبحان اللہ سخن بروزگار مخدوم بپایۂ بلند رسید و ارہ و درا رونق دیگر پدید آمد اینکہ نارسیدن نامہ من بخاطر عاطر جاے گرفت و شکدہ آن زبان

قلم رفت مرا آبرو افزود و ارزش مرا در نظرم جلوه گر ساخت خوشا من که در آں چشم و دلم جاے باشد و چوں نامۂ من نہ رسد بہ آرزو بازگرد مرا ایں نوازش گردم و بریں پرسش جان برافشانم خاطر نشاں باد کہ ہجوم غمہاے دہر اسیمہ سرم دارد ورنہ دل را از یاد فراموشی و لب را از سپاس خاموشی نیست با این ہمہ در عرض ایں مدت دو بار ناصیۂ قلم را سجدہ ریز کردہ ام لیکن چوں در آں ہر دو بار نامہ در ڈاک ہندوستانی فرستادستم و ایں سررشتہ را آں مایہ استواری نیست کہ دل بداں تواں بست لاجرم در رسیدن و نارسیدن آن عرائض دو دل بودم اکنون کہ کار یکسو شد و پردہ از پیش نظر برخاست و بنارسیدن وارسیدہ گاہ آمد عہد کردم کہ ازیں بعد نامہ جز در ڈاک انگریزی نفرستم و دریں نوبت خود ایں عریضہ را بہ آورندۂ دیوان یعنی حضرت میر موسیٰ جان سپردہ ام تا اگر نرسد مرا در گیر و از شکوہ گریزگاہے و بر دعوے خویش گواہے بودہ باشد غزلے کہ دریں روز بتازگی در روش تازہ گفتہ ام بعد عذر خواہی تقصیر کوتہ قلمی بر حاشیۂ مکتوب مینگارم و چشم آن دارم کہ داغ محرومئے قبول نہ بیند و از دیدہ بدل جا گزیند +

غزل

رفتیم کہ کہنگی ز تماشہ برافگنیم
در بزم رنگ و بو نمطے دیگر افگنیم

در وجد اہل صومعہ ذوق نظارہ نیست
ناہید را بزمزمہ از منظر افگنیم

معشوقہ را ز نالہ بد انسان کنیم خزین
کز لاغری ز ساعد از زیور افگنیم

ہنگامہ را جحیم جنون بر جگر زنیم
اندیشہ را ہوائے فسون در سر افگنیم

نخلیم کہ بجاے رطب طوطی آوریم
ابریم کہ بروئے زمین گوہر افگنیم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را بر عشه زتن جوہر افگنم

باد بریان ز شکوهٔ بیداد اہل دین
مہری ز خویشتن بدل کافر افگنم

ضعفم بہ کعبہ مرتبۂ قرب خاص داد
سجادہ گستری تو و من بستر افگنم

تا بادہ تلخ تر شود و سینہ ریش تر
بگدازم آبگینہ و در ساغر افگنم

راہے ز کنج دیر بہ مینو کشودہ ام
از خم کشم پیالہ و در کوثر افگنم

عرضداشت در تہنیت گورنری اکبر آباد

بہ جیمس طامسن صاحب بہادر نوشتہ شدہ است

بحضور وافر السرور نواب عالیجناب داور فریدون فر سلطان شوکت شاہ نشان عطارد پیشگاہ کیوان پاسبان دام اقبالہ و زاد جلالہ - آداب بندگی کہ سرمایۂ نازندگی ست بعنوان تہنیت بجا آوردہ معالائے پایۂ فرمانروائے خداوند ہنرپسند را اوج کوکب بخت خویشتن مے شمارد و بندہ را دلنشین ست و نشگفت کہ خداوند را نیز خاطر نشان باشد کہ در آن روز دلفروز کہ بسراپردۂ قرب دو بارہ راہ یافتہ بود بہمدمی طالع خجستہ و سازگارئے اختر مسعود توفیق گذارش این گفتار یافتہ بود کہ سطرے چند بتوقیع خوشنودی از رگ کلک گہربار فرو ریزند و آن حرز کامیابی را بگردن بخت عریضہ نگار فرا آویزند تا چون نقش جہان داوری و گورنری بکرسی نشیند بندۂ فرمان پذیر نقش تمنائے قبول در آئینۂ آن نگارش کرسی نشین بیند ہمانا از فرط عطوفت و رافت بدین فرسخ پاسخ سائل را آبرو و دل را نیرو بخشیدہ بودند کہ ہرگاہ آرزوے بندہ توقیع جوے نعائی خواہد گرفت در رواے آرزوے توقیع

خوشنودی نفقه دریغ نخواهد رفت خدا آگاه است و بنده خود گواه که آن وعده بگزین ادا ها وفا پذیرفت و مکرمتے بظهور آمد که سپاس آن بهزار زبان نتوان گفت از انجا که در آن هنگام که تازه بزمین بوس رسیده بود و حق بندگی بر آن آستان سپهر نشان نداشت آن همه نوازش مشاهده کرد اکنون که دیرین بندهٔ آن درگاه خاک نشین آن سرا است هر آئینه بدان آرزو که هر روز بتشریفے امیدوار و هر دم بخششے را خواستار باشد آرائش یافتن وساده گورنرئے اکبرآباد بوجود همایون از آن رو که نشان قبول دعاهاے سحرگاهے منست بر رخ آرزو در دولت کشود و از ان راه که آن دیار مسقط الراس منست و هر بامے من نیز بهر ان سرزمین بود امیدواری افزود بندهٔ خالص الاخلاص بودم ببیعت خاص الخاص شدم در بندگی بغایت استظهار داشتم در عبیت گری بر غایت سزاوار آمدم بشادی آوازه این نوید که بر زبانها افتاده اگر صد هزار گنج گهر داشتمے بر فرق خلق افشاندمے و بنشهٔ خوشی باده این نشاط که دل را روے داده اگر از غنوده گیران نشتر رسیدے خود را جم و پرویز خواندمے زهی بنیان دعوے این شادی آن وقت پذیرند و پیمان عیار این شادمانی آن ساعت گیرند که نهال تمنائے هواخواهان گلفشان گردد و اکبرآباد بوزیدن نسیم بهاری یعنی رسیدن موکب شهریاری گلستان گردد و منکه سیه مست مے شوقم بعندلیبے بهارستان اقبال بیخود از جاے برخیزم و بگذارش حرف تهنیت هزار رنگ زمزمه از ساز نطق فرو ریزم ۔ قطعه

هوا عبیر فشانست و ابر گوهر بار — جلوس گل بسریر چمن مبارکباد
رباب نغمه نوازست ترانه خروش — خروش زمزمه در انجمن مبارکباد
به بزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوه سرو سخن مبارکباد

زشمعہا کہ بکاشانۂ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارکباد
زبادہ ہا کہ بمیخانۂ خیال کشند — طلوع نشۂ اہل سخن مبارکباد
فضائے آگرہ جولانگہ مسیح دمیست — زمن بہمنفسان وطن مبارکباد
چہ حرف ہا بہمنفسان فرخی زبخت منیست — زبخت فرخ من ہم بمن مبارکباد
بمن کہ خستۂ رنجور بودہ ام عمرے — نشاط خاطر و نیروئے تن مبارکباد
ہزار بار فزون گفتم و کم است ہنوز — گہر نثار ہی بر جیبس نامن مبارکباد

باعتقاد کرم خداوندی کہ ذریعۂ ارجمندی ست درعرض این مدعا مبادرت میرود کہ از شرف پاسخ این تہنیت نامہ ناکام نمانم تا برسیدن عرضداشت فرارسیدہ اندازۂ ارزش خود بازدانم نیر دولت و اقبال سرچشمۂ فروغ بیزوال باد۔

نامہ بنام نامی منشی نولکشور صاحب مالک مطبع اودھ اخبار

بنام ایزد امروز سخن میگویم باکسے کہ دیدہ رویش نادیدہ است و دل بمہرش گرویدہ دیدہ دیدار جوے اوست و روے دل بسوے او۔ بر سواد این نامہ کہ از دوست بمن رسید میان مردم چشم و سویدائے دل ستیزہ روے داد آن ہمیخواست کہ ہمہ اورا باشد و این مے جست تا ہمہ بر باید من درمیان آمدم و از پرخاش باز داشتم تا ہر یکے بہرہ برگرفت و آشتی پدید آمد دیدہ را فروغ مبارک و دل را فراغ ارزانی در پارسی زبان بسا سخن گفتہ ام و سمر نامہ ہا نگاشتہ اکنون کہ دل از ناتوانی نگارش برنمے تابد کار بر خود آسان کردہ ام و ہرچہ باید نشست

درار دو مے نویسم گوئی گفتار در نامہ فرومے ہیچم و بہ دوست مے فرستم حاشا کہ درار دو زبان نیز سخن آرائی و خود نمائی آئین باشد آنچہ با نزدیکان توان گفت بہ دوران گوشزد میشود مدعا ہمان گذارش مدعاست و دیگر ہیچ سا ینک فرمان شما پذیرفتم و در نامہ بپارسی آمیختہ بتازی سخن گفتم سہ نسخہ در نثر دارم پنج آہنگ و مہر نیم روز و دستنبو نشگفت کہ در لکھنؤ نیز مردم این نامہ ہائے نامی داشتہ باشند اگر ذوق نگریستن نگارش پارسی دارند چرا این سواد ہا فراہم نیارند مرا خود ہنگام آنست کہ با کافور و کفن کار افتد شصت و پنج سال زیستم و پنجاہ سال سخن گفتم آخر ہر آغاز را انجامے ہست رسیدن او دہ اخبار از ان سو در ہر ماہ چہار بار رسیدن زر از ین سو در ہر سال دو بار اگر منظور دارند منظور ست بہ اقبال نشان میان داد خاں سیاح دعا میفرستم و بدوستی گفتہ ام تا پارسی غزلے چند نوشتہ دہد ہمین کہ ہمے آید بسوے شما روان میدارم نگاشتہ و روان داشتہ چہار شنبہ ۱۰ ماہ جولائی ۱۸۶۰ء

تاریخ ملکم

تذکرهٔ طرز حکومت و معاشرت و آب و هوای ایران و دیگر متعلقهٔ آن

بادشاه ایران گفته شده است که از جمیع سلاطین عالم بر رعایا مطلق العنان تر و مقتدر تر است و همچنین چنانکه مسطور شد دلیل است بر اینکه هم از زمان قدیم برین نهج بوده حکم پادشاه همیشه قانون ملک بوده است و احتمال دارد که هیچ چیز مانع اجرای حکم او نشده است مگر مراعات وی شریعت را و ملاحظهٔ قوانین مقرره ملکی یا میل بشهرت یا بیم مخالفتی که در آن بوی مخاطرهٔ حیات یا حکومت او میرفته است مجلسی معین بجهت اصلاح امور ملک یا ادارهٔ مهام از امرای مملکت یا وکلای رعیت یا رؤسای ملت در ایران نیست ـ قاعده ایست در مردم این ملک که پادشاه هرچه بخواهد میتواند بکند و هرچه کند برا و بحثی نیست ـ در عزل و نصب وزرا و قضات و صاحب منصبان از هر

قبیل و ضبط اموال و سلب ارواح رعایا از ہر صنف علی الاطلاق مختار است چون
وچرا در کار وے کردن خیانت است مگر وقتیکہ رعایت حزم و احتیاط و ملاحظۂ
حکمت و تدبیر با رجوع بضمیر خود نماید حقیقۃً حدیکہ احکام پادشاہ ایران بآن
محدود است نمے توان بآسانی معین کرد بعلت اینکہ این قسم تحدید بوضع خود پادشاہ
وحالت رعایا خصوصاً کسانیکہ قوت محافظت خود دارند موقوف است لہٰذا
توسعہ و اقتدار وے بتغیر ازمنہ و اسباب تغیر پذیر است علماے ملت کہ
عبارت از قضات و مجتہدین است ہمیشہ مرجع رعایاے بیدست و پادعامے
فقرا و ضعفاے بیچارہ اند اعاظم این طائفہ بحدے محترم اند کہ از سلاطین
کمتر بیم دارند و ہر وقت کہ واقعہ مخالف شریعت و عدالت است حادث شود
خلق رجوع بایشان کنند و احکام ایشان عادتاً جاریست تا وقتیکہ وضع مملکت
اقتضاے استعمال آلات حرب کند۔ تجار ایران بسیار و متمول اند ہیچ صنفے از مردم
در اغتشاش مملکت و در تحت بدترین پادشاہان بیش ازین طبقہ از حیثیت جان و
مال ایمن نبودہ اند و سبب ظاہر است زیرا کہ تجارت ممد مداخل ملکی بلکہ مادۂ مالیہ است
و ظلم بہ بعضے دون بعضے ممکن نیست از آن رو کہ نہب اموال یکے موجب وحشت
جمیع است اعتماد منفی و تجارت مقطوع خواہد شد علاوہ اینکہ تجار ایران با بلاد اطراف
معاملت دارند لہٰذا ہر پادشاہے کہ باین طبقہ در افتد خود را رسواے جمیع اطراف میسازد
لاکن با این حال توزیعات بسیار بعنوان قرض بایشان شدہ است و باسمہاے
دیگر نیز بعضے از اوقات ایشان را عرضۂ اخذ و جلب ساختہ اند رفاہ و امنیت
سکنۂ بلدان معظمۂ این ملک موقوف است بر اینکہ تا چہ حد پادشاہ پاس مذہب و رعایت

قوانین و احترام علمای شریعت را داشته باشد بنا برین اهالی بلدان بیش از قبائل
صحرانشین که جزء عسکریه ایرانند در معرض ظلم و طغیان حکومت اند زیرا که وضع زندگی
ایلات بیابان گرد غالباً ایشان را از تعرض ظلمه مصئون دارد احشامات ایران در حقیقت
اردوئی هستند از لشکر که فقط در معرض زحمات و صدماتی هستند که لازمهٔ زندگی
مردم سپاهی افتاده است و چون نوع اتفاقی خاص دارند عداوت و ارادت ایشان
موروث هم و امید است و اقتدار سلاطین برین طایفه مثل اقتدار او ست بر امرای
خراجگذار مملکت که طاعت و فرمانبرداری شان موقوف بقصد قوت حکومت است سلاطین
ایران در هر چه متعلق به خاندان خود مطلق العنان و مختار اند میتوانند که فرزندان خود را
بخدمتی بدارند یا در حرم بپرورش بدهند یا چشم شان را بکنند یا جان شان را بگیرند
با هر قسم که میل یا مصلحت ایشان اقتضا کند معمول دارند چنانچه سلاطین صفویه
بعد از زمان شاه عباس بزرگ شاهزادگان را مقید میداشتند و هر کدام را که میخواستند
دعوی تاج و تخت کند غالباً از دیده مایوس میساختند و هر شاهزاده را نیز که وارث
تاج و تخت میکردند اگرچه معین بود لیکن تا حین جلوس او بر تخت کم بود که اظهار
ازین مطلب بشود و همچنین در سلسلهٔ صفویه ملاحظهٔ طرف مادر را درین باب نمی
کردند اگر خاطر پدر متعلق بود پسر کنیزی میتوانست صاحب داعیه شود چنانچه
سائر فرزندان که از جانب مادر نیز صاحب داعیه بودند خانوادهٔ که حال در ایران
سلطنت دارد بر خلاف این وضع اختیار کرده است جمعی از فرزندان پادشاه در معظم
بلاد ایران فرمان روا هستند و یکی از فرزندانش اگرچه بزرگ تر نیست لاکن بسبب
اینکه مادرش از اکابر خاندان قاجار است بولیعهدی موسوم شده و سالها ست

کلاز حکومت واخرا تیکہ شایستہ این مکانت جلیل ومنصب نبیل است برخوردار است
ازین معلوم میشود کہ قاعدۂ مخصوصے درباب شاہزادگان ایران نیست لاکن
درجمیع ازمنہ ہمیشہ خانوادۂ سلطنت علے الاطلاق دست خوش بادشاہ بودہ
وہرنوع کہ میل یا مصلحت او اقتضا کردہ است با ایشان معمول داشتہ است حتے
اینکہ رعایا اختیار پادشاہ را برہائے سرائے سلطنت بیش از اختیار وے بر خدام
وہالے دربار میدانند درحقیقت فرزندان سلاطین ایران درتحت ہیچ قاعدہ و
قانون نیستند باین معنی کہ اگر رائے بادشاہ بالنسبۃ بایشان وضعے اقتضا کند
کسے را یارائے مداخلت نیست وچون پیدایش ایشان برشفا جرف ہار است
ہر لحظہ درمعرض فنا وہلاک اند ومیتواند بود کہ ہلاک ایشان چنانچہ بسبب خطا
واقع میشود بسبب صلاحیت ایشان نیز اتفاق افتد زیرا کہ غالب این است
کہ کسانیکہ بہ تخت سلطنت نزدیک تر اند صلاحیت ایشان موجب حرکت
عرق حسد صاحب تاج وتخت است واز آنچہ مرقوم شد معلوم میشود کہ علے حسب القانون
حکم پادشاہ برجان ومال دشمنان مقہور و رعایائے طاغی کہ از آنجملہ اند قطاع طرق
وجمیع خانوادۂ پادشاہی ووزراد رؤسائے کشور وقواد لشکر وجمیع خدم وحشم خود
علے الاطلاق جاری ست ومیتواند کہ سیاست کند ہریک از طبقات مزبورہ
را بدون رعایت وتمہید مقدمہ از ہر قبیل باشد لاکن درسائر طبقات اگر امرے
قابل ملاحظۂ سلطان روئے دہد ملاحظۂ شریعت وقوانین ملکی باید بشود بعد از اقامت
شہود وفتوئے شرع سلطان حکم باجرائے آن میدہد بلے شک نیست کہ بعضے
اوقات مخالفت شرع وقانون نیز میشود لاکن اینگونہ امثال از روئے ندرت اتفاق

نے افتد و چون واقع شود غالباً بهانه این است که حفظ سلطنت یا سلطان داعی
بران امر بوده - ظاهر است که اگر شفاها استخفاف و استحقارے بالنسبة بشرع و قانون
بشود علماے ملت که آلات و ادوات اجراے احکام مذهب اند نمیتوانند بود که محترم
باشند لاکن وضع اقتدار پادشاه بدون رجوع بوضع مملکت درست معلوم نمیشود
ایران در حالت کمال آرامی مردمے خراج گذار دارد که بالکل سر باطاعت نهاده اند
مثل ایلیاتے که در کوهستان هستند و زندگے ایشان بغارت و تاراج اطراف
میگذرد و امراے مقتدر که همیشه در خیال استقلال اند و در این اخر چنان بود که حتے
مردمے که کمتر میل بجنگ و جدال داشتند چنان هم بتغیر و تبدیل عادت کرده بودند
که همانقدر دانستند که هر کس که بحسب اتفاق وقت دولت رو دهد بپادشاهی
بردارند بنا برین پادشاه چنین ملکے بدون رعب و استیلاے تمام کارے از پیش
نتواند برد این است سبب اینکه مے بینم سلاطینی که بظلم و تعدے ستوده اند ایران
در تحت حکومت ایشان زیاده آباد و معمور بوده است اخبار مبالغه آمیز است که از بیداد
ایشان منقول است ناشی است ازینکه پادشاه خود حکم بسیاست میکند و خونها غالب
در دربار سلطنت ریخته میشود کارهاے که مورث ضجرت اهالیئے فرنگستان است خود
ایرانیان مایهٔ قوام دولت و مایهٔ صلاح ملت میدانند بسبب اینکه این قسم کارها ست که
سبب سکون و آرامے مردم طاغی و سرکش میشود در هیچ مملکت پادشاه
بشخصه بیش از پادشاه ایران مواظب امور نیست بلے بعضے از سلاطین صفویه غالباً
در حرم نشسته هر کار بتوسط خواجه سرایان میگذاشت لاکن این قسم مستثنیات فقط دال بر قواعد
کلیه است که امور سلطنت باید بدان نهج که بگذرد و این بشخصه مواظب امور بودن پادشاه و

وضع مراتب بودن وے چنین مینماید که هم از قدیم چنین بوده که بخلاف قبلهٔ آفاق بامداد
بگاه وزرا و مستوفیان بحضور رفته اخبار لازمه را بعرض رسانیده و بموجب هر یک فرمان
مے یابند بعد ازان پادشاه بدربار عام میرود نائب این است که هر روزه سلام عام
میشود و قریب یکساعت و نیم طول میکشد و درین سلام شاهزادگان و وزرا و اعیان
ملک حاضر میشوند و امور دیگر که باید شفاها صورت بگیرد انجام میدهند جائزها و صلات و انعامها
داده میشود و اگر کسے مورد مواخذه و سیاست باشد بعقوبت وے فرمان میرود و پادشاه از هر کس
خوشنود یا ناراضی باشد و میخواهد که بر مردم معلوم شود باقتضاے حالت تحسین و سرزنش میکند
بعد از شکستن سلام بخلوت خاص رفته یکدو ساعت با خواص وزراے خود مصروف میدارد
بعد از آنکه تسبیح باین نوع گذشت بحرم میرود و بعد از ظهر نیز دربار خاص میکند و بامعاونت
وزراء او برتق و فتق امور مے پردازد و اوقات او همیشه بر همین رویه مصروف است
مگر در اوقات بیماری یا در ایام سواری یا شکار حتے اینکه در اردو نیز مانند اوقاتے که در مقر
سلطنت است طریقهٔ کارگذاری معمول است چنانچه میتوان گفت که هر روز از طلوع
آفتاب تا غروب آفتاب از هر طبقه میتوانند پادشاه را به بینند بنابرین محال است که پادشاهے
که باقتضاے عادت این همه در میان رعیت باشد از حالات رعایا مستحضر نباشد و اطلاع سلطان
براحوال رعایا لابد مورث ازدیاد رفاه و آسایش خلق است مگر اینکه بالطبع بدخوے و کینه
جوے باشد اما از امور متعلقه بوزیر اعظم ممکن نیست که تعریفے چنانکه باید بشود در حقیقت
کارهاے وزیر موقوف است بر اعتماد و عنایت و کاربینی یا تنبلی یا عجز پادشاه عادتاً کارهاے
که بسته بانتظام امور مملکت و رفاه رعیت است کلیةً بتوسط وزیر مے گذرد و سفراے دول خارجه
را او بحضور میبرد و با حکام ممالک مکاتبت و مراسلت مے کند و اگر او را اختصاص

و اختیار کلی در حضرت پادشاه باشد غالباً در جمیع امور تصرف میکنند حاجی ابراهیم
در عهد وزارت آقا محمد خان در جمیع امور ملکیه مداخلت مے کرد و همه کارهاے
معظم باستحضار او مے گذشت۔ بعضے اوقات نیز وزیرے دیگر معین و امور محاسبات مالیه را
باو محول میکنند چنانچه درین اوقات میرزا شفیع صدر اعظم است و حاجی محمد حسین میاشر امور
مالیه پیش ازین صاحب این منصب را امین الدوله میخواندند و حال حاجی محمد حسین را
نظام الدوله لقب داده اند تعیین این مناصب مطلقاً باختیار پادشاه است و او را چهار وزیر
است که نه تنها منصب بلکه جان و مال ایشان بسته بعنایت پادشاه است و لهذا همیشه
خطره و هر فرد منصب جلیل تر است خطر عظیم تر است و غالباً در حضور پادشاه یا بحیله یا بزیباے
شخصے یا بند بست امور ملکی اوقات میگذرانند مردم بسیار کاردان و کارگذار باید باشند
تا باینگونه مناصب ترقی کنند عادتاً کسانے را انتخاب مے کنند که در کارهاے پست تر شهرتے
بحذاقت و کاربینی یافته باشند و از تدابیر ملکیه است که امیرے که بشرافت نسب و جلالت
شان و منصب متصف باشد مسند وزارت بدهند و احتمال دارد که در ایران کم است امیرے
که قابل این منصب باشد لاکن اگر هم یافت شود خلاف تدبیر و عقل مے دانند که نام و مهر پادشاه
را بکسے بسپارند که احتمال آن میرود که دست آویز بزرگئے خود کند و عزل او نیز بسبب کثرت
معاون و هواخواهان مشکل باشد بر خلاف عزل و نصب وزرائیکه حال رسم است بر کار
مے آرند و رسوائی و کشتن ایشان نیز موجب حرکتے یا اشکالے نخواهد بود اگرچه اتفاق
هم افتاده است که بعضے اوقات امیرے بزرگ بر مسند نشسته است لاکن این از قبیل استثنا قاعده
کلیه است بغیر از وزراے بزرگ منشیان و مستوفیان نیز هستند که بمعاونت ایشان کارهاے
بسیار میگذرد و دفاتر جمع و خرچ ممالک محول بایشان است منزلیکه مستوفیان در آن جمع

قوانین و احترام علمای شریعت را داشته باشد بنا برین اهالی بلدان بیش از قبائل صحرانشین که جزء عسکریهٔ ایرانند در معرض ظلم و طغیان حکومت اند زیرا که وضع زندگی ایلات بیابان گرد غالباً ایشان را از تعرض ظلمه مصئون دارد۔ احشامات ایران در حقیقت اردوئے هستند از لشکر که فقط در معرض زحمات و صدماتے هستند که لازمهٔ زندگی مردم سپاهی افتاده است و چون نوع اتفاقے خاص دارند عداوت و ارادت شان موروثی هم و امید است و اقتدار سلطان برین طائفه مثل اقتدار دوست بر امرای خراجگذار مملکت که اطاعت و فرمانبری شان موقوف بقصد [illegible] سلاطین ایران هم هر چه لشکر به خاندان خود علاقه دارند بطریق احتیاط اندیشناک اند که فرزندان خود را بخدمتے بدارند یا در حرم بپرورش بدهند یا چشم شان را بکشند یا جان شان را بگیرند یا هر قسم که میل یا مصلحت ایشان اقتضا کند معمول دارند چنانچه سلاطین صفویه بعد از زمان شاه عباس بزرگ شاهزادگان را مقید میداشتند و هر کدام را که میخواستند دعوی تاج و تخت کند غالباً از دیده مایوس میساختند و هر شاهزاده را نیز که وارث تاج و تخت میکردند اگر چه معین بود لیکن تا حین جلوس او بر تخت کم بود که اظهار ازین مطلب بشود و همچنین در سلسلهٔ صفویه ملاحظهٔ طرف مادر را درین باب نمی کردند اگر خاطر پدر متعلق بود پسر کنیزے میتوانست صاحب داعیه شود چنانچه سائر فرزندان که از جانب مادر نیز صاحب داعیه بودند خانوادهٔ که حال در ایران سلطنت دارد بر خلاف این وضعے اختیار کرده است جمعے از فرزندان پادشاه در معظم بلاد ایران فرمان روا هستند و یکے از فرزندانش اگر چه بزرگ نیست لاکن بسبب اینکه مادرش از اکابر خاندان قاجار است بولیعهدی موسوم شده و سالها ست

وسنت است لاکن از وقتیکه مذهب شیعه در ایران شیوع و استقرار یافت فقهاے ملت اخباریکه
از خلفاے ثلاثه وکسانے را که دشمن علی و آل رسول میدانستند مردود ساختند بنابرین مسلمان محکمهٔ
عدالت جز محکمهٔ شرع نتوانند بود لاکن در ایران محکمهٔ دیگر است که آن را عرف گویند که فیصلهٔ امور
در آنجا بر وفق رسم و عادت کنند اموریکه در محکمهٔ عرف فیصله می یابند نه از روے قانون مدون است
زیراکه در مسلمین جز قوانینے که از قرآن و حدیث استفاده و مستنبط میشود کتابے مدون نیست و
نمیتواند نبود بنابرین احکام عرفیه باقتضاے مکان و زمان و اشخاص تغیر پذیر است . پادشاه
حاکم عرف است و در حقیقت عرف همان اجراے احکام پادشاهی است الا اینکه علی الظاهر در
آن لحاظ رسوم و عادات مردم را نیز میکنند ماخذ این رسم بلاشک از انجاست که چون سلاطین
ایران را دین اسلام اختیار کردند نمے توانستند و نه مائل بودند که جمیع اختیار حکومت و رسوم
آبا و اجداد خود را یکباره محو بشریعت کنند لهذا آنچه لازم دانستند از قوانین شرع اختیار کردند
و مابقے را با رسوم حکومت خود مطابقت داده آن را عرف نامیدند لاکن اجازهٔ امور عرفیه همیشه
باقتضاے ضعف و قوت و میل و طبیعت سلاطین اختلاف یافته است چنانچه در عهد شاه
سلطان حسین صفوی منقول است که جمیع امور در محکمهٔ شرع میگذشت و در زمان نادر شاه
جمیع کارها باحکام عرف رجوع مے شد اهلے شرع مدعی آنند که چون شریعت از جانب خدا
است پس باید که جمیع امور عباد بتوسط حکام شرع فیصل شود ولے حکام عرف به شهادت
امارت و بینه حکومت ثابت کرده اند تا که جمیع نزاعیکه متعلق باحکام عبادات و فرائض نکاح
و طلاق و معاملات بیع و شراء و امثال آنست باید بمحکمه شرع رجوع شود و در قبیل قتل و سرقت
و سائر امور معظمه که موجب اغتشاش ملت و اختلال حال رعیت است باید که باستحضار حکام
عرف انجام یابد اما بعضے اوقات که مصلحت مقتضی شود امر قتل را بشرع رجوع کرده بعد از

ادای شهادت فتوی شیخ الاسلام را گرفته حکم را جاری میکنند. قبل از سلطنت نادرشاه اهل
شرع همه صاحب دولت و اقتدار بودند و رئیس ایشان صدر الصدور که نائب امام میدانستند
حکومتی تمام داشت. جمیع ملاهای ملت تابع وی بودند و او خود در پای تخت سکونت
داشت و با استحضار و استرضای پادشاه قضات باطراف ممالک محروسه مامور میساخت از اماکنی که
در آن مساجد و عماراتیکه بجهت خیرات و مبرات بنا کرده بودند مالیه عظیم حاصل میشد و دادن و اخراج آنها از
قبیل اخذ و صرف همه موقوف و موکول برای صدر الصدور بود و شاه عباس بنا بر کمی خواست این منصب
را موقوف کند و بنابرین چون صدر الصدور مرد کسی را بجای وی مقرر نکرد و شاه صفی نبیره او چون
بر تخت برآمد بیم کرد که مبادا از برداشتن این منصب فتنه حادث شود مصلحت در آن دید که منصب
مزبور را تقسیم کند میان دو نفر و باین واسطه تضعیف قوت ایشان کند بنابرین دو نفر معین کرد
یکی را صدر الصدور خاص یعنی مخصوص پادشاه و دیگری را صدر الصدور عام یعنی بجهت
خلق نامیدند نادرشاه این منصب را موقوف کرد و چنانچه مذکور شد جمیع اماکنی که بجهت
مخارج این طایفه معین بود ضبط کرده جزء مد معاش عساکر خود ساخت و زخمهائی که
نادرشاه گرفت از آن بعد بوشی که باید دوباره در عهد هیچ پادشاه باز داده نشد. و
غالباً دیگر امید اینکه این طبقه صاحب دولت و اقتداری که وقتی داشتند بشوند نیست.
چون نادرشاه این منصب را موقوف کرد وظیفه مختصری بجهت کسی که این منصب را
داشت معین نمود و لقب نواب هنوز در نسل او باقی است و تا هنوز اگرچه کاره و مداخله ندارند
احترامهم زیاده دارند. طبقه علماء که ایشان را مجتهد گویند همیشه در ایران بوده اما از زمانیکه منصب
صدر الصدوری از میان برداشته شد مجتهدین را آب دیگر بر روی کار آمد تعریف حال این
طبقه خالی از اشکال نیست زیرا که مردمی هستند که نه منصبی دارند و نه منصب قبول میکنند و نه کار.

مخصوص معینے دارند اما بجهت فرط فضیلت و زهد و صلاحیتیکه در ایشان است اهالی هر شهر که
مجتهدے در آن سکنے دارد بالطبع و بالاتفاق بایشان رجوع کرده مجتهدین را هادئے راه نجات
و حامی از ظلم و تعدی و طغیان دانند و چنان در تعظیم و تبجیل ایشان مبالغت نمایند که جبار
ترین سلاطین نیز مجبور است که درین امر متابعت خلق نموده از روے اعتقاد یا تکلف مجتهد
را رعایت و احترام نماید و کم است که در ایران بیش از سه یا چهار مجتهد باشد و از جملهٔ لوازم
حرکات ایشان آنست که اظهار تعلق باسباب دنیوی نکنند و مراودت با سلطان و امنائے
حکومت نداشته باشند و بسیار کم است که ازین حد تجاوز کنند و سبب نیز ظاهر است زیرا که
تغیر درین حالت موجب نقصان اعتقاد مردم و تفرقهٔ ناس و موجب بے اعتنائے سلطان است
دیگر امید اینکه سلطان بملاقات ایشان رود یا اگر ایشان بمجلس پادشاه روند صدر مجلس
بایشان سپردن نخواهد بود و چون مجتهدے بمیرد دیگرے باید تا در زهد و ورع و فضیلت
چون او معروف باشد تا جاے او گیرد و حکومت مجتهدین در محکمه هاے شرع بسیار است قضات
همواره صورت مسائل را بر ایشان عرضه دارند و فتوے مجتهد مردود نخواهد شد مگر بفتوے
مجتهد دیگر که از روے بفضیلت و تقوی مشهور تر باشد لاکن فائدهٔ اهالئے ایران ازین طبقه
همین نیست که گاه گاهے در احکام عدالت از ایشان استعانت جویند بلکه شریعت را
اعتبار است بسبب صلاحیتیکه در نفس امنائے شرع است پادشاه را یارائے آن نیست
که رد احکام ایشان کند و بسیار است که مصلحت سلطنت را درین دانند که فیصلهٔ امور
را بمجتهدین مرجوع دارند و در وقتیکه هیچکس را جرأت آن نیست که بپادشاه نزدیک
شود پادشاه را جرأت آن نیست که توسط مجتهدے را رد کند خانهٔ ایشان پناه گاه مظلومان
است و بعضے اوقات شهرے را بواسطهٔ وجود شخصے ازین طبقه بخشیده و معاف داشته اند وقتیکه

مؤلف اوراق در ایران بود چہار نفر از مشاہیر این طبقہ بودند یکے آقا محمد علی کرمانشاہی۔ دیگر میرزا ابو قاسم قمی و حاجی میر محمد حسین اصفہانی۔ حاجی سید حسین قزوینی اگرچہ پنج سال قبل فوت شدہ بود لاکن ہنوز ذکر او در افواہ با احترام مذکور میشد۔ بعد از مجتہد در احترام و اعتبار شیخ الاسلام است و در ہر یک از شہرہائے معتبر یک شیخ الاسلام مے ماند این منصب از پادشاہ میرسد و وظیفہ فراخور شان و لائق مکانت نیز برائے او از دیوان مقرر است لاکن در تعیین شیخ الاسلام استشارہ با آرائے مردم ضرور است و غالباً شخصے را این منصب رسد کہ بدانش و تقدس از دیگران امتیازے داشتہ باشد و بکرر اتفاق افتادہ است کہ احترام ایشان کمتر از مجتہدان نبودہ است و مانند ایشان اظہار بے تعلقی باسباب دنیوی و بے علاقگی با ارباب ریاست بجہت دوام حرمت خود داشتہ اند در ہر شہر بزرگ قاضی ہست کہ در تحت شیخ الاسلام کار میکند و جمعے از ملاہائے دیگر نیز بدون مواجب یا بامید ازدیاد شہرت یا بوسیلہ سفارش قضاوت یا شغل و عملے دیگر ہمیشہ اجزائے مجلس شیخ الاسلام اند در شہرہائے کوچک فقط یک قاضی است و در دہات غالباً یک ملائے کہ چند کلمہ عربی میداند در امور نکاح و طلاق پرداختہ دخل و تصرفے در اموال اموات ایشان مینماید و حجت یا تمسکے اگر ضرورت شود مینویسد و فیصلہ امور جزئیہ روزمرہ میکند چون امرے مشکل روے دہد رجوع بقاضئے شہرے کہ نزدیک است کنند و قاضی نیز غالباً رجوع بمحکمہ شیخ الاسلام مے کند و ہمچنین یکے از صاحب منصبان محکمۂ عدالت ایران مفتی است لاکن اعتبار و اقتدارے کہ مفتی در بلاد عثمانی دارد ہیچ یک ازان در ایران نیست فقط کار مفتی در ایران این است کہ مطالب را بنظر صاحب عدالت میرساند و رائے خود را نیز میگوید و غالباً چون مردے بافضیلت مباشر این امر است رائے او را وقعے مے نہد و در فیصلہ امر رسوخے دارد سائر طبقات ملاہا چنان قابل تعریف نیستند و چون

مداخل بیعنے وکار مقرری ندارند و مردم عا نیز اعتنائے باایشان نیست غالب در معرض
رشوت خواری وبعض حرکات دیگر برمے آیند لہذا او نسبت حقیقت داشتہ باشد سخنانیکہ
درباب جہالت وفساد وتعصب این طائفہ گفتہ شدہ است رشوت خواری وحیلہ بازیہاے
قضات وملاہاے ایران راکہ محررین این ملک نوشتہ اند ومسافران فرنگستان نیز خیلے بد
از بعضے ازین طبقہ صحبت میدارند چنانچہ یکے از تجار معتبر عیسوی کہ سالہا در ایران اقامت
داشت میگوید کہ اگر وضع محکمۂ عرف نبود ہیچکس از خارج مذہب نمیتوانست در
ایران کار تجارتی کند بسبب این کہ تعصب ملاہاے محکمۂ شرع نمے گذارد کہ اینگونہ مردم رابحق
خود برسانند چنانچہ یکے از تجار مسلم ورشکست وطلبگاران وے کہ مسلم نبودند رجوع بشرع
کردند شرع حکم کرد کہ ہیچ وجہ چیزے بہ طلبگاران نمیرسد بعد از آن لابد بعرف رجوع شد پس
از ثبوت مدعا حکم شد کہ اموال شخص مزبور راضبط کردہ بفروش رسانند وادائے دین
مردم کنند حاکم عرف پادشاہ است ونواب وے حکام ممالک بلاد وعمال قرائے وقصبات وضباط
محال وکدخدایان دہات وصاحب منصبان از ہر قبیل کہ در تحت فرمان ایشان کار مےکنند
وحکام عرف در ایران ہمیشہ برجائیکہ ہستند حکومت دارند لہذا بعوض اینکہ قانون ملکی مانع
حرکات ایشان شود ایشان حاکم بر قانون اند واجرائے ہر حکم بقوت حکومت است فیصلہ
امر بتعجیل وتحکم میشود وچون بسیار کم است کہ کمانبغی اوقاتے صرف ملاحظہ بینہ وشہود کنند غالباً
ظلم واقع میشود اگرچہ ارادہ آن رانداشتہ باشد فقط خوفے کہ ہست از کسانیست کہ بالادست
ایشان واقع اند کہ مبادا مظلوم رجوع وعرض حال خود بوے کند اما حرکات حکام عرف بستہ
بہ طبیعت پادشاہ عصر است وصلاحیت وکاربینی وظلم وتعدی حرکات پادشاہ سرمشق
سائرین است پس تعریف کار این قسم مردم آسان تر نیست از تعریف حرکات شان کار پست تر بود

حکام عرف این است که چون قضیه بدو رجوع شود مطلب مدعی را مے شنود و شهود را مے
طلبد و اگر قضیه جزئیست حتے کدخدائی دهی هم میتواند که سیاست کلی کند و جریمهٔ جزئی بگیرد و
اگر گناه بزرگتر باشد صورت واقع نزد ضابط محال فرستاده خواهد شد و اگر بجهت ملاحظهٔ عظم
امر یا شئونات طرفین یا بزرگے گناه از حیز ادارهٔ ضابط نیز خارج باشد او نیز بحاکم مملکت رجوع
میکند و حکام ممالک میتوانند در جمیع امور اجراے احکام کنند مگر در باب کشتن زیراکه کشتن
فقط حق پادشاه است مگر در صورتیکه اهالے ملکے باغی شده یا یورش کرده باشند یا اینکه حکو
مملکت مفوض بیکے از شاهزادگان باشد در سائر اوقات که کشتن کسے لازم میباشد محضر شرعی
در باب اثبات خطاے شخصے که قتل وے منظور است بپاے تخت روانه کرده فرمان پادشاهی
بر قتل وے صادر خواهد شد حدے مابین کارهاے عرف و شرع معین نیست بجهت اینکه حدے
بر کارهاے عرف معین نیست و این عدم تحدید مناسب مصلحت پادشاه و ارکان دولت
است و اگر چه امور واقعه در ملک غالباً از شرع بعرف و از عرف بشرع رجوع میشود لاکن تمسکات
و قبالجات در معاملات و نکاح و طلاق باید باستحضار علماے شرع نوشته شود و همه محضر امناے
عرف بطور بینه بکار میرود و حاکم عرف نیز هر وقت مصلحت شخصی یا ملکی اقتضا کند مثل اینکه
فیصلهٔ امر سبب نزاع با شخصے متشخص تر از خود شود یا اگر یکے از ایلات را سیاست کند سبب دشمنی
جمیع قبیله میشود درین صورت مقدمه را بطرف اولیاے شرع رجوع میکند و در امورے که
سیاست طلب است حاکم شرع بعد از ملاحظهٔ شهود و بینه باجراے حدود شرعیه فتوے میدهد +
فیصلهٔ مقدمات در ایران اعم از اینکه در محکمهٔ شرع باشد یا عرف تمامی میشود و علی الظاهر
نیز خرجے ندارد اگر چه در خفیه مبالغ خطیر بطور رشوت بکار میرود چنانچه مرقوم شد - پادشاه
ایران خود را فوق قاعده و قانون میپندارد و بحکم شئونات پادشاهی خویش را قادر بر سلب

ازدواج وضبط اموال ہریک از رعایا میداند وہمچنین نیز صورت ترقیم یافت کہ اگرچہ پادشاہ
خود را ولی علی الاطلاق میداند لاکن اجراے احکام او را حدے معین است در جمیع اموریکہ
حدود شرعیہ بران تعلق میگیرد و پادشاہ خود بنفسہ یا یکے از نواب وے بتفصیل آن نمے پردازد بلکہ رجوع
بعلماے شریعت شدہ بنابر نص قرآن انجام مے یابد سارق وقاتل معاف میتوانند شد اگر صاحب
مال یا صاحب خون قائل بمساہلت ومصالحت باشد وعفو سارق وقاتل مشروع ومستنبط
از جزو اخیر دو آیہ قرآنی ست کہ درین دو باب وارد شدہ است۔ قطع ید سارق اگرچہ در
قرآن وارد است لاکن بندرت اجراے این حکم میکنند مگر درصورتیکہ مال مسروقہ خطیر باشد
دزد بحکم پادشاہی مورد عقوبت سخت میشود اگر زنے یا مردے بعمد کشتہ شود وچون قاتل معلوم
شد وارث مقتول طلب قصاص میکند واگر پس از اقامۂ شہود وبینہ گناہ وے ثابت شود قاتل
را بوارث مقتول مے سپارند تا ہر نوع کہ خواہد با وے سلوک کند و وارث مقتول مختار است
کہ از قاتل عفو کند یا دیت بستاند یا او را بقتل رساند این قاعدہ ہنوز در ایران جاری است
چند سالے بیش نیست کہ سفیر انگریز مقیم ابوشہر حکایت میکند کہ دید سہ نفر را بدست ورثۂ
کسانیکہ کشتہ شدہ بودند دادند وایشان اشخاص مزبور را بر سر قبر مقتولین بردہ قصاص
کردند لاکن چیزے کہ قابل ملاحظہ است این است کہ بدست اطفال صغیر مقتولین دادہ
ایشان قاتلین را کشتند و دستہاے کوچک شان را بخون آلودہ کردند وہمچنین وقتے کہ قتلۂ
آقا محمد خان را میخواستند بسیاست رسانند خوردترین شاہزادگان کہ میتوانست خنجر بدست
بگیرد اول خنجر بایشان زد و در احوال پادشاہ نیز مذکور شد کہ برادرزادہ اش کہ بر جاے وے
نشست یکے از قتلۂ او را بزبان جرم نشاند وایشان او را ریزریز کردند در ایام صفویہ دیوان عدالت
دیگر داشتند وکسے را کہ بران مقرر بود دیوان بیگی مینامیدند ومرافعۂ قتل در وے رفت کہ در پاے تخت وجمیع

ممالک محروسه واقع می شد باستحضار وی انجام می یافت منقول است که فیصله و حکم چهار
امر مخصوص باین دیوان بود یکی شکستن دندان کسی و دیگر نقصان چشم و زنای محصنه
و قتل و بنابر مؤلفی که این قول از وی منقول است سائر امور عرفیه در هر جا واقع می شد
در دیوان حاکم ملک فیصله می یافت و امور شرعیه رجوع با منای شرع می شد مگر اینکه جهت
امتیاز بجهت ارکان مملکت و کسانیکه متهمان دولت بودند و سفرای دول خارجیه مقرر
بود که مقدمات ایشان از هر قبیل باید در دیوان دیوان بیگی بگذرد و هم او گوید که مدار دیوان
عرف بر استعمالات و رسوم مکانی بود که این دیوان تعلق بدان داشت این عادت هنوز جاری است
لاکن محکمه دیوان بیگی موقوف شده است و کار این دیوان حال مخصوص پادشاه است
و هر جا که یکی از فرزندان وی حاکم است از جانب پادشاه مامور است که هر مقدمه را
که سابقاً در دیوان عرف و دیوان بیگی سیاست میشده است بهمان نهج سیاست کند
و هم اگر شخصی موافق قانون واجب القتل باشد بسزا رساند یکی دیگر از صاحب منصبان
دیوان عدالت که در سابق بوده و هنوز هم هست شخصی است که او را وکیل الرعایا گویند
اگرچه حال ازین منصب نامی بیش نیست لاکن معلوم میشود که مقصود از تعین چنین شخصی اشتهار
بعدل و انصاف است قاعده سیاست خطا و گناه بر حسب احکام شرع در ایران و در سائر بلاد اسلام
یکی است لاکن احکام عرفیه بحسب اوضاع و طبائع حکام مختلف میشود جریمه کردن و تازیانه
زدن و چوب زدن در خطاهای جزئی معمول است بسیار کم است که کسی را شکنجه کنند مگر
وقتی که بخواهند که مال مخفی خود را بروز دهد کندن چشم مدتهاست که سبب رسوائی ایران است
و عادتاً کسانی در معرض این عقوبت اند که گمان میرود که هوای تخت و تاج دارند و امرای
قبائل که مقصود استیصال ایشان است بدون اینکه خون شان را بریزند و چنانچه سمت نگارش

یافت گاہے اتفاق مے افتد کہ شہرے را نابینا میکنند تا موجب عبرت دیگران شود سلطے
السادة قتل گناہ گار در ایران بطناب انداختن است یا گردن زدن یا بخنجر کارش را ساختن
لاکن بعضے اوقات نیز یا بجہت عبرت سائرین یا بسبب تشدید انتقام طورہاے
غریب اختراع مے کنند چنانچہ از یکے از محرران انگریز منقول است کہ در سنہ ہزار
و ہشتصد و دہ عیسوی در طہران غلامے اہل خانہ را کہ خدمت میکرد زہر دلو اگرچہ جمیع جان
بدر بردند بسبب این کہ زود خبر شدند و فی الفور معالجہ کردند اما چون گناہ بر غلام ثابت
شد شاہ حکم کرد تا او را در بازار بقنارہ زدہ زندہ زندہ بطوریکہ قصابان با گوسفند کنند
اعضاے او را قطعہ قطعہ کردند بالجملہ بعضے را متصل در شکنجہ دارند تا بمیرد و بعضے را بردار
زنند و بعضے اوقات شاخ ہاے دو درخت را بہم آوردہ ساقہاے گنہگار را بہر یک
از شاخہا بستہ رہا کنند و چون شاخہا بقوت طبیعی میل بجاے خود از دو طرف مختلف
نمایند شخص از ہم دریدہ شود و کیفیت با غچہ ساختن نیکخان از مردم در داغستان مسطور
گشت زنان بسیار کم علی رؤس الاشہاد بسیاست میرسند مگر وقتیکہ ضرورت وقت خیلے
اقتضا داشتہ باشد چنانچہ قبل ازین در تبریز زنے شوہر خود را مسموم ساخت حکم شد مبیر
غضب او را از بالاے برج بلندے بزیر انداخت و فی الحقیقت وضعیکہ نسوان در ایران
دارند غالباً خطاہاے شان مقتضے سیاست زیاد نیست لاکن ہمہ جہت در معرض ظلم و
تعدے خانگی ہستند و مکرر شدہ است کہ زنان بیگناہ در عقوبت شوہران و پدران گرفتار
گشتہ اند و این بیشتر مخصوص است بزنان بزرگان مکرر اتفاق افتادہ است کہ بہ خیال اینکہ
از پول مخفی خبر دارند زنان را شکنجہ و عقوبت کردہ اند و بسیار است کہ اگر امیرے یا
وزیرے را کشتہ اند زنان و دختران او را مانند کنیزان بدیگران بخشیدہ اند و بعضے اوقات

مداخل میشود و کار مقررے ندارند و مردم ہا نیز اعتنائے بایشان نیست غالب در عرض
رشوت خواری و بعض حرکات دیگر برمے آیند لہذا او نسبت حقیقت داشتہ باشد سخنانیکہ
درباب جہالت و فساد و تعصب این طائفہ گفتہ شدہ است رشوت خواری و حیلہ بازیہاے
قضات و ملا ہاے ایران را اکثر محررین این ملک نوشتہ اند و مسافران فرنگستان نیز خیلے بد
از بعضے ازین طبقہ صحبت میدارند چنانچہ یکے از تجار معتبر علیسوی کہ سالہا در ایران اقامت
داشت میگوید کہ اگر وضع محکمۂ عرف نبود ہیچکس از خارج مذہب نمیتوانست در
ایران کار تجارتی کند بسبب این کہ تعصب ملاہاے محکمۂ شرع نمے گذارد کہ اینگونہ مردم بحق
خود برسانند چنانچہ یکے از تجار مسلم درشکست و طلبگاران وے کہ مسلم نبودند رجوع بشرع
کردند شرع حکم کرد کہ بہیچ وجہ چیزے بہ طلبگاران نمیرسد بعد ازان لابد بعرف رجوع شد پس
از ثبوت مدعا حکم شد کہ اموال شخص مزبور را ضبط کردہ بفروش رسانند و ادائے دین
مردم کنند حاکم عرف پادشاہ است و نواب وے و حکام ممالک و بلاد و عمال قریٰ و قصبات و ضباط
محال و کدخدایان دہات و صاحب منصبان از ہر قبیل کہ در تحت فرمان ایشان کار مے کنند
و حکام عرف در ایران ہمیشہ بر جائیکہ ہستند حکومت دارند لہذا بعوض اینکہ قانون ملکی مانع
حرکات ایشان شود ایشان حاکم بر قانون اند و اجرائے ہر حکم بقوت حکومت است فیصلۂ
امر بتعجیل و تحکم میشود و چون بسیار کم است کہ کما ینبغی او قاتے صرف ملاحظۂ بینہ و شہود کنند غالباً
ظلم واقع میشود اگرچہ ارادہ آن را نداشتہ باشند فقط خوفے کہ ہست از کسانیست کہ بالادست
ایشان واقع اند کہ مبادا مظلوم رجوع و عرض حال خود بوے کند اما حرکات حکام عرف بستہ
بہ طبیعت پادشاہ عصر است در صلاحیت و کار بینی و ظلم و تعدی حرکات پادشاہ سر مشق
سائرین است پس تعریف کار این قسم مردم آسان ترست از تعریف حرکات شان کہ پست ترین

حکام عرف این است کہ چون قضیہ بدو رجوع شود مطلب مدعی را میشنود وشہود را می
طلبد واگر قضیہ جزئیست حتی کہ خدائی دہی ہم میتوانند کہ سیاست کنی کند وجریمہ جزئی بگیرد و
اگر گناہ بزرگتر باشد صورت واقعہ نزد ضابط محال فرستادہ خواہد شد واگر بجہت ملاحظۂ عظم
امر یا ثبوت طرفین یا بزرگئے گناہ از حیز ادارہ ضابطہ نیز خارج باشد او نیز بحاکم مملکت رجوع
میکند وحکام ممالک میتوانند در جمیع امور اجرای احکام کنند مگر در باب کشتن زیرا کہ کشتن
فقط حق پادشاہ است مگر در صورتیکہ اہالی ملکی باغی شدہ یا یورش کردہ باشند یا اینکہ حکومت
مملکت مفوض بیکی از شاہزادگان باشد در سائر اوقات کہ کشتن کسی لازم میباشد محضر شرعی
در باب اثبات خطاء شخصی کہ قتل وی منظور است بپایہ تخت روانہ کردہ فرمان پادشاہی
بر قتل وی صادر خواہد شد حدی مابین کارہای عرف وشرع معین نیست بجہت اینکہ حدی
بر کارہای عرف معین نیست واین عدم تحدید مناسب مصلحت پادشاہ وارکان دولت
است واگر چہ امور واقعہ مملکت غالباً از شرع بعرف واز عرف بشرع رجوع میشود لاکن تمسکات
وقبالجات در معاملات ونکاح وطلاق باید باستحضار علمای شرع نوشتہ شود ومہر وامضای
عرف بطور بینہ بکار میرود وحاکم عرف نیز ہر وقت مصلحت شخصی یا ملکی اقتضا کند مثل اینکہ
فیصلۂ امر سبب نزاع با شخصی متشخص تر از خود شود یا اگر یکی از ایلات را سیاست کند سبب دشمنی
جمیع قبیلہ میشود درین صورت مقدمہ را بطرف اولیای شرع رجوع میکند ودر اموری کہ
سیاست طلب است حاکم شرع بعد از ملاحظۂ شہود وبینہ باجرای حدود شرعیہ فتوی میدہد
فیصلۂ مقدمات در ایران اغلب از اینکہ در محکمۂ شرع باشد یا عرف بزودی میشود وعلی الظاہر
نیز خرجی ندارد واگر چہ در خفیہ مبالغ خطیر بطور رشوت بکار میرود چنانچہ مرقوم شد۔ پادشاہ
ایران خود را فوق قاعدہ وقانون میپندارد وبحکم شئونات پادشاہی خویش را قادر بر سلب

با سائر مردم ایران اختلاف کلّی دارد چنانکه میتوان گفت در حقیقت قواعدی جداگانه دارند
بغیر از امرای ایل اشخاصی هستند که بر سر هر طائفه مقرراند و ایشان را ریش سفید خوانند و
این اشخاص غالباً نزدیک یا دور با امیر قبیله قرابت و مانند وی منصب موروثی دارند در
ایام آرامی مملکت بمنزله کدخدا و کلانتر قوم اند و در اوقات جنگ بمنزله سلطان و
سرهنگ سپاه و چون سرگروه ایل در ایل نباشد یکی ازین اشخاص را به نیابت خود معین
کند و کسی را که بنیابت خود بر سر قوم میگذارد بقدر حاکم شهری که بر رعیت تسلط داشته باشد
در میان قوم صاحب اختیار است اگرچه بیک جهت ایلیاتی است و آن شکوه حشمت حکومت
را ندارد اما بجهت دیگر مقتدرتر است زیرا که اجرای احکام بر وضع سپاه گری است لاکن
کلیه امرای قبائل و ریش سفیدان طوائف همیشه ملاحظه و رعایت مردم ایلات را می کنند
اگرچه این قاعده نیز استثنائی هست زیرا که بعضی از امرا هم هستند که در عین اقتدار ظالم دهشتناک اند تعریف
احکام عدالت عرفیه این طبقه خالی از اشکالی نیست امور عادیه را این طائفه با نائب او مثل حکام
عرف شهر فیصله میکنند و اگر شخصی معتنابه در یکی از طرفین باشد ریش سفیدان مجلسی کرده و بعد
از بحث و فحص تمام امر را انجام میدهند هر کس که از خانواده باشد میتواند که هر وقت امری اقتضا
کند این مجلس را بخواهد و قبول نکردن آن را ظلم دانند و نزد مردم قبیله این حق را ندارند لاکن بسیاری
از اوقات امیر قوم یا نائب او بجهت خوش آمد مردم حکم بجمع این مجلس میدهند زیرا که هر حکمی که ازین
مجلس صدور یابد قبیله آن را عین عدل و مروت دانند اجزای مجلس مزبوره اشخاص معین نیستند اگر
نزاع درباب زمین باشد زمینداران معتبر جمع میشوند و اگر درباب قرض باشد امیر و ریش سفیدان
و دوستان طرفین یعنی داین و مدیون اجتماع می کنند در صورت قتل اقارب
قاتل و مقتول بحضور مجلس میروند و اگر هر دو طرف از همان قبیله باشند داخل مجلس

مے شوند وبلاے طائفہ عادتاً یکے از اجزاے مجلس است و ہر وقت اقتضا مے کند بیان مسائل شرعی مے کنند مقصود از انعقاد این مجلس تبدیل منازعہ مابین طرفین است وچنین مینماید کہ منع آن بجہت اصلاح مابین قبیلہ شدہ است چنانچہ تقریباً ہشت سال قبل یکے از امراے بزرگ قاجار بجنایتے منسوب شدہ پادشاہ بقاعدہ ایلیاتی خانجوپنی مجلس

ایلاتی ۱۲

کردہ بدلائل گناہ وے ثابت کردہ مجلس حکم بعقوبت او مے نمود ولاکن اگر امرے در مجلس اصلاح پذیر نباشد بقوانین معمولہ رجوع کنند و درمیان ایلیات چنانچہ مابین اہل شہرستان رسم است کہ اگر شخص مدیون از اداے قروض خود اباکند پس از فتواے قاضی یا وقتے معین مینمایند کہ بعد از انقضاے آن از عہدۂ قروض مزبورہ برآید والا جمیع اموال اورا گرفتہ درمیان طلبگاران بالسویہ قسمت کنند وقاتل را چون گناہ وے ثابت شود بورثۂ مقتول سپارند تا چنانچہ خواہد از کشتن وبخشیدن ودیت گرفتن باوے معمول دارد مگر اینکہ وارث مقتول ہنوز بسن دوازدہ نرسیدہ باشد کہ درینصورت حکم را بتاخیر مے اندازند تا اینکہ وارث بدین سن برسد وبہمین بہانہ بود کہ شاہ عباس بزرگ متمسک شدہ شخصے را بکشتن پسر بزرگ خود صفی میرزا اغوا کردہ بود از کشتہ شدن نجات وادِ دیت خون چنانچہ در قرآن وارد است صد شتر وتحریر رقبہ مومن است لاکن این آیۃ را نیز مثل سائر آیات قرآن بانحاے مختلفہ معنی کردہ اند وبقدریکہ از قواعد معمولہ درایران میتوان فہمید این است کہ قاعدہ مقررہ بجہت تعیین واخذ دیت نیست بلکہ موقوف است بقدرت یکے از طرفین در دادن ودیگرے در گرفتن وہمچنین شان ومکانت قاتل یا مقتول را نیز دران مداخلتے تمام است چنانچہ بعضے مبالغ گرانمند بجہت خون یکے از امراے قبائل دادہ شدہ است فقط بملاحظہ این کہ نائرۂ عداوت قبیلہ انطفا یابد غالب طمع نظر

مجلس و نیز که منعقد میشود اصلاح مابین ورثهٔ مقتول یا قاتل است علی الخصوص وقتیکه
طرفین هر یک از قبیلهٔ علیحده باشند بجهت اینکه اگر بسببی از اسباب امر درین مجلس انجام نیابد
و قاتل در عرض انصاف نیاید ورثه و اقارب مقتول تا از وی انتقام نکشیده اند خود را
شرمنده و ننگین میشمارند و در موارد دیگر ورثهٔ مقتول قادر بر اجرای حکم عدل نیستند متصل
مترصد وقت و منتظر فرصت اند تا قابو یافته انتقام خویش بگیرند درین صورت همیشه
منجر بکشت و کشتار میشود و عداوت زیادتر شده است چنانچه سالها امتداد میکشد و قطع آن نمیشود
این قسم نزاع بیشتر در ایام اغتشاش مملکت است چنانچه یکی از امرا که در سر هوای سلطنت
دارد بجهت تقویت کار خود قبیله را که با قبیلهٔ دیگر عداوتی دارند آلت دست خود میسازد
دراین قبیل نزاعها بسیار است و یکی از کتب فارسی که در نزد نگارندهٔ اوراق موجود است
مذکور است که در زمان شاه سلطان حسین قاسم خان ششتی آقا کمال حاکم رشت را که دارالملک گیلان است
کشت آقا جمال پسر آقا کمال کریم خان پسر قاسم خان را چون پدر کشت آقا فتح برادر قاسم خان آقا جمال اخوان
برادرزاده کشت هدایت خان پسر آقا جمال آقا فتح را با پنج نفر از برادر و برادرزاده کشت از خانوادهٔ ششتی فقط آقا علی نام طفل کوچکی از
قاسم خان باقی ماند هدایت خان بجهت اینکه میخواست ششتی ها را بخدمت بدارد و ایشان نیز
اطاعت دیگری را نمیکردند لابد شد که آقا علی را هم در خوردی به بزرگی ایشان مقرر کند آقا
علی بدین وسیله از چنگ هدایت خان بدر رفت و چون بشانزده سالگی رسید از آقا محمد خان
استمداد جسته با اعانت وی هدایت خان را گرفته هلاک ساخت و دو پسرانش حسین قلی خان
و فتح علی خان را نزد آقا محمد خان فرستاد چون نوبت سلطنت به فتحعلیشاه رسید فوجی
حسین قلی خان داد که رفته گیلان را که ملک موروثی او بود بچنگ آرد حسین قلی خان دو
نفر از مردم خود را حکم کرد تا در جنگلی که گذرگاه آقا علی بود مخفی شده در وقتیکه وی از راهی که

نزدیک آن جنگل بود میگذشت او را کشتند اقارب او ازین صورت مستشعر گشته بجزیرهٔ
لنکران گریخته خود را بحمایت مصطفی خان طالش کشیدند* فتح علی شاه فرمان داد تا ایشان
دوباره بسر املاک خود برگشته در کمال امن و امان زندگی کنند و مصداق این معنی فرمانے
نیز مهر کرده فرستاد لیکن ایشان بشقت رفته شب و روز در پی فرصت بودند تا انتقام
از حسین قلی خان بکشند تا بالآخر یکی از برادران آقا علی او را در راه بضرب گلولهٔ تفنگ از
پا در آورد و انتهی در وقتیکه این تاریخ نوشته شده است که مقارن هزار و هشتصد و ده عیسوی
است بقدر هفتاد سال است که این نزاع در دو قبیله مفتی و رشتی قائم است مع الحدیث و
بسیار است که وارث مقتول جمیع املاک قاتل را از اسباب و دواب متصرف میشود بلکه یکی
یا زیاده از زنان منسوب نزدیک وی را بشرط زنی برای خود و اقارب خود میگیرد
بدون اینکه شمشیرها بکار ببرند و این قسم اصلاح را از سایر اقسام بهتر دانند زیرا که رشته
قرابت پیدا شده و بعد از آن دشمنی از میانه برداشته خواهد شد قبائل ایران در معاف کردن خون
وضع هائے مختلف دارند که مطلقاً راضی بگذشتن نمیشوند فقرا درین میدانند که خون را
با خون بشویند لاکن این عمومی ندارد و اگر شخصی قاتل کسے باشد نخواهد که ورثهٔ مقتول از و
بگذرند رسم است که شمشیری با طناب سیاهی بگردن انداخته نزد وارث مقتول میبرد
و از و طلب قصاص میکند اگرچه قواعد مردی و مردمی همیشه اقتضا میکند که از چنین شخصی بگذرند
لاکن بسیار نادر است که کسی باین امر اقدام کند حتی اینکه دیدن بابی فرمان امراء و ریش سفیدان خود را
نیز نمیشنوند زیرا که اینگونه حرکت را ذلت و علامت بیچارگی و نامردی میدانند و چون شخصی از ایلیات
صحرانشین یا از فقرای سکنهٔ شهر و بلد خونی کند و دیت بر او لازم آید و از عهده نتواند بر آید
رسم این است که غل آهنین بزرگی بگردن وی میگذارند و او با این قسم گدائی وامی دارند تا

بسلطنت منسوب میشود و این قسم اگرچه جمیع اقسام گذرانها شیفته ز حمیت میدهند تا سه محصنه یا زنا
متعلق در ایلیات ایران بسیار کم اتفاق می‌افتد و اگر هم اتفاق افتد غالب این است که افراد
زن شخص زانی را بقتل می‌رسانند نوع محاکمتی که در وضع زندگی ایلیات است قبول نمیکنند
حرکت نمیکنند یا اگر رواج آن منجر بفساد کلی خواهد شد لاجرم بنابر عادت خود بدون جبر اینجه سخت
دشمن ایشان رفته نخواهد شد و اغلب این است که هر گاه کشف در باب شود که این عمل صدور
یافته است طرفین در معرض هلاک و یوارند و کشنده که حفظ آبروے خود کرده است مورد تحسین
و آفرین است چنانچه نگارنده اوراق وقتی از یکے از امراے قبائل سوال کرده در باب زنی که زنا
او ثابت شود گفت پدر یا شوهر یا پسر آن زن او را خواهند کشت اگر یکے از امراے قبائل وقتے
بالنسبۃ بسلطان یا حکومت خیانتے اندیشد و بدست پادشاه افتد پادشاه بلا تامل او را نابینا
سازد یا بقتل رساند و جز این هر گناہے از وے سرزند او را بمرجع بدر یا شرع کنند تا بمقتضاے
حکم شریعت با وے عمل شود. و بسا ست که اگر شخصے از ایلیات در خدمت پادشاه باشد و
بجہتے قتلش لازم شود پادشاه او را بسردار قبیله میفرستد و آن شخص را بقتل میرساند بالجمله
جمیع وقائع مزبوره کاشف ازین است که بناے احکام عدالت ایلیات بر عادات و رسومے
است که من حیث الماخذ وراے عادات و رسوم اهالی و سکنه بلدان و قرے است و بسبب
وضع زندگی و اتفاقے که دارند بقدر طبقات دیگر رعایا در معرض ظلم و عدوان نیستند مداخله
سلطان بالنسبۃ بامور داخلیه ایلیات اعتبارے ندارد و میتوان گفت که علی الاتصال تغییر و تنزل است
بر ایلیات که بحکم حوادث اقتدارے دارد آنچه بخواهد میکنند و در میان قبایل اگر بوضع دیگر اتفاق افتد
باشد اندک خلاف خواهش و عادت سبب طغیان میشود و بنا بر قواعد رسم اصلیه قبائل هر ایل با بید
تحت اداره امیر خود باشد مقصود اولیاے دولت نیز همیشه این است که ادراک آلت دست خود کنند

لکن با این همه رسوخ سردار قبیله در جمیع حالات در امزجهٔ مردم خود بسیار است که بجز کسانیکه دیده
اند و در تأمل و برین گونه امور عادی بوده اند دیگری اعتقاد نمی تواند کرد قبائل بختیاری و فیلی
در کوهستانی که از اصفهان گرفته تا شوشتر و از شوشتر تا قریب کرمانشاهان ممتد است سکنی دارند بختیاری
و بعضی قبائل دیگر را میتوان گفت که هرگز کلی در تحت اطاعت سلاطین ایران نبوده اند و معاقل
جبال منیعه تا هنوز بر عادات و رسوم خود روزگار میگذرانند و در ادارهٔ امور داخلیه چندان اعتنائی
به حکام و اعوان حکومت ندارند بلکه بجهت اینکه از اراضی خیمه که در دامنهٔ کوهستان ایشان
واقع است بهره داشته باشند قدری سرباز و قلیلی مالیه میدهند و امنای دولت نیز آنچه توانسته
اند ترغیب این طائفه در سکنای در آن اراضی کرده اند یکی بجهت اینکه ایشان از دقیقه و قاعده
و قانون ملکی داشته باشند و دیگر بسبب اینکه چون در آن اراضی سکنی گزیدند در ایام لابد با یاد
اطراف که همیشه در معرض تاخت و تاز ایشان بود بمعاشرت بر آیند و از معاشرت هم بسا تدریج
بمسالمت و مسامحت گرایند و از این صورت مانع تعدی و تطاول ایشان خواهد شد قبائل اعراب که
در سواحل و جزائر خلیج فارس مقام دارند هم بر رسوم آبا و اجداد خود باقی اند و اطاعت ایشان
موقوف بضعف و قوت حکومت است و در آن صفحات قبائلی که در اراضی ایران سکنی دارند
وقتیکه مملکت آرام است میتوان گفت که رعیت ایرانند لکن کم وقتی است که احکام کارگزاران
دولت بر جزائر بحر عجم جاری باشد چنانچه حال میتوان گفت که جمیع جزائر این بحر از تحت حکومت
ایران خارج اند جزیره خارک فقط جائیست که قدری از عساکر ایرانی در آن هستند اگرچه سلطان
خود را پادشاه علی الاستحقاق همه جزائر میداند در ایران رسم است که اعیان مملکت و امرای قبائل
که از پای تخت دورند بعضی از خانوادهٔ خود را در دربار پادشاهی میگذارند که علامت صداقت
و دولت خواهی است و ایشان را گروی گویند اگرچه همیشه مراقب این هستند که گروها نگریزند

لکن قید و حبسے از برائے ایشان نیست مگر در وقتیکه گمان خیانت در حق شخصے که گروی داده
است برود و اگر چه در بعضے اوقات که بے پرده طغیان و سرکشی کنند گروی ها را بقتل رسانند لکن
بندرت این گونه اتفاقات مے افتد و بدین سبب بسیارے بر جادهٔ اطاعت مستقیم اند و بهمین سبب
اگر بیهوده قدرت داشته باشد حتی المقدور تن باین امور نمیدهد و چون راضی شود که پسر بزرگ
یا یکے از خانوادهٔ خود را بدربار شاهی بگذارد علامت کلی اطاعت و انقیاد وے میدانند امرا
خراجگذار ایران اگر چه هر کس را که بمساعدت بخت بر مسند برتری نشیند گردن مے نهند اما اگر
بخواهد که مداخله در امور داخلیه ملک ایشان نماید سرباز میزنند و والئ کردستان که درین اواخر ملکش
جزء ممالک محروسه گشت سالهاست بسیار از بزرگان خراجگذاران ایران بود و والئ کردستان
تا بحال بر رسوم آبا و اجداد خود زندگی میکند و در حدود ممالک موروثه خود سلطنتے علی التمام
و الاستقلال دارد قاعدهٔ مملکت او که بعینه مثل قواعد حکومت است در سایر بلاد ایران الا این که
احکام شرعیه او بسبب بیم از سلطان محدود است و مصلحت نیز اقتضائے آن دارد که
بسبب استحکام قواعد امارت خود بعلائق وداد و دولتخواهئ پادشاه متوسل و متمسک شود
شهرهائے بسیار در کردستان هست ولے بسیار کم است که ایلات گرد شهرے یا قریهٔ معتبرے
مقام گیرند یا اینکه در حقیقت جمعیتے کنند مگر برائے جنگ غالب این است که به تنهائی روزگار
میگذارند و اهم از اینکه در خانه یا در چادر خیمه باشند کم است بیش از چند خانواده جمع نمیشوند لکن نیز
بر همین نهج زندگی کنند این عادت در کردستان یا بسبب وضع ملکے یا بجهت تعصبے که در
حفظ رسوم قدیمه خود دارند در هر حال مانع جمیع جهات ترقی و اصلاح حال ایشان است سکنهٔ این
ملک از دو هزار سال پیش تا بحال بر یک قرار مانده اند و تغییرے بحال شان راه نیافته با اینکه در
عهد نوشیروان و سایر ان آفتاب دانش را طلوع و در تحت خلفائے عرب و روم را در کسب علوم و

بود وا ینطائفه بداین وبغداد که درین دو عصرام البلاد عالم بودند قرب وجواهے تمام داشتند
با اینهمه اقبالے نکردند وعبرتے نگرفتند حقیقت این است که گروه دانشے راکه مودی بتن پروری
وناز ونعمت شود حقیر میشمرد زیراکه چنین دانش بالمآل مردم ایش از بیش دست خوش ظلم و
زبون ظلمه میسازد ولهذا آزادی با جهالت را در میان کوه هاے بے آب وگیاه ترجیح
میداد ور متاعب ومشاقے که لازمه اینگونه حالت وآزادی خویش میدانست صابر ومتحمل
بود پس جاے تعجب نیست اگر دینگونه مردم هرگز شریعت را نیز رسوخے زیاد نبوده است دلیلے
نیست براینکه هرگز در دین زردشت ثباتے داشته اند واگرچه حال متدین بدین اسلام اند لیکن
نه چندان خبرے از اصول ونه چندان اعتبارے بفروع این مذهب دارند در صحنه شهر حاکم نشین
اردلان است وبعضے شهرهاے دیگر مساجد وملاها هستند وقواعد شرعیه غالبا مانند سایر بلاد ایران
ملحوظ میشود اختلاف اصلی که با سایر اطراف این مملکت دارند این است که بیشتر سکنه کردستان مذهب
اهل سنت دارند وبنابرین در اصول وفروع متابعت این طبقه میکنند در قبائل صحرا نشین ودهاتے
دهات وقرے چندان اعتنائے باین چیزها نیست هنوز بر رسوم وعاداتیکه از پدران ونیاگان
خویش دیده اند باقی و امراے خویش را بنوعے تابع اند وامرا نیز در حمایت ورعایت
حالات ایشان حتے الامکان سعی موفور دارند در سنه ۱۸۱۰ هزار وهشتصد وده عیسوی
مؤلف کتاب دردسے که آن را زاغه میگفتند وبیست وپنج میل از صحنه مسافت داشت
وارد شد مهماندارے که از جانب والی معین شده بود در ضمن صحبت گفت که جوانے از اهل سرکوه
دیروز پدر خود را کشت من گفتم یقین او را خواهند کشت مهماندار گفت گمان نمیکنم این طور باشد
بعلت اینکه پسر خود وارث است کسے دیگر نیست که دعوے خون کند گفتم البته والے مملکت
مداخله خواهد کرد گفت والی نمیتواند درین گونه امور دخل وتصرف کند مگر اینکه بعضے دیگر از

ورثهٔ مقتول باو داوری برند و بعد از همه اگر این طور هم شود امر با صلاح خواهد گذشت بسبب اینکه
مابین اکراد که همیشه در جنگ و جدل اند عمر جوان مرد زنده خیلے بیش از جان پیر مرد مرده قدر
و ارزش دارد و دیگر از اضلاع کردستان بسیارے هستند که سکنهٔ آنجا با اینکه دم از اطاعت
پادشاه ایران میزنند بجهت جبال رفیعه و معاقل منیعه که دارند آزادے ایشان از اهالے
پرگنه اردلان بیش است از معارف این قبائل قبیله هکاری اند که در کوهستانے که
از مغرب دریاچه ارومیه گرفته تا بحوالے شهر سلماس میرود سکنی دارند و این طائفه اگر بر قول
کسانیکه از ایشان حکایت میکنند بتوان اعتماد کرد از قرون عدیده بیش از جمیع قبائل و ملل آسیا
از نعمت آزادی بهره ور بوده اند امیر ایشان از نسل امیر قرا عثمان است که در وقتے که امیر
تیمور بلاد عثمانی را عرضهٔ تاخت و تاز ساخت حاکم وان بود گویند که این طائفه همیشه در اطاعت
امرائے خود راسخ و ثابت بوده مگر در وقتے که امرے عظیم از امیر ایشان صدور یافته شکایتے
واقع بر آن مترتب شده است منقول است که چون چنین صورتے وقوع یابد آقایان
طوائف مختلفه که هم ریاست ایشان بحکم وراثت خلفاً عن سلف است مجمعے ساخته امیر را
بدان مجلس احضار میکنند پس از تحقیق و استکشاف عمل وے اگر اغلب حکم بر آن کردند که
لیاقت امارت ندارد یکے از آقایان که باین شغل معین است کفش پیش پاے او میگذارد
امیر نیز بدون تامل آن کفش را پوشیده از مجلس بیرون میرود و وارث دیگر بر جاے او بر آید
اما جان و مال و خانوادهٔ حاکم سابق بموجب قانون محفوظ است و همچنین بتحقیق پیوسته است
که آداب معاشرت و زندگئے این طائفه جمیع بر یک سیاق است و امرا بالنسبت بزین رعایا باحترام
و رعایت سلوک میکنند در تاریخ کردستان ذکرے ازین طائفه شده است یکے از صاحب
منصبانے که بتبریز با مؤلف اوراق مراجعت کرد مردے بود بحسن کیاست موصوف

ومدتے دراز در آن حوالی بسر بردہ بود میگفت کہ درمیان ایشان کم جنگ واقع میشود
مگر دریں اواخر کہ پس از آنکہ اغلب اہل شورے حکم بعزل حاکم کردند شخصے کہ کار وے
کفش گذاری بود از اداے خدمت اباکردہ این صورت سبب اختلاف شد شاہزادہ عباس
میرزا کوشش کرد کہ بلکہ حاکم معزول را دوبارہ بر سر کار آرد فائدہ مترتب نشد بسیارے از امرائے
خراسان کہ دم از اطاعت وانقیاد سلاطین ایران میزنند در امور داخلیہ حکومت خود مانند
والئے اردلان باستقلال حرکت میکنند ولے فرقے کہ ہست این است کہ والئے اردلان
ہم از قرون بسیار بر مسند حکومت ومالک مملکت خود بودہ وامراے خراسان ہمہ جدید اند و
غاصب حکومت اند۔ ولہذا اگر سلطان باستیصال ایشان پردازد وممالک ایشان را
ضمیمہ ممالک محروسہ خویش سازد فقط نتیجہ طبیعے عمل ایشان واثبات حقوق بادشاہی بقلم
خواہد رفت بر خلاف اگر بخیال استخلاص کردستان قصدے اندیشد خلاف تدبیر رسیدہ اند
زیراکہ اعقل ومقتدر ترین سلاطین ایران ہمیشہ رعایت حقوق امراء والئے این مملکت
نمودہ اند دلیل برین مطلب میتوان ذکر کرد اینصورت را کہ اگرچہ بعضے از حکام ایشان دعوے
نسب سیادت میکنند ہرگز بطور قوام و دوام حکومت اعراب وسلطنت اتراک درین پرگنہ
وسیع پا نگرفت۔ مالیہ معین ایران کہ حال معادل سہ ملین استرلینگ است کلیہ از
محصول املاک خالصہ واربابی ومال التجارۃ از ہر قبیل حاصل میشود قبل از زمان نادرشاہ
زمین بسیار بجہتہ مدد معاش علماے ملت مقرر بود وہمچنین در امتداد ایام دولت صفویہ کہ
ایران آرامے تمام داشت زمین واملاک شخصی نیز ازدیاد یافت لکن نادرشاہ چنانچہ سمت
گذارش یافت موقوفات وزمینہائیکہ بجہت مدد معاش علما بود ضبط کرد وبہ تغیراتے کہ بعد
از وے روے داد خانوادہائے معتبر ایران غالباً در معرض بوار وہلاک درآمدہ املاک واموال

ایشان در تصرف کارگذاران سلطنت آمد قدرے قلیلے از اراضی متعلقه بعلماے ملت واگذار
کردند درین اوقات اغلب ارباب عمایم وظایف دارند و بدین سبب در هر ضلعے از اضلاع
مملکت مبلغے بجهت وظایف قضات محکمه شرع و تعمیر مساجد و مدارس و اصلاح آثار و شعائر
مذهبیه از مالیه وضع میکنند مجتهدین غالباً یا از زمینے که دارند یا از جهات دیگر بخود روزگار
میگذرانند بلے اگر ملک وقفی در جائیکه ایشان هستند باشد با ایشان محول میشود و پیش نمازان
بیشتر مواجب دارند لاکن بسیار مردم محترم نیز هستند که بدون وظیفه و مقررے انکار میکنند.
شیخ اسلام و قاضی وغیره هر یک مواجب و مشاهره معین دارند. در اصفهان خرج اینگونه اشخاص
سالے ده هزار تومان قلمداد شده است مواجب شیخ الاسلام شیراز سالے دو هزار
تومان است املاک خالصه را در هر جا هست دهاقین همانجا زراعت میکنند بطورے که
مناسب بحال زارع است گویند که این قرار از زمان نوشیروان عادل است و شک نیست که
خیلے قدیم است اول حاصل را که هنوز ایستاده است تخمین مے کنند و شخصے مخصوص بجهت
این کار معین است پس از تخمین و تعیین تخم اگر از طرف دیوان است برمیدارند و رد
میکنند و بعد ده یک آن را وضع میکنند بجهت کسانیکه درو و خرمن مے کنند و اشخاصے که
خرمن را کوبیده کاه را از دانه جدا میسازند و آنچه باقی ماند مابین زارع و پادشاه بالسویه
قسمت شود بعضے نوشته اند که در بعضے جاها زارع دو ثلث حاصل را بپادشاه میدهند
زمینهاے اربابی از روے آب مالیه میدهند مثل اینکه اگر آب معین از روے داشته باشد
بعد از وضع تخم و حصه معین بجهت درونده و کوبنده از ده دو و اگر از قنات کهریز باشد از
ده یک و نیم و اگر از چاه و تالاب آب دهند از ده نیم حاصل را بحکومت دهند زمینهاے
خالصه را که زراعت آنها فقط بسته بآب باران است بزارع میدهند و آنچه لازمه ترغیب

است معمول میدارند اگر تخم از زارع باشد ده یک از حاصل بدیوان مے دہد در بعضے از
رسائل ده و دو نوشته است درینصورت احتمال دارد که تخم از دیوان باشد این قسم
زراعت بعضے اوقات خوب حاصل میدہد لاکن بسیار ہم اتفاق مے افتد که ہیچ بدست
نیاید و این قسم زمین اگر اربابی باشد بسیار کم است که زراعت شود و اگر زراعت شود و
حاصل بدست بیاید مالک ده و نیم بدیوان باید بدہد آنچه مذکور شد درباب محصولات صیفی است
امّا در محصول شتوی فقط برنج بر قواعد مزبوره زراعت میشود ہر چیز دیگر که درین موسم
کاشته میشود تخم از رعیت است و چون حاصل بدست آید ثلث آن حق دیوان است در زمینهای
اربابی ده و نیم از حاصل شتوی بدیوان میدہند اختلاف اوقات زراعت نیز ہست بسبب
اختلاف اہویه ممالک چنانچه در عراق و آذربایجان و بعضے از صفحات فارس حاصل صیفی را از
اواخر جوزا ببار در میگذارند و تا آخر سرطان تمام میشود امّا در اطراف گرمسیر مثل
شوشتر و خوزستان و دشتستان خیلے زودتر میکارند قواعد مزبوره فوق را میتوان گفت
قواعد کلیه ایست که مالیه اراضی در بسیارے از ممالک ایران بدان و تیره جمع میشود و
در بعضے از اطراف شاید که رسوم ملکی و وقایع مخصوصه موجب اختلاف مال دیوان شود لکن
نه چندان که قابل ذکر باشد قرار و بند و بست مابین صاحبان ملک و زارعین اراضی و
گماشتگان دیوان معیّن است و به ہر طرف معلوم زراع و ارباب املاک غالباً مال دیوان
را جنس میدہند درین باب نیز رعایت استعمالات و رسوم و رفاه و قدرت زراع میشود و در
بعضے از دہات که مردمش فقیر اند بیشتر بلکه ہمه مالیه را جنس میدہند و چون مقدور رعیت
زیاده باشد غالباً دادن وجه نقد را ترجیح میدہند زیرا که در تحصیل آن زحمت محصلان مالیه
کمتر است امّا بنا بر قاعده مقرره رعیت باید مال دیوان را نصف نقد و نصف جنس بدہد در بعضے

از کتب مسطور است که مقابل هر یکتومان نقد معادل یکخروار جنس است ازین معلوم میشود که قیمت
یک خروار غله یکتومان است لکن درین اواخر دیوان هر خرواری یکتومان و نیم تا دو تومان هم از
رعیت گرفته است واضح است که قواعد مزبوره که بجهت اراضی است مطلقاً شامل زمینهائی
که خیلی قابل نیز است و باغات اطراف شهرها نخواهد بود در ایامیکه مملکت را اغتشاش و اختلالی
نبوده است بتحقیق پیوسته که در بعضی از اراضی اطراف اصفهان از هر جریبی بیش از سی قران عاید
میشده است لکن این قسم زمین یا باید زمین باغ باشد یا زمینهائیکه بجهت زراعت خربوزه
بوده است زیرا که خربوزه در اطراف اصفهان زیاد میکارند زمینهای لم یزرع و بایر را هر کس از دیوان بخواهد
بجهت اینکه باغی بسازد یا عمارتی در آن بنا کند بدون مضایقت میدهند و کاغذ قرارنامه میدهند
که پشت در پشت بر آن عمل شود باین طور که مالیه جزئی که از بابت زمین بدهند و بر اشجار میوه دار
نیز اگر در آن زمین بروید و بر آید بر حسب سن درخت و تفاوت میوه نیز مالیه مقرر است اما مال دیوان
بر میوه زیاد نیست بلکه خیلی کم است و ابداً بار بر رعیت نمیشود والا باین وفور و ارزانی نمی شد
در سنه هزار و هشتصد و ... عیسوی که مولف اوراق در شیراز بود یکی از اهالی آن ملک که مردی
ذکی و با خبر بود تفصیل مال دیوان اشجار میوه دار را بدین نوع نقل کرد که تاک را اگر فاریاب
باشد یعنی آب مقرر داشته باشد درختی شش دینار و اگر بخس باشد یعنی اگر آب معین نداشته
باشد پنج دینار میگیرند سیب و گلابی و شفتالو و امثال آن درختی بیست دینار و گردو را درختی صد دینار میگیرند طرز و تدبیر حکومت ایران
همیشه اقتضای این کرده است که زمینهای قابل زراعت را بنوعیکه خیلی مناسب ایلات و احشامات بدهند و این طایفه نیز ما فوق
آنچه ضروریات و مصارف شان اقتضا میکند زراعت نمی کنند صحراهای وسیع و چمنهای
خوب که برای ییلاق و قشلاق ایشان مقرر شده است اگرچه بیک جهت جزای حقوق
خدمات لشکری ایشان ملحوظ میشود ولی جزئی مال و دیوانی از هر خانواده بحسب مکنت

میگیرند و این مالیه با استصواب سرکردهٔ ایل یا گماشتگان دے جمع میشود ولے همیشه یک
قرار نیست و لے هرگز هم زیاد نیست هم شخصے که در فوق بوے اشارت رفت تفصیل این مالیه
را در شیراز و اطراف آن بدین نوع ذکر میکند گاو شیرده سیصد دینار خر دویست دینار مادیانے که
براے کره گرفتن است هزار دینار شتر سیصد دینار گوسفند هفتصد دینار سالیانه بدیوان میدهند
یک جز مالیات معین ایران حاصل میشود از کرایهٔ زمین خانها و حمامها و کاروانسراها و دکاکین
و آسیاها و کارخانها اعم از اینکه قماش باشد یا کارخانهٔ شیشه گری و دباغی و آهنگری و کوزه گری
و امثال آن و گمرک مال التجارهٔ خارجیه و داخلیه بعضے ازین مالیه از انقضاے خاندان
صفویه و زندیه تا بحال خیلے زیاد شده است زیراکه در اختتاے که بعد از زوال هر یک
ازین دو خانواده روے داد بسیار املاک که متعلق باشخاص بود به تصرف دیوان آمد در شهرهاے
معتبر جمیع کوچها که در ایام سابق مال مردم بود حال در قبضهٔ حکومت است و برعایا بکرایه
میدهند و مالیه ماخوذ از دکاکین مبلغے خطیر میشود اگر دکان ملک دیوان باشد کرایه به نسبت
فائده که از آن حاصل میشود مقرر است و اگر از رعیت است سالیانه آمد آن را تخمین کرده ده
و دو دیوان میگیرد و این قسم مالیه را که از کرایه زمین و دکاکین در شهرها و از ایلات و احشامات
میگیرند سرشماری و خانه شماری میگویند و در اخذ آن رعایت حال اشخاص نمیشود بلکه بهر
نوع قاعدهٔ کرایه مقرر شده است باید بدهند بالجمله قواعدیکه مبناے مالیهٔ معین ایران بر آنست
همه موافق عدل و انصاف است و بنوعے بر رعیت و دیوان معلوم است که در اخذ آن
نه ظلم و نه اشکالے مترتب میشود لکن سلاطین ایران هرگز باینقدر مالیه قناعت نکرده اند و بانواع
و انحاے دیگر رعیت را در معرض ظلم و تعدی آورده بهر اسمے از ایشان گرفته اند از انجمله است
پیشکشی و پیشکش را هم میتوان بر دو قسمت کرد عادیه و اتفاقیه پیشکشهاے عادیه تعارفاتے

است کہ ہر سالہ در عید نوروز حکام بلاد و اطراف و امرای قبائل و وزرا و سائر صاحب منصبان بزرگ بپادشاہ میکنند و این پیشکش ہا بالنسبۃ بمنصب و مکنت اشخاص مختلف میشود و آنچہ از بہترین امتعۂ نفیسہ کہ در ملک یافت میشود برسم پیشکش میفرستند بعضے اوقات مبلغے خطیر وجہ نقد پیشکش میکنند و این قسم پیشکش از سائر اقسام بمزاج پادشاہ سازگارتر است ہر صاحب منصب بزرگے از روے لزوم باید ہر سالہ این پیشکش را بدہد کہ فی الحقیقۃ جزء مالیہ محسوبست و بنابرین بالآخرہ حمل بر زراع و ارباب حرف و صنائع میشود مقدار مبالغ درین موارد موقوف برسم است کمتر دادن سبب زوال منصب و زیاد کردن آن موجب ازدیاد جاہ و عزت است خراج امرای خراجگذار نیز درہمین موسم یعنی در ایام نوروز بدربار پادشاہ میرسد میتوان گفت کہ این نیز از قسم پیشکشہاے اول سال است گویند کہ مبلغ این پیشکشہا تقریباً دو خمس جمع مالیۂ تمام مملکت میشود و چون میدانیم کہ یکے از حکام ہم از چند سال ہرگز در سالے از صد ہزار تومان کمتر پیشکش نکردہ است باید این صورت حقیقت داشتہ باشد یکے از صاحبان انگریز موریر صاحب کہ در ایام نوروز ہزار و ہشتصد و ہشت عیسوی حضور داشتہ و پیشکش ہا را دیدہ است میگوید کہ پیشکش حاجی محمد حسین خان پنجاہ و پنج قاطر بود کہ بار ہر یک ہزار تومان نقد و بر ہر یک شال کشمیری در غایت نفاست بود حاجی محمد حسین خان مردے بنہایت محترم و معتبر الممالک و حاکم اصفہان و مضافات آن شہر است این دولت را از آبادی اصفہان کہ خود سبب آن است تحصیل میکند بالجملہ بغیر از خراج امراے خراجگذار و پیشکشہاے کہ ارباب مناصب ہر سالہ در نوروز میدہند پیشکشہاے دیگر ہست کہ میتوان گفت اتفاقیہ است اگرچہ تحدید آن خالی از اشکال نیست ولے این قسم پیشکش ہم مبالغ خطیر میشود مثل اینکہ داد و مالیہ از کسے نمیگیرند لکن تجارے کہ ہمراہ اردو میخواہند باشند باید من حیث المجموع مبلغے گراں دہند

بسلطان پیشکش کنند* و ازانجمله است کسانیکه میخواهند منصبی بزرگ بگیرند باید مبلغی برسم پیشکش قبل از انکه به منصب ماٴمول معین شوند بدهند که میتوان گفت آن منصب را بدان مبلغ میخرند اختصاص تجارت بعضی از چیزها در ایران هست ولی با اینکه خوب قاعده ایست و باعث ازدیاد مالیه است عموم و شیوعی ندارد و جریمهائیکه در محکمهٔ عرف میگیرند و اموالی که از کسانیکه از منصب عزل شده اند به بهانهٔ خطا کاری بطور اجبار اخذ میکنند هم مبالغی بسیار میشود پس جای تعجب نیست وقتیکه میشنویم که اموال مزبوره با مبالغی که بطورهای دیگر همین قسم بظلم و تعدی میگیرند سه شش صد هزار تومان که خمس مالیه مملکت است میرسند امّا چون اخذ و جمع این گونه اموال مطلقاً موقوف بوضع و طبیعت پادشاه وقت است ممکن نیست که تحدیدی از روی تحقیق توان کرد یکی از جملهٔ تحمیلات شاقه بر رعیت ایران پولی است که آن را اصادرمی نامند یعنی بجهت حدوث امور اتفاقیه از رعیت میگیرند اگر شاه بخواهند راه بپیمایند یا اگر پادشاه بخواهد قناتی بسازد یا عمارتی بنا کند یا لشکر در حین مرور در مملکت سیورساتی ضرور داشته باشد یا سفارتی از دول خارجه در ایران وارد یا عروسی در خانوادهٔ شاهی واقع شود مختصر در جمیع وقائع غیر عادیه تحمیلاتی بر رعیت میشود بعضی اوقات در جمیع ممالک محروسه و بعضی اوقات در مملکت مخصوصی چنانکه علم واقعه و مصلحت وقت اقتضا کند بر جمیع طبقات حمل میشود الا اینکه بر ایلات و احشامات صحرانشین کمتر نه بجهت اینکه فقیرتر اند بلکه بسبب اینکه تحمل اینگونه چیزها را کمتر میکنند بناءً علیه بر صاحبان املاک و اهالی شهر بازدیاد تر تحمیل میشود و از برای اخذ و جمع صادر نیز قاعده مقرر است باین معنی که هر کس باید بالنسبه به مالیه که میدهد وجه صادر بدهد اما حکام ممالک غالباً درین باب باختیار خود حرکت میکنند و لهذا اکثر سبب ظلم میشود که بر فقرای زراع و دهاقین سخت گیری کرده اند چنانکه

دہقان بیچارہ مجبور شدہ است کہ حاصل وروئہ کردہ را بقیمت نازلی فروختہ اداے وجہ سادر کند بسیار دیدہ میشود کہ غلہ کہ رعیت خروارے یکتومان فروختہ است بدو تومان یا یک تومان و نیم بفروش میرسد زیرا کہ حکام تعیین مبلغ میکنند کہ ہر دہے باید چہ قدر بدہد و ہمین امر باعث طرفداری و بے انصافی میشود و مبلغ ماخوذ ازین ممر نیز معادل دو خمس مالیہ مملکت تخمین شدہ است و بنا بر مقدمات مسطورہ مداخل پادشاہ ایران از وجوہ پیشکش و جرائم و صادرات معادل مالیہ مملکت قلم داد شدہ است کہ من حیث المجموع یعنی منضماً بمالیہ قدرے کمتر از شش ملین استرلینگ است لیکن ازین مبلغ فقط قدرے داخل خزانہ میشود و مبلغے کثیر بجہت خرج اخذ و جمع آن وضع و بسیارے ہم جنس است کہ صرف مصالحہ ملکیہ میشود و ہمچنین رسمے شایع است کہ علماے نامت و قضات عدالت و امراے مملکت و خاندان سلطنت و عساکر دولت را بسیور غالات و تیولات در اضلاع مختلفہ دادہ مالیات آنجا را بجہت مدد معاش و وظایف و مشاہرہ و مواجب ایشان مقرر مینمایند بالجملہ دلیل بقدر کفایت است کہ بگویم آنچہ درباب مالیات ایران مذکور شد قریب بصحت است زیرا کہ مبناے تقریرات مزبورہ بر اخبار کسانیست از اہالئے ایران کہ ازینگونہ امور اطلاع و استحضار کلی داشتہ اند احتمال دارد کہ در جمع مالیہ من حیث المجموع اندکے مبالغہ رفتہ باشد مصارف حکومت را بسہولت نمیتوان تعیین کرد لیکن محقق است کہ مخارج خیلے کمتر از مداخل است ✦

ناسخ التواریخ

جنگ اسکندر با دارا و غلبہ بر ایران پنجہزار و دویست و هشتاد و یک سال بعد از هبوط آدمؑ بود

چون اسکندر در شهر طرابلس تجهیز لشکر و امداد سپاه فرموده بعزم رزم دارا کوچ داده از دجله و فرات عبور نمود و وارد طالبکس گشت و چون معلوم کرد که دارا در ارض اربلا لشکرگاه ساخته و یک ملیان مرد سپاهی که عبارت از دو کرور باشد ملتزم رکاب اوست حکم داد تا چهار روز لشکر در طالبکش توقف نموده کار خود را بنظام کردند و از آنجا کوچ داده قریب بارض اربلا فرود شدند و در آنجا لشکرگاهے بقانون بر آورده گرد آن را سنگرے بنهایت متین کردند آنگاه مردم پیر و ناتوان و مریض را در لشکرگاه بجاے گذاشته خود نیمه شبے با چهل هزار تن پیاده و هفت هزار تن سواره بعزم جنگ دارا از آن جایگاه بیرون شد و حکم داد که لشکریان زیاده بر آزوغهٔ اندک و آلات حرب چیزے با خود حمل نه کنند و چون یک نیمه از آن مسافت که با دارا در میان داشت در نوردید تلے بزرگ پدیدار گشت اسکندر اسب بزده بر سر آن تل بر آمده لشکرگاه دارا را از آن سوے مشاهده نمود

که چندانکه نور بصر را گذر بود بر مردو مرکب مے گذشت اسکندر زمانے دیر ہے با خود مے اندیشید که با آن سپاه اندک اگر بدیشان تاختن کند از قانون خرد بیرون است پس لشکریان را فرمود تا در انجا فرود شدند و صنادید سپاه را برائے مشاوره حاضر ساخته انجمنے برآراست و ہر کس سخنے گفت عاقبت پارمیناکه سردار بزرگ بود برپائے خاسته عرض کرد که صواب آن است که چندتن مرد دلاور از لشکر بیرون شده بجانب ایشان نزدیکی کند که رسم و روش آن جماعت را باز داند و باز آید تا در میدان جنگ کار بر بصیرت بود این سخن در حضرت اسکندر پسندیده افتاد و خود که از دیگر مردم بمردمی و دلاوری برتری داشت با چندتن از گزیدگان سپاه اسپ برجهاند و بنزدیکئے لشکر دارا رسیده از رسوم و نظام ایشان وقوف حاصل کرد و باز آمده مردم را نوید ظفر داد و سرہنگان سپاه را با لطاف و اشفاق خسروانی امیدوار ساخت و فرمود آن شب را در فراز آن کوه بیاسایند و فردا پگاه جنگ دراندازند واز آن سوے چون دارا از ورود لشکر دشمن آگهی یافت صبحگاه صف برکشید و چون سپاه ایران از ان زیاده بود که در آن عرصه بریک صف شوند بفرمود گروه گروه از پس یکدیگر بایستادند و جنگی را بر دو بهره ساخت و خود با پانزده هزار سوار جرار و شاہزادگان و غلامان خاصه در قلب صف اول جائے گرفت و چندانکه از لشکر یونان در میان سپاه ایران بود فرمود تا در میمنه و میسره لشکر جائے گرفتند واز اعیان ایران سرداران بزرگ بر میمنه و میسره بگماشت و با این ہمه بسبب کثرت مردم و فزونی لشکر بدان نظام که لایق بود و موافق و سوفق نیامد سواره و پیاده باہم مختلط شدند و عرادہائے جنگی را از پیش روے سپاه بداشتند و فیلہائے کوه توان را از دنبال جائے دادند - و

لشکر ترکمان را که مردم انگریز سیتلیا گویند و اہل عراق را که بکطریا نامند باقبائل کپی دو سیا بفرمان دارا در مقدمۃ الجیش ایستادند و حکم شد که چون سپاه اسکندر نزدیک شوند مجال دہند که بہ لشکرگاه درآیند واز دنبال ایشان درآمده آن جماعت را محصور دارند و از میان برگیرند و لشکر دارا بر چہار بہره بودند بعضے را آلت حرب شمشیر بود و برخے را نیزه و گروہے با تبرزین بودند و جماعتے چوبہاے گران در دست داشتند و آماده قتال بودند اما سپاه دارا را سنگرے در اطراف نبود۔ واز لشکر اسکندر بغایت ہراسناک بودند خاصہ آن جماعت که در جنگ غرانکس و اسس حاضر بودند علے الجملہ اسکندر نیز سی و دو ہزار تن از لشکریان خود را بر دو بہره کرد و ہر بہره را بقانون نظام فالنکس که ازین پیش مذکور شد بداشت و جمعے را که آلات جنگ ایشان گران بود از قفاے آن گروه جاے داد تا در حفظ و حراست ایشان قیام نمایند و سوارگان سپاه را در میمنہ و میسره بگماشت و حکم داد که با تیر خار اشگاف اسپہاے عراده را با خاک در اندازند و چون اسکندر دانست که گزیده سپاه دارا در قلب جاے دارند لشکر خود را فرمود تا بسوے میسره حملہ برند چون لشکر اسکندر بجانب میسره روے آوردند۔ و دارا حسن تدبیر او را دانست که از جنگ روبرو سر برتافت میسرهٔ سپاه خود را حکم داد۔ تا قریب بقلب شوند و جنگ اسکندر را بقلب اندازند مع القصہ نائرهٔ حرب بالا گرفت و ترکمانان که مقدمۃ الجیش لشکر دارا بودند اسپ برانگیختند و باسواره سپاه اسکندر جنگ در انداختند زمانے برنیامد که ترکمانان شکستہ شدند و راه فرار پیش گرفتند مارا چون چنان دید حکم داد که عرادہاے جنگی را تاختند و لشکر دشمن

را درہم نوردند چون عراده ها بجنبش آمد کمانداران یونان با خدنگ خارا در اسبهاے عراده رانجاک دراند اختند چنانکه عراده ها از رفتن بماند دارا چون چنان دید از قلب سپاه بجنبید و چون سواره و پیاده ایرانیان مخلوط بودند کار لشکر از تاختن پریشان گشت و اسکندر با مقدمۀ الجیش بدیشان تاخته از دنبال او پیادگان با نظام فالنکس نیز در رسیدند و جنگ در پیوستند چنانکه کار بر ایرانیان تنگ شده راه ہزیمت پیش گرفتند دارا نیز مجال درنگ ندیده از پیش بگریخت و ہنوز پارمینا که در میسرہ سپاه اسکندر بود با ایرانیان جنگ در میان داشت و سپاه ایران گرد او ما فرو گرفته عظیم کوشش مے نمودند اسکندر چون حال ایشان را بدانست جمعی را از قلب لشکر باعانت پارمینا فرستاد و درین وقت دارا که از میان مہمان بازپس گریخته بود چون حال اسکندر را معلوم کرد و دانست که در قلب لشکر مردمے اندک باقی مانده اند گروہے از سواره ہند و ایران را بجانب قلب مامور داشت و ایشان اسب انگیخته با اسکندر درآویختند و پادشاه یونان جمعی از جنگجویان را که از آلات جنگ گرانبار بودند حکم داد که با سوار ہند و ایران جنگ در انداختند و مردانه کوشیده ایشان را بشکستند آنگاه اسکندر خود بجانب میسرہ باعانت پارمینا تاختن کرد و با لشکر ہندیان و بکطریا و پارس که بدان جانب بودند جنگ بپیوست و درین کارزار شصت تن از سرداران بزرگ یونان مقتول گشتند اما با اینہمه مردم یونان ظفر جستند و ایرانیان را یکباره ہزیمت کردند و درین مصاف چہل ہزار تن از لشکر ایران و پانصد تن از سپاه اسکندر عرضۀ ہلاک گشت و مبلغ چہل ہزار

زر و سیم و آلات و آوانی زرین و سیمین و جواہر شاداب و اشیائے نفیسہ غنیمت مردم یونان گشت کہ آن را بہ بیست ہزار سر استر و پنج ہزار نفر شتر حمل کردند و بعد ازین فتح ممالک بابلونیا و سوزیانا و پرسیپس کہ بعراق عرب و خوزستان و فارس مشہور است مسخر اسکندر گشت و دارالملک این ممالک کہ بابلان و سوزا و پرسیپس کہ عبارت از تخت جمشید است بہ تحت فرمان آمد و کار ایرانیان چنان بے سامان گشت کہ دیگر نیروے مقابلہ اسکندر نداشتند ۞

غلبۂ اسکندر بر دارا پنج ہزار و دویست ہشتاد و یک سال بعد از ہبوط آدم بود

چون اسکندر یکبارہ سپاہ ایرانیان را ہزیمت کرد بشہر بابل درآمد و مردم آن بلدہ کہ از عمال دارا بصعوبت روزمے بردند از ورود اسکندر بہ نہایت شاد و مسرور شدند و پس از یک ماہ از بابل بشہر سوزا کہ اکنون بشوشتر مشہور است درآمد و دران بلدہ دفینۂ از دارا بدست اسکندر افتاد کہ پنجاہ ہزار طالینت زر خالص عاید گشت کہ ہر طالینت عبارت از دویست دینار زر باشد و در ایام توقف اسکندر در شوشتر شش ہزار تن پیادہ و پانصد تن سوارہ از ماکادونیہ در رسیدہ ملحق سپاہ وے گشت و درین وقت بعرض اسکندر رسید کہ دارا بدارا لحکومت میدیا کہ عبارت از آذربایجان است گریختہ و بعضے از ممالک عراق عجم نیز بہ زیر فرمان اوست اسکندر متعرض او نہ شدہ نخست بسوے اصطخر و پرسیپس عبور فرمود و بعضے از لشکریان ایران کہ در حضرت او نافرمانی کردہ بجبال شامخہ گریختہ بودند در حین عبور ہمگی را کیفر دادہ مطیع و منقاد فرمود و در ایام توقف در اصطخر و پرسیپس تھیس معشوقۂ اسکندر کہ اوراطیس نام بود و پیوستہ کین ایرانیان در دل

می داشت شبے شوہر راست طالع یافتہ بخدمت اوشتافت ومعروض داشت کہ مردم ایران سالہا ممالک یونان را خراب و ویران داشتند وہیچ دقیقہ از نہب وقتل باقی نگذاشتند ہرگاہ پادشاہ را اسہر مکافات باشد من چنان خواہم کہ یک شب آن کیفر بدیشان دہم وآن چنان است کہ فرمان دہی تا درہمین شب لشکریان شہر اصطخر را خراب کنند وآتش در زنند مع القصہ در مستی حکم از اسکندر بستند وسپاہ را فرمود تا در آن شب اموال مردم را کہ یک صد وبیست ہزار طالینت بقلم آمد بغارت برگرفتند و بر پشت اشتر حمل کردہ از شہر بدر بردند آنگاہ تمامت اصطخر را کہ سالہا دار الملک ملوک ایران بود خراب کردند وآتش در زدند وتخت جمشید را بسوختند و ویران ساختند چنانکہ ہنوز آثار آن حرق وتخریب باقی است بالجملہ روز دیگر خبر رسید کہ دارا در اکباطانا کہ اکنون بہ ہمدان مشہور است سکون دارد اسکندر ساز سپاہ کردہ بدان جانب کوچ داد ومدت پانزدہ روز ہر روزے دہ فرسنگ راہ قطع مسافت نمودہ در آن اراضی فرود شد ومعلوم شد کہ دارا خبر تاختن اسکندر را اصغا فرمودہ پنج روز قبل از ورود او فرار نمودہ پس اسکندر روزے چند در آن جا توقف فرمود واز حال لشکریان باز پرسے بسزا فرمود و سوارہ طسالیا را کہ در ہر نا ورد زحمت فراوان دیدہ بودند بایصال مرسوم و بذل عطا خوشدل ساختہ بعلاوہ دو ہزار طالینت زر بانعام ایشان مقرر داشت وآن جماعت را شادکام رخصت انصراف داد تا یکچند مدت در خانہاے خویش آسودہ وغنودہ باشند آنگاہ امراے درگاہ وسران سپاہ وعموم لشکریان را حاضر ساختہ فرمود کہ مارا در حق ہیچکس حکومتے بیگانگان نباشد ہر کرا دل بسوے ماست وملازمت حضرت ما را طالب است نام اورا در دفتر چاکران بنگارند ومرسوم اورا مقرر ومعین

فرمایند و هر کرا میل آن باشد که از ملازمت خدمت استعفا جوید و با خانهٔ خویش شود هم
با او سخنے نخواهد بود عموم لشکریان پیشانی بر خاک نهادند و ملازمت رکاب را اختیار کردند
و قلیلے از مردم که عزیمت وطن نمودند هم ایشان را مطلق العنان ساخته با انعام و افضال
خسروانی رخصت انصراف داد آنگاه مردے از بزرگان ایران که آقسنی وطیس نام
داشت و روزگارے دراز بحکم دارا در قلعهٔ شوشتر محبوس بود بفرمودهٔ اسکندر از حبس
نجات یافته بایالت و حکومت آذربایجان مفتخر گشت و از پس این واقعه پادشاه
یونان با مردان مبارز بطلب دارا کوچ داده وارد شهر رے گشت و دارا از انجا
در تنگی کسبیان که عبارت از کنار دریاے خزر است گریخت و از آنجا عبور کرده از
اراضی گرگان بسوے خراسان در رفت چنانکه مذکور مے شود

جلوس اسکندر در مملکت ایران پنجهزار و دویست وهشتاد و یک سال بعد از هبوط آدمؑ بود

از آن گاه که لشکر ایران در ارض اربلا شکسته شد هرگز آن اجماع که در خور جنگ
اسکندر باشد فراهم نه گشت اما چون دارا بطرف خراسان گریخت و از جانب
او بسّس که یکے از بزرگان درگاه بود حکومت اراضی خراسان و بلخ داشت
بخدمت شتافت وسی هزار تن از مردم یونان و چهار هزار تن از لشکریان فلاخن
افگن وسه هزار سواره که بیشتر از ایشان از مردم عراق بودند بر سر دارا گرد گشتند
و دارا عزم کرد که با آن لشکر بجانب عراق آمده دیگر باره سپاهے در خور جنگ
فراهم کند و چند منزل کوچ داده هم از نیمهٔ راه پشیمان گشت و مراجعت کرده گفت

که در همین اراضی نشیمن کنم و چون اسکندر بدین جانب شود با این سپاه قلیل مصاف دهم درین هنگام نبرزس با انبرزانس که هم یکے از بزرگان حضرت دارا بود بنهانی ساز شورلے طراز داد و گفت مردم ایران از دارا رنجیده خاطر اند و هرگز در راه او کوشش نکنند بهتر آن است که او را از میان برگیریم و خود بکار سلطنت پرداخته با اسکندر مصاف دهیم و جمعے از صناد ید سپاه را بدین سخن همداستان ساختند مردم یونان در حق نبرزس بدگمان شدند و از بد سگالے او با خدمت دارا شکایت بردند و عرض کردند که صواب آن است که درین مدت فترت حافظ و حارس پادشاه ایران لشکر یونان باشند دارا سخن ایشان را بصواب نشمرد چه اندیشید که مردم یونان زمین دور نباشد که بهوائے اسکندر جو بنده و چون فرصتے بدست کنند بجهت قرب باوے مرا گزندے رسانند لاجرم بعد از سه روز نبرزس و انبرزانس و جمعے دیگر از بزرگان همدست و همداستان شده بر دارا بشوریدند و او را گرفته با زنجیر زرین بر بستند و در تختے نهاده بر پشت استران حمل کردند و پوشش آن تخت را از پوست جانوران نمودند تا مردم ندانند که آن نشیمن دارا است آنگاه بجانب عراق کوچ دادند و لشکریان جملگی نبرزس را بسپهسالاری و سلطنت سلام گفتند جز سپاه یونان که سر از اطاعت او بر تافته باراضی پارطیا فرار کردند اما از آن سوے چون اسکندر وارد با طانا گشت کس به پیش کلیطس که بواسطهٔ ناتندرستی او را در شوشتر گذاشته بود فرستاد و شش هزار تن پیاده و سواره که از اهل ماکادونیه در نزد او بود طلب فرمود پس از ورود ایشان از با طانا کوچ داده یازده روزه بزمین رے آمد و جمعے از مردم او بسبب استعجال در راه باز ماندند و برخے

پایمال ہلاک شدند علی الجملہ اسکندر نخستین با شصت تن از خاصگان خود وارد رے
گردیدہ پنج روز در آنجا توقف فرمود تا لشکریان برسیدند و کار ایشان را نیز نظم
ونسق کردہ از رے کوچ داد و از راہ کسپیان عبور کردہ وارد پارتیا گشت در
آن مقام از اعیان و بزرگان ایران نامہ رسید کہ ایرانیان عزم گرفتن دارا کردہ
اند اسکندر بعد از اصغاے این خبر لشکر را بقراطریس کہ یکے از سرداران بزرگ
بود سپرد و خود با جمعے از سواران جرار بجانب بسس تاختن برد وسہ روز وسہ شب
بتاخت روز سیم بہ دیہے فرود شد کہ شب پیش لشکرگاہ بسس بودہ و معلوم کرد
کہ بسس دارا را گرفتہ محبوساً بجانب بکٹریا بردہ و مردم ایران او را السلطنت برداشتہ
اند اسکندر بے توانی از آنجا کوچ داد و با جمعے از سواران گزیدہ از دنبال بسس
تاختن کردہ روز دیگر با لشکر او دوچار شد و سپاہ بسس چون مردم اسکندر را
بدیدند بے آنکہ معلوم کنند کہ ایشان چہ کس اند روے بہزیمت نہادند بسس چون
این حال بدید از کردہ پشیمان شد و با جمعے از بزرگان سپاہ بخدمت دارا آمدہ
زبان بمعذرت برکشود و عرض کرد اے ملک ایران ما از براے حراست مملکت
این چارہ اندیشیدیم و ترا گرفتار ساختیم اکنون کہ مفید نہ بود اینک اسپ جنیبت
حاضر است برنشین تا راہ فرار پیش گیریم دارا گفت ہرگز ازین تخت بیرون
نشوم و این گونہ زندگی را نخواہم بسس چندانکہ ابرام و الحاح نمود دارا از شخت
بدر نشد عاقبۃ الامر غضب بر بسس و دیگر بزرگان غلبہ کرد و تیغ برکشیدند و دارا
را زخمہاے کاری رسانیدہ بینداختند و بر اسپہاے خود سوار شدہ فرار کردند از
قفاے ایشان سپاہ اسکندر در رسید و از دنبال آنجماعت ہمے بتاخت

در این گیرودار جمعی از آن خیانت کاران مقتول گشتند و درین وقت اسبهای
که تخت دارا را می‌کشیدند از جاده بیرون شده هشت فرسنگ راه به یک سو
شده اند و در نزدیکی دیهی بکنار چشمه ایستاده اند از قضا پولسطاطیس که یکی از
بزرگان مقدونیه بود بکنار آن چشمه عبور فرمود و از غایت عطش فرود شده تا
لبی آب بنوشد و چون خود از سر برگرفت که پرآب ساخته بیاشامد ناگاه ناله
حزین بگوش او رسید بی توانی برخاسته بسوی آن بانگ شتافت و دارا را
در میان تخت قریب بسکرات موت یافت چون چشم دارا برو افتاد نخست از وی
جرعهٔ آب طلبیده بیاشامید آنگاه گفت که من در طلب شخصی بودم که وصایای
خود را با او بگذارم و اکنون تو حاضر شده معلوم باد که من اکنون با دست تهی ازین
جهان بیرون میروم از من با اسکندر سلام برسان و بگو من از تو راضی و شاکرم
چه از ان زمان که زنان و فرزندان من اسیر و دستگیر تو شده جز نیکوئی با ایشان
روا نداشتهٔ در نفس بازپسین از خدای خواهم که ترا پادشاه روی زمین کند
و از تو خواستارم که بعد از من دختر من روشنک را بحبالهٔ نکاح درآوری و به مملکت
من بیگانه را مسلط نکنی و قاتلان مرا مکافات عمل در کنار نهی این بگفت و دست
پولسطاطیس گرفته فرمود که چون بخدمت اسکندر شوی دست خود را بجای دست
من باو داده و بر دست او بوسه زن که من الحال جز دست تهی چیزی با خود
نمی برم بعد از گفتن این کلمات حال دارا دگرگون شد و پولسطاطیس او را در
بر کشید که باشد بحال خود آید همچنان در بر او جان بداد و زمانی برنیامد که اسکندر
که در طلب دارا بود هم آنجا عبور کرد و چون دید که پادشاه ایران رخت بدیگر سرای

برده جامه بر تن بدرید و بانگ ناله و شیون برداشت و از پس سوگواری جسد دارا
را بآیین پادشاهان با خاک سپرد و کار مملکت پارتیا را به نظم و نسق کرده لشکریان را
بکفایت فراطرنیس سردار گذاشت و خود با گزیدگان سپاه عزیمت هرکانیا که عبارت
از مملکت مازندران است فرمود و از شعب کوهستان راه سپردن گرفت و حکم داد
که فراطرنیس با لشکر از راه راست بدان سوی شود و چون خبر ورود اسکندر بمازندران
رسید صغار و کبار آن مملکت باستقبال بیرون شده پیشانی بر خاک نهادند و از دل
و جان مطیع و منقاد گشتند و چون خبر تسخیر مازندران در آریا که عبارت از هرات است
شایع گشت ساطی بازنیس که از جانب دارا حکومت هرات داشت باتفاق بزرگان
آن مملکت نامه در ضراعت بحضرت اسکندر فرستادند و اظهار عقیدت و چاکری نموده
از ورطهٔ بیم و بلا رستند و اسکندر از مازندران بجانب هرات شد و پس از ورود
بدان اراضی ساطی بازاینس را بحکومت آن مملکت سرافراز ساخت و خود بر تمامت
ایران پادشاهی یافت و در این وقت که بلدهٔ هرات لشکرگاه اسکندر بود در حضرت وی
معروض افتاد که مردم بارووی که بلده ایست بر یک سوی هرات بامید استواری
قلعه و صعوبت عبور از طرق دشوار آن شهر سر از فرمان تافته اند و طریق عصیان و
طغیان پیش گرفته اند اسکندر ساز سپاه کرده بدان جانب کوچ داد و چون خبر لشکرکشی
پادشاه یونان در باروی مشتهر شد مجال خودداری در مردم آن بلده نماند لاجرم
بقدم ضراعت بحضرت اسکندر شتافته استرحام نمودند و پادشاه یونان جرایم ایشان را
معفو داشت اما از آن سوی چون بسّس اراضی ایران را از وجود اسکندر تهی یافت
با ساطی بازنیس حاکم هرات پیمان محکم کرده سر بسلطنت برآورد و نام خود را

اَزِنُک تَدرِکس نہاد و حکم داد تا ہر کس از سپاہ یونان بفرمودۂ اسکندر در بلاد و امصار
ایران بہ حفظ و حراست مشغول بود مقتول ساختند چون این خبر باسکندر رسید بکردار
ہر بر غضبان از باروی ہرات کوچ داد ساطی بَارزَنِیس چون این خبر بدانست از ہرات
گریختہ بہ نزدیک بسس آمد و اسکندر دراین کرت چون وارد ہرات گشت ارساملیس
را کہ یکے از بزرگان آن بلدہ بود بایالت برگزید و حکومت ہرات را باوے تفویض
نمود و خود باگروہے از لشکریان برائے قلع و قمع قبایل زرنکی کہ باساطی بَارزَنِیس
ہمدست و ہمداستان بودند بیرون شد این خبر چون بوے رسید از میانِ آن
قبائل بیرون گریختہ از رودخانہ اَندَس کہ عبارت از رود اٹک است بگذشت
و از آن سوے رودخانہ آرامگاہے اختیار کرد مردم پنجاب گفتند ساطی بارزانیس را
گناہ فراوان است نخست آن کہ در قتل پادشاہ ایران شریک بودہ و دیگر آن کہ
با اسکندر کہ او را ایالت ہرات داد خیانت ورزیدہ بنزدیک بسس شد و بفرمودۂ
او بمیان قبایل زرنکی آمد و ما اگر اینہمہ را ندیدہ انگاریم و با او انباز در مدارا شویم ہمگیان
اسکندر از دنبال او بشتابد و خاک ما را بباد دہد پس ہمگی ہمدست شدہ او را گرفتند
و بحضرت اسکندر فرستادند و پادشاہ یونان حکم داد تا سر از تن وے برگرفتند در
اینوقت سپاہ یونان کہ ملتزم رکاب اسکندر بودند ہمگی مالے فراوان حاصل داشتند کہ
از غنیمت و غارت بلاد ایران بدست کردہ بودند و روزگار بلہو و لعب مے بردند
و در تبذیر مال و مخارج ناستودہ جدّے تمام داشتند چندانکہ اسکندر بزبان نصح ایشان را
منع فرمود مفید نیفتاد عاقبۃ الامر زبان بشکایت باز کردند و گفتند اکنون کہ اسکندر ممالک
ایران را بہ تحتِ فرمان آورد از چہ روے ما را رخصت ندہد تا روزے چند بخانۂ خویش شدہ

دیدار زن و فرزند تازه کنیم چون این سخنان گوش زد اسکندر گشت جمعی از آنهارا کہ سپاه را گوشمالی بسزا داد و گروهی را با تیغ بگذرانید تا دیگران چنین سخن نکنند و از پس این واقعه آن وثوق کہ با سپاه یونان داشت سلب گشت و مردم ایران کہ بتازگی کمر خدمت او بستہ بودند در حضرت او معتبر شدند و طرف شور و مصلحت افتادند و فرمان داد کہ درمیان مردم ایران و یونان بینونت نباشد و در کارها برادرانہ روند و ہرکس آئین و شریعتی کہ از پیش بدست داشتہ کار کند و کسے را با او سخن نباشد . امّا کار سپاه بنظم و نسق یونان باشد خاصہ در میدان حرب بنظم فالنکس کار کنند و سی ہزار تن از جوانان نامدار ایران برگزید و حکم داد کہ زبان مردم یونان را فراگیرند بنظام فالنکس وقوف حاصل کنند مردمان یونان کہ از حضرت او بارہا جای فراوان بودند چون وثوق پادشاه را نسبت باہالی ایران مشاہدہ کردند رنجیدہ و مایوس گشتند و این معنی را اسکندر بفراست بدانست و یکبارہ دل با ایشان بدکرد و در حق آن جماعت بدگمان شد فیلوطس را کہ یکے از محرمان اسرار او بود بخیال خیانتے کہ از او ظاہر نشدہ بود در معرض بازخواست بداشت و فرمود تا سر از تن او برگرفتند و ہمچنان پارمینار را کہ سپہسالار بزرگ بودے گناہے بتین بقتل آورد مردم یونان سخت ہراسناک شدند و جمعے صورت بدروزی و بدحالئے خود را نامہ کردہ انفاذ ماکادونیہ داشتند تا خویشان از حال ایشان آگاہ باشند از قضا نوشتہہای آن جماعت بدست گماشتگان حضرت افتاد و جملہ را بنظر اسکندر رسانیدند ۔

پادشاہ یونان آن مردم را طلب داشتہ با گروہے کہ در حق ایشان نیز بدگمان بود فوجے کرد و آن جملہ را فوج مفسدان نام نہاد تا درمیان سپاہ شناختہ باشند و کسے فریفتہ

ایشان نشود آنگاه سواره یونان را که همیشه یک سپهسالار داشت فرمود تا دو بهره باشند وکلیطس و هفیسوُن را که از بزرگان درگاه بودند بر ایشان سپهسالار ساخت تا اگر یکتن خیال خیانتے اندیشد آن دیگر بعرض رساند چون این کارها بپرداخت برائے آنکه لشکریان از کار جنگ بیکار ننشینند عزم تسخیر مملکت سُغدیان و بخارا و سمرقند و خجند و تمامی اراضی هیاطله فرمود و با سپاه ساز کرده بدانسوے کوچ داد و مردم آن ممالک بے آنکه تیغے از میان برکشند یا تیرے از کمان کشاد دهند بحضرت او شتافته جبین عبودیت بر خاک نهادند و بلدهٔ آراختوُیا را به تحت تصرف آورده زمستان آن سال را در آنجا توقف فرمود درین وقت مردم هرات چون عرصه را از لشکر اسکندر تهی یافتند دیگر باره ساز مخالفت طراز دادند و سر از فرمان برتافتند چون این خبر بعرض اسکندر رسید جمعے از سپاهیان را به تنبیه ایشان نامور داشت و آنجماعت قدم جلادت پیش گذاشته با سپاه اسکندر مصاف دادند۔ در عاقبت شکسته شده همچنان مملکت هرات به تحت فرمان آمد و اسکندر در همان زمستان از شهر آراختوُیا کوچ داده به بلدهٔ پاراپامیسس فرود شد و بعد از شانزده روز از آنجا کوچ داده از بیابان بسیر عبور کرده از تنگ باب الابواب سر بدر کرد و بارض آذربایجان آمد و دران حدود بنیان شهر متین فرمود و از بیوت و قصور و کوے و بازار و گرمابه و معبد بپرداخته کرد و حکومت آن شهر را به پراکسس که یکے از بزرگان ایران بود تفویض فرمود و هفت هزار تن از لشکریان که از زحمت سفر خسته خاطر بودند در خدمت او باز داشت تا امر و نهی او را مطیع و منقاد باشند و نام آن شهر را اسکندریه گذاشت و اسکندر در ممالک سیزده شهر بنیان کرد

وجملہ را اسکندریہ نام نہاد از ہمہ بزرگتر اسکندریہ مصر است کہ تاکنون باقی است و اسکندریہ دیگر در نواحی یمامہ بود کہ بعد بعضنہ خواندہ شد و دیگر در رامہرمز وارض خوزستان بود و دیگر در بلاد ہند و دیگر در آذربایجان و دیگر در کنار نہر فرات و دیگر در ارض بابل و دیگر در ماوراء النہر و مرو خراسان و دیگر درمیان علب وحماۃ و دیگر در پنج فرسنگی بواسط و دیگر درمیان مکہ و مدینہ بالجملہ بعضے ازآن بلاد اکنون بنام دیگر شدہ و بعضے درین زمان خراب و ویران افتادہ ٭

جلوس بہرام گور در مملکت ایران پنجہزار و نہصد و ہشتاد و نہ سال بعد از ہبوط آدم بود

یزدجرد الاثیم را ہر فرزند بوجود آمدے روزے چند برنگذشتہ نابود گشتے و ملک الملوک ایران ازین درنژندحال و غمگین بودے تا اینکہ بہرام از مادر متولد شد یزدجرد بفرمود تا اختر نگران و ستارہ شمران در زائچہ طالع او نگریستند موبد موبدان کہ سروش نام داشت و کیبتی دیگر از صنادید منجمان کہ ہشیار نامیدہ میشد بحضرت پادشاہ آمدہ مژدہ دادند کہ این مولود فراوان روزگار برد و اندرین جہان پادشاہی کند - اما نیکوترآن باشد کہ بیرون از دارالملک مداین زیستن کند و تربیت او در اراضی دیگر باشد یزدجرد نیک شاد شد و بفرمود تا نعمان بن امراء القیس راکہ شرح حالش مذکور شد از حیرہ طلب داشتند و نعمان بہ حضرت شتافت و یزدجرد بہرام را بدو سپرد تا بہ حیرہ بردہ تربیت فرماید وازپس بہرام فرزندان یزدجرد بپائیدند و زندگانی یافتند جز بہرام دو پسر دیگر آورد کہ یکے نرسی و آن دیگر شاپور نام داشت

و دو دختر آورد که یکی اُورک و آن دیگر را آویده نامیدند بالجمله نعمان بهرام را برداشته
به حیره شتافت و از بهر او سه تن دایه اختیار کرد یکی از زنان عرب بود و دیگر از مردم
فارس و سیم نسب بترکان می برد برای آنکه پسر یزدجرد بهر سه زبان سخندان شود
و از صنادید عجم نیز جمعی ملازم حضرت بهرام میبودند درین وقت نعمان خواست
تا از بهر پسر پادشاه ایران کوشکی رفیع برآرد و آن کودک را دران کوشک بپرورد
تا آب و هوای حیره با او موافق تر افتد پس در طلب دیوارگر مهندسی دانا برآمد تا آن کار بکام
کند با او گفتند مردی از رومیان در بلاد شام سکون دارد که او را سنمار نام است تاکنون استادی
بدان حصافت بادید نشده اگر فرمان رود او را بحضرت آوریم و این مهم بپایان بریم نعمان از
خبر او شاد شد و فرمان داد تا برفتند و او را بیاوردند و با او گفت از بهر فرزند یزدجرد قصری
رفیع خواهم کردن بدان سان که هیچ ملکی را آماده نباشد اگر ترا این نیرو در بازو است دست
بیار و انجام کار کن سنمار این فرمان را پذیرفتار گشت و در حیره مکانی بدست کرد که مشرف بر کثرت
انهار و میاه و خضرت اسپرغم و گیاه بود و در آنجا بنیان دو قصر رفیع و صرح منیع نهاد و همی سنگ
و صاروج بکار بست و گچ با شیر خمیر کرد بنیاد یکی را بر سه گنبد نهاد که متداخل با یکدیگر بودند و
فارسیان آن را سه دیر نامیدند چه گنبد را دیر خوانند و مردم عرب معرب نموده سدیر گفتند و قصر دیگر
را از بهر خوردن و آشامیدن کرد و فارسیان آن را خورنگاه نامیدند که مخفف خوردن گاه باشد و بمعنی
جای خوردن باشد و مردم عرب نیز آن را معرب کرده خورنق گفتند و این بنا روزی بچند
رنگ بچشم آمدی در سپیده دم سفید بودی و چاشتگاه سرخ برآمدی و هنگام زوال
سبزی گرفتی و گاه فرو شدن آفتاب زرد شدی و شب برنگ ماه گشتی مردم
عرب و عجم از نظارهٔ آن بعجب آمدند و نعمان از دیدار آن خیره بماند و با سنمار گفت که نیکوتر

ازآن کردی که من بفرمودم واورا عطاے فراوان بداد سنار گفت اگر من دانستمے پادشاه
جیره بدین آئین حق شناس باشد وحق من اداکند قصرے نیکوتر ازین کردمے نعمان گفت
تو بنیانے ازین بهتر توانی کردن عرض کرد که بسیار ازین بهتر توانم کرد آن بنا توانم کردن که با آفتاب
جنبش کند وبهر جانب آفتاب رود روے بدان جانب کند نعمان از اصغاے این کلمات درخشم شد وگفت
هان اے سنار اکنون که گنج مرا بهر داختی گوئی ازین بنا بهتر توانم کرد و دیرنشود که از بهر ملوک دیگر نیکوتر ازین
بنائے کنی پس حکم داد تا سنار را بر زبر سدیر برده بزیر افگندند تا استخوانش درهم شکست وجان بداد
بالجمله نعمان بفرمود تا بهرام را در آن کوشک بردند وتربیت کردند و همے درخدمت او روزگذاشت
تا آنگاه که بهرام ده ساله شد پس با نعمان گفت چرا از بهر من آموزگار نیاری تا مرا علم وادب وسواری
آموزد نعمان گفت تو هنوز کودکی و آموختن این هنرها صعب ترا زحمت رساند واز بالیدن
فرومانی باش تا وقت برسد بهرام گفت این مبین که من بسال اندکم عقل من فراوان است
بے هنگام طلب هنر باید کرد و در هنگام بکار بست نعمان از دانش او بشگفت واز حکماے روم
وعرب وعجم چند تن حاضر کرد و بهرام بتحصیل علوم پرداخته از فنون حکمت وادب بهره گرفت
ودرگفتن شعر عربی وعجمی طلیق اللسان گشت واینکه گویند اول کس که شعر فارسی گفت
بهرام بود بر خطا رفته اند زیرا که هر طبقه از مردم در هر زبان که سخن میکرده اند گروهے از ایشان
راطبع موزون بوده ونظم سخن میکرده چنانکه بسیار کس را درین کتاب مبارک یاد کردیم بالجمله
بهرام شعر پارسی وتازی همے گفت تا در اواخر سلطنت ودولت او اذربزین کیکے از
حکماے آن روزگار بود اورا ازگفتن شعر وتخییلات شاعرانه منع فرمود وگفت آن شعر
که از در حکمت نبود وبنیانش بر کذب وزور باشد از سلاطین پسندیده نخواهد بود بهرام گفتار اورا پذیرفتار
گشت واز نظم چنین سخنان برکنار شد مع القصه بهرام چون پانزده ساله گشت در هنرهاے

رزم و بزم کسے با او برابری نتوانست کرد پس با نعمان گفت مرا اسپے در خور هنر باید تا در پشت
آن کار خویش آشکار توانم کرد نعمان بفرمود تا هر اسب که در حیره بود از شهر بدر بردند و چند انکه
در میان عرب گمان داشتند طلب کردند و در میدانے این جمله را باهم بتاختند و هر یک یک را بنمودند
از میانه اسپے اشقر از جملگی سبق برد و آنرا از بهر بهرام زین بستند و ملکزاده ایران بصید کردن و نخچیر
افگندن شاد بود ے چنان شد که یکروز از پاے ننشست و هر بامداد بشکار گوران شتافت و چندان گور
همے صید کرد که به بهرام گور مشهور شد و روزے چنان افتاد که بهرام باتفاق نعمان بشکارگاه در آمد و ناگاه
شیرے را نظاره کرد که بر پشت گورے جسته تا او را پاره کند بهرام خدنگے بسوے شیر کشاد و داد که از شیر
و گور بر دو گذر کرد و تا نیمه بر خاک و خاره نشست نعمان از قوت بازوے او در عجب رفت و بفرمود
تا نقاشان آن صورت کردند و در خورنق نصب نمودند از پس این وقائع بهرام آرزوے پدر نمود و
آهنگ سفر فرمود و نعمان از زر و مال چندانکه شایستهٔ ملکزادگانست ملازم خدمت او داشت
و او را به حضرت پدر گسیل فرمود و بهرام طے مسافت کرده بمداین آمد اما یزدجرد از آن خوے خشن
و سرشت درشت و طبع ناهموار که او را بود جانب بهرام را فروگذاشت و او را چنان نداشت که
پدران پسران را دارند یکسال بهرام بکراهت خاطر و کدورت ضمیر در حضرت پدر بماند تا آنگاه که طیوس
از جانب ثیودسیس بزرگ که درین وقت قیصر بود از قسطنطنیه براے استحکام مودت بمداین آمد
و چون رخصت انصراف حاصل کرد بهرام او را برانگیخت تا از یزدجرد اجازت گرفت و بهرام
دیگربار به حیره شد و در آنجا بود تا یزدجرد وداع جهان گفت چنانکه مرقوم داشتیم بعد از مرگ
یزدجرد بزرگان عجم گرد آمدند و گفتند هیچ پسر از ملکات پدر بے بهره نباشد اکنون که خداے شر
یزدجرد را از ما مرفوع داشت نباید مملکت را با فرزندان او گذاشت خاصه بهرام گور که با همه
خوے زشت که از پدر بمیراث دارد زیستن درمیان عرب نموده و شیوه و شیمت آن جماعت را

نیز طلب فرمودہ این گفتند و دل بر آن نہادند کہ جز از اولاد یزدجرد کسے از بہر سلطنت اختیار
کنند و یکے از قواد سپاہ را کہ کسرے نام داشت و نسب بہ اردشیر بابکان مے برد آوردہ تخت
ملکی جاے دادند و حمل سلطنت او را بر گردن نہادند چون بہرام این خبر بشنید بر آشفت
و نعمان را با صنادید عرب طلب کردہ انجمن کرد و با ایشان گفت بر شما روشن است کہ ملک
عجم بمیراث مراست و چون من از دار الملک غائب بودم و روزگار با شما
مے گذاشتم مردم عجم از من کرانہ گرفتند و مملکت را با بیگانہ سپردند پس بر شما
واجب باشد مرا یاری کردن تا بہرۂ نصیبۂ خویش را از دست دشمن بستانم و نام پست
شدۂ خویش را بلند کنم نعمان و بزرگان عرب گفتند پادشاہ عرب و عجم امروز توئی و ما ہمہ چاکران
و فرمانبرداران توایم پس بفرمان بہرام نعمان سپاہ عرب را مجتمع ساخت و دہ ہزار تن سوارہ با
فرزند خویش المنذر کہ ذکر حالش در جاے خود خواہد شد سپرد و او را مقدمۂ سپاہ ساخت و با او فرمود
از ترکتاز ممالک عجم دقیقہ فرو نگذارد خود با سی ہزار تن سوارہ در خدمت بہرام بکنار مداین آمدہ
لشکرگاہ کرد مردم ایران از یکسوے بدست المنذر زحمت میدیدند و از جانب دیگر چون بہرام وارث
ملک بود و نسب از سلاطین داشت خاطرہا در دفع او یکجہت نمیشد ناچار کار مملکت آشفتہ گشت
بزرگان عجم جوانوئی را کہ مردے دانشور بود بسوے نعمان رسول فرستادند و پیام دادند کہ ترا
چہ افتاد کہ فرزندت المنذر را بترکتاز ممالک عجم تحریک فرمودی و پشت با دولت ایران کردی چون جوانوئی
بدرگاہ نعمان رسید و این کلمات را باز راند نعمان گفت من المنذر را بغارت ایران امر نفرمودہ ام
بلکہ این حکومت بہرام است کہ میراث او را گرفتہ بدیگرے سپردہ اید اینک سراپردۂ بہرام است نزدیک
او بشتاب و سخن خویش را باز گوے جوانوئی بحضرت بہرام آمد و تبلیغ رسالت کرد بہرام گفت مردم ایران
مرا خوار داشتند و حق مرا با دیگرے گزاشتہ بگمان اینکہ من خوے پدر خواہم گرفت و ایشان را

زحمت خواہم کرد اکنون ترا مے آگاہانم تا ایشان را بگوے کہ خوے یزدجرد نزد من پسندیدہ نبود
ہمانا معائنہ کردیکہ نتوانستم در حضرت او زیست کنم و باز حیرہ شدم و با خدا عہد بستم کہ چون ملکے یابم کیش
پدر را بگردانم و با مردم ہمہ نیکوئی کنم ہم اکنون صنادید عجم ہمہ خویشان و پیوندان منند ہرگز در حق ایشان
بدسگال نشوم و اگر مرا از حق خویش باز دارند و مملکت بدیگرے گذارند ہرگز از پاے نخواہم نشست و این
کینہ باز خواہم جست جوانوئی زمین خدمت بوسیدہ مراجعت کرد و بنزد نعمان آمد و گفت اگر ایرانیان
مقالات و ملکات بہرام را دیدہ باشند ہرگز جز او را بر تخت نہ نشانند نعمان گفت آنچہ دیدی و شنیدی
بشتاب و عجمان را بگوے جوانوئی باز آمد و سخنان بہرام را بگفت درمیان عجم سخن بسیار شد و عاقبت
موبد موبدان و حکماے عجم از شہر بیرون شدہ بدرگاہ بہرام آمدند تا کام او را باز جویند بہرام با ایشان
گفت اگرچہ با سپاہ بدین اراضی شتافتہ ام اما نہ از بہر حرب آمدہ ام زیرا کہ عجمان عمان و خالان منند
چندانکہ توانم مصاف نخواہم داد و خون کس نخواہم ریخت شما دانید کہ پادشاہئے عجم میراث من بودہ است
و مرا بیوجہے از حق خویش باز داشتہ اید اکنون صواب آنست کہ بزرگان عجم فراہم شوند و مرا با این
مرد کہ مقام مرا گرفتہ باہم آزمایش کنند تا پادشاہی از آن ہر کس شود بدست کنند و ہیچ ازین آزمون
بہتر نتواند بود کہ تاج سلطنت را درمیان دو شیر درندہ نصب کنیم تا ہر کہ تواند بردارد و برسر گذارد
و اگر از آن من شد دو سال کار بسلطنت کنم و مذہب یزدجرد را بگردانم و شرط است کہ اگر چنین
نکردہ باشم خود از سلطنت استعفا کنم موبد از سخن بہرام پسندیدہ افتاد و روز دیگر جمیع اکابر عجم
از شہر بیرون شدند و کسرے نیز در صحبت ایشان بود و از آنسوے مردم عرب صف برکشیدند و
از جانبین انجمنے بزرگ فراہم گشت و آن تاج و تخت زرین را بیاوردند و درمیان جماعت
نہادند پس مردے کہ او را بسطام نام بود و شیران ملوک عجم را نگاہبانی داشتے دو شیر آشفتہ کہ
ہیچ با مردم آموختہ نبود حاضر ساختند و آن تاج را درمیان ایشان نصب کرد و شرط بود کہ بے حربہ

جنگ میدان کار آہنگ شود نخستین بہرام با کسرے گفت اگر خواہی تو پیش بگرائے و تاج
از چنگال شیران برباے کسرے گفت این کار مرا واجب نشده است زیرا که امروز خداوند ملک
تو را که درو طلب است تن بدین تعب بایدداد بہرام چون این بشنید برخاست و آہنگ شیران
کرد موبد موبدان گفت ہان اے پسر یزدجرد از خدا بترس و بپاے خود بہ ہلکہ درمتاز و خون خود را
ہدر مکن بہرام گفت اگر خون من ریخته شود ہم بذمت منست و بسوے شیران شتافت
یکے از آن دو شیر بجانب بہرام حمله آورد و بہرام بدو درآویخت و مشتے چنان سخت بر سرش
فرو کوفت که مغزش از منخر بدویدہ پست شد ہم اندر زمان شیر دیگر براو جست او را نیز با صدمت
مشت که از زخم گرز آہن درشت تر بود بکشت و دست فرابرده تاج برگرفت و بر سر نہاد و
با کس سخن نگفت و سوے کس ننگریست و با کبر پلنگ و کبریاے نہنگ ہمے شمرده کام گذاشت
تا بر زبر تخت شده بنشست پس یمین و شمال نظاره کرد مردم عرب و عجم بخاک درافتادند و
پیشانی بر خاک سودند نخستین کس کسرے بود که روے بر خاک نہاده او را بسلطنت درود و تحیت
فرستاد آنگاه بہرام روے با اکابر عجم کرد و گفت ہر کرا در دل سخنے است ہم اکنون بر زبان آرد
حکماے عجم یگان یگان از کردارہاے بد یزدگرد یاد کردند و مکشوف داشتند که سپاہی و رعیت در
زمان او بہ زحمت روز بردند و مملکت خرابی پذیرفت از این روے مردم ایران روے از اولاد
او بگردانیدند و کسرے را اختیار کردند که ہم از خاندان ملک بود بہرام گفت من سخنان شما را
استوار دارم و مشتمل بند نیستم که یزدگرد بد کرده است و این گناه بر مردم نگیرم که دیگرے را برگزیدند و مذہب
یزدگرد را بگردانم و خدا و فرشتگان آسمان و زمین و این موبد را بر خود گواه گرفتم که
چون یکسال سلطنت کنم و این گفتہا بکار نه بندم این تاج را بدین موبدان سپارم تا
بر سر ہر که خواہند بگذارند مردم از گفتار او شاد شدند و بہرام ہفت روز در آنجا جشن کرد و ہر روز

بر تخت جاے کردہ مردم را بوعدۂ دیگر امیدوار ساخت و روز ہشتم در حق نعمان و المنذر عطاے
فراوان کرد و ایشان را کامران بہ حیرہ باز فرستاد و خود بشہر درآمد و چون سلطنت بروے
محکم گشت مردے از بزرگان عجم را کہ راست روشن نام داشت از بہر وزارت خویش برگزید
و زمام ملک بدست او نہاد و مردم را بالطبع خویش گذاشتہ دست از امر و نہی ایشان باز داشت
و روز و شب کار لہو و لعب و شمار ساز و طرب کرد و از آنسوے راست روشن از بہر پادشاہ
بدسگالیدن گرفت بر خراج مملکت بیفزود و از رسوم لشکریان بکاست تا حصن ملک را
ثلمۂ بزرگ و خللے عظیم بادید آمد آنگاہ بیم کرد کہ مبادا روزے بہرام از آن سور و سرور
باز آید و او را در معرض خطاب داشتہ باز پرس فرماید خواست تا یکبارہ دولت عجم را براندازد
و خویشتن را از آن اندیشہ آسودہ سازد پس نامہ از بہر ایدی کرد کہ درین ہنگام سلطنت
چین میکرد چنانکہ شرح حالش مذکور خواہد شد و بدو مسطور داشت کہ کار ایران سخت
پریشان است و بہرام ہرگز از خمر و خمار با خویشتن نیست و بے لہو و قمار زیستن نتواند کرد اگر
خاقان لشکرے در خور جنگ بسازد و بدین جانب تازد بر ذمت من است کہ مملکت بدو سپارم
و نامش بچرخ برآرم چون این نامہ بخاقان رسید دویست و پنجاہ ہزار تن سوار و پیادہ
ساز دادہ از چین خیمہ بیرون زد و چون با قورو لیباق یا وتوی پادشاہ تاتار چنانکہ گفتہ شد
ساز مودت طراز داشت آسودہ از مملکت ترکستان بگذشت و از رود جیحون عبور کردہ در
ممالک خراسان دست بتاخت و تاراج بگشود و کار آن اراضی را آشفتہ کرد مقربان حضرت
ہمہ روزہ از این اخبار پادشاہ را اخبار دادند و بر تجہیز لشکر تحریص نمودند بہرام ہمے در جواب
ایشان گفت کہ گشایش امور از خداے قاہر قادر است و کوشش بندگان بچیزے نبرزد
و اعداد ہیچ کار نمیفرمود قواد سپاہ را بخاطر رسید کہ در دماغ بہرام خللے راہ کردہ و اگر نہ از

مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزے چند بر گذشت ملک الملوک ایران جانشتگاہے بر تخت شد و اکابر عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت ہم اکنون شمارا آگاہی میدہم کہ اگر وقتے من از شما غائب شوم واجب است کہ شما از خدمت خویش غائب نباشید و دست از ظلم و نسق ملک باز ندارید و اگر نہ چون باز آیم شمارا آن عقوبت کنم کہ ہرگز بر زدگرد نکردہ باشد پس برادر خود نرسی را بجاے خویش نصب کرد و گفت آہنگ زیارت آتشکدۂ تبریز دارم و ہفت تن از پادشاہزادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سی صد تن از رجال ابطال را گزیدہ کرد کہ ہر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و سورت نہنگ بودند و از دار الملک مداین بیرون شدہ راہ آذربایجان پیش گرفت و از سپہ سالاران رہام فرمانگذار ے و فیروزان حاکم گیلان و داد برزین حکمران زابلستان و قارن و گستہم و مہر فیروز و مہر برزین و فرہاد و فیروز بہرام و خرداد از ملازمت از خویشتن داری نکردند بعد از سفر کردن بہرام بزرگان عجم گفتند ہمانا پادشاہ را با خاقان چین نیروے جنگ نبود لاجرم راہ فرار پیش گرفت و اگر با خاقان طریق عقیدت نسپریم زود باشد کہ این مملکت پے سپر ستور او گردد پس مردے را کہ ہماے نام بود رسول کردہ بحضرت خاقان فرستادند و اظہار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند کہ اگر خاقان ممالک ایران را معرض ہلاک و دمار ندارد خراج مملکت را بسوے او فرستند چون خاقان این خبر بدانست از در رفق و مدارا شد و در مرو آمدہ سراپردۂ خویش بر پاے کرد و بزرگان ایران را طلب داشت تا خراج بسوے او برند و قرارے در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود کہ بہرام از سلطنت بگریخت و مملکت بے زحمت بدست شد اما از آن سوے بہرام طے مسافت کردہ با آذربایجان آمد و از آنجا ہزار سوار دلاور نیز برگزیدہ از راہ و بیراہ خود را بگرگان زمین رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاہ خاقان را شناختہ آمد و در نیم شبے تاریک

با تیغہائے آختہ خویشتن را بدان لشکرگاہ زد و مردم او بانگ ہمے کردند کہ بہرام بہرام و از لشکر چین ہر کرا یافتندے کشتندے لشکرگاہ خاقان آشفتہ و مردم از خواب و خمار برخاستہ تیغ در ہم نہادند و از یکدیگر ہمے کشتند و اموال و اثقال خویش را گذاشتہ فرار ہمے کردند بہرام از میان بسراپردۂ خاقان در آمد و ایدی را بدست کردہ سراز تن برگرفت و بزبان تازی این شعر بگفت و بخواند

انول لہ لما فضت جموعہ ❊ کانک لم تسمع بصولات بہرام

فانی حامی ملک فارس کلہا ❊ وما خیر ملک لا یکون لہ حامی

یعنی برائے خاقان بگویم وقتے او را و مردم او را ذلیل و زبون آوردم کہ گویا از حملہ ہائے بہرام بیخبر بودے و ندانستے کہ ملک عجم در پناہ اوست بالجملہ چون خاقان را بکشت و مردم او گریختند از دنبال لشکریان بتاخت و سی صد تن از اشراف چین را اسیر گرفت و ہر زر و مال و خیمہ و خرگاہ کہ با ایشان بود متصرف در روند بگر عزم تسخیر مملکت ترکستان فرمود ناچار پادشاہ ترکستان خاقان را آذوغہ و علوفہ رسانید و از مملکت خود بگذرانید و از اراضی خراسان بگرد آوردے سپاہ پرداخت چون این خبر بہ توروسیاق باد قوے رسید سخت بترسید و بیش کشے در خور ساز دادہ با رسولان چرب زبان بحضرت بہرام فرستاد و پوزش و نیایش آورد و خراج مملکت ترکستان را بر ذمت نہاد کہ ہمہ سالہ بدرگاہ فرستد بہرام از جرم او بگذشت و رسولان او را شادکام باز فرستاد و ہر زر و مال کہ از لشکرگاہ خاقان بدست کردہ بود برگرفت و بدار الملک مداین آمد و آن اموال را بر آتشکدہا موقوف داشت و بدین شکرانہ سہ سالہ خراج رعیت را کہ یک صد و چہل کرور دینار زر خالص بود از رعیت برگرفت و دست بذل و احسان کشودہ خزائن اندوختہ را نیز بر مردم ہمے پراگندہ ساخت چندانکہ دانایان حضرت بیم کردند کہ مبادا گنج اندوختہ پراگندہ شود و دولت ایران ضعیف گردد و این معنی را بعرض

پادشاه رسانیدند بهرام فرمود که سلطنت را با مردم توان داشت و مردم را با مال پس آن مال
که آزادگان را گرفتار احبال مهر نکند جز و مال نخواهد بود و از پس این وقایع راست روشن
را از وزارت خلع کرده کیفر بداد و مهر نرسی را که از اکابر فارس بود و نسب با سفندیار
بن گشتاسپ می‌برد بوزارت برکشید و او مرد بزرگوار بود و حصافتی بسزا داشت و از بس
او را بندگان بود در میان عجمان بهزاربنده ملقب بود بالجمله مهرنرسی را وزیر خویش
کرده در خدمت برادرش نرسی باز داشت و گفت مرا آرزوی آنست که بممالک
هندوستان اندر شوم و آن اراضی را نیکو بنگرم و پادشاهی ایشان را بدانم پس مملکت
را با وزیر و برادر باز گذاشت و پوشیده از دار الملک بیرون شد و با اسپ و سلاح خویش
و یکه و تن از بندگان محرم طی مسافت کرده بممالک هندوستان درآمد و بشهر قنوج
اندر شد و روزها بصیدگاه در رفت و بنخچیر کردن خاطر خویشتن مشغول داشت و هندیان
از آداب تیراندختن و اسب تاختن او خیره بودند و چنان افتاد که در آن ایام فیلی بزرگ جثه
دیوانه گشت و گاه گاه از بیشه همی بیرون تاختی و بکنار آبادیها و کرانه طرق و شوارع
آمده مردم را پایمال ساختی و این خبر مکشوف خاطر باسدیو گشت که درین هنگام سلطنت
هندوستان داشت و او چند کس بفرستاد که دفع او کنند و هیچکس بدو فیروز نگشت چون
خبر به بهرام رسید گفت من از پی دفع این فیل خواهم شتافت و یکتنه با آن رزم
خواهم داد مردم هند از این سخن در عجب شدند و صورت حال را بعرض باسدیو رسانیدند
که مردی ایرانی که تمام بالا و نیکو روی است و در فن تیراندازی و اسپ تازی دستی تمام
دارد تصمیم عزم داده که با این فیل دیوانه رزم دهد و او را دفع کند باسدیو با یکی از
خویشان خود فرمود که با آن مرد ایرانی به بیشه فیل شو و در جنگ او را با فیل معاینه کن و خبر

بمن آور تا اگر بمردانگی دفع او کند وی را جزاے خیر کنم پس آن مرد با بهرام به بیشه فیل
در آمد و بدرختے بلند بر شد و دید که بهرام بمیان بیشه شده به نزدیک بیل در آمد و بانگ برآورد و فیل دیوانه
غضب کرده بجنگ در آمد بهرام خدنگے بزه کرده بسوے او کشاد داد و آن تیر در پیشانی فیل جاے کرد پس عمید
و با هر دو دست خرطوم او را گرفته فرو کشید بد انسان که فیل بزانو در آمد آنگاه تیغ بر کشید
و بر گردنش فرود آورد چنانکه سر از تنش بیفتاد و پس سر و خرطوم فیل را بر گرفته بر گردن نهاد
و از بیشه بیرون شتافته بر خاک راه افگند هر که آن بدید از مردی بهرام در عجب رفت
و چون صورت حال بعرض باسدیو رسید بهرام را طلب کرد و چون حاضر شد جوانی تمام
خلقت و باقوت یافت چنانکه هیچگاه انباز او ندیده بود گفت چه کسی و از کجا بدینجا شدی
بهرام گفت که من از مردم ایرانم و ملازم حضرت بهرام گور بودم پادشاه از من برنجید و
من بیم جان کرده بدین ملک شتافتم تا در پناه پادشاه هندوستان آسوده روزگذارم
باسدیو او را بزرگ داشت و خواسته فراوان بدو عطا کرد و او را برتبۀ منادمت بر کشید
و ملازمت حضرت فرمود و هر روز در کار رزم و بزم از وے هنرے تازه معاینه کرد دریوقت
خبر بدو آوردند که مبوبدے خاقان چین بالشکرے افزون از حوصلۀ حساب از کنار
هندوستان سر بر کرده و چشم به تسخیر این ملک انداخته باسدیو سخت بترسید و بدان
سر شد که از بهر مصالحه و مداهنه کسے نزد خاقان فرستد و او را با نفاذ تحف و هدایا و اظهار
فروتنی و تواضع باز گرداند بهرام گفت هرگز بدین ضعف و انکسار رضا مده و با خاقان اعداد کارزار کن که من این جنگ را از بهر تو
بپایان برم پس باسدیو این کار بعهده کفایت بهرام گذاشت و او سپاه هند را ساز داده باتفاق باسدیو باستقبال جنگ
مبوبدے کرد و چون هر دو لشکر با یکدیگر برابر شد و میمنه و میسره آراسته گشت نخستین
بهرام اسب بر جهاند و بمیدان آمده از یمین و شمال تاختن گرفت و با هر خدنگے یکے پیلے افگند

وبا هر شمشیرے مردے بکشت هندیان چون این بدیدند دل قوی کردند و بجنگ در آمده
مردانه بکوشیدند جمعی کثیر در آن مقاتله بدست بهرام کشته شد و سپاه چین بشکست
وخاقان بگریخت و باسدیو مظفر و منصور بدار الملک باز آمد و در حق بهرام و توقعی
دیگر بدست کرده دختر خود را که سپینود نام داشت بشرط زنی بدو داد و خواست تا او را ولیعهد
خویش کند و بزرگان هند را براین سخن گواه گیرد بهرام درانوقت خویشتن را آشکار کرد و گفت
اے ملک هند آگاه باش که من بهرام گور ملک الملوک ایرانم و مرا با ولایت عهد تو هیچ
حاجت نیست همی خواستم تا این مملکت بدانم و این پادشاهی ترا آزمایش کنم و هم
اکنون بمملکت خویش میروم و طمع در پادشاهی تو نبسته ام جز اینکه هر شهر و بلده که
قریب باراضی مملکت من است خاص از بهر من دانی و خراج آنرا همه ساله بحضرت فرستی
تا دولت ایران بلند نام شود این جمله را ملک هند بپذیرفت و بهرام از پس دو سال
با دختر باسدیو و خواستهٔ فراوان بدار الملک خویش باز آمد و خوش بنشست و از پس
روزے چند مهر نرسی را طلب داشته مورد الطاف و اشفاق ساخت و او را سه پسر بود
که خدمت سلاطین را شایستند نخستین را نام زروانداد بود که اندر دین و دانش آراستگی
تمام داشت بهرام او را بجای موبد موبدان بداد و آن دیگر را نام جشنس بود و دبیری می دانست
بهرام او را نیز بزرگوار کرد و خراج مملکت را بنظم و نسق او باز داشت و سیم را سمنگان نام بود
که کار لشکریان نیک توانست کرد او را نیز برتبهٔ سپهسالاری برکشید آنگاه مهر نرسی را
از بهر تسخیر ممالک روم برگماشت و سپاهی درخور جنگ ملازم حضرت او ساخته از
مداین بیرون تاخت و از پس او بهرام شاد بنشست و کار همه در سور و سرور برد
و دست از رعیت بداشت تا هر که خواست بعیش و طرب پرداخت چنانکه رعایا

مصاف دشمن بیمناک شده بالجمله چون روزے چند برگذشت ملک الملوک ایران جانشینگاہے بر تخت شد و اکابر عجم را انجمن کرد و با ایشان گفت ہم اکنون شمارا آگاہی میدہم کہ اگر وقتے من از شما غائب شوم واجب است کہ شما از خدمت خویش غائب نباشید و دست از نظم و نسق ملک باز ندارید و اگر نہ چون باز آیم شمارا آن عقوبت کنم کہ ہرگز بر دگرد نکردہ باشد پس برادر خود نرسی را بجائے خویش نصب کرد و گفت آہنگ زیارت آتشکدۂ تبریز دارم و ہفت تن از پادشاہ زادگان عجم را ملازم رکاب ساخت و سی صد تن از رجال ابطال را گزیدہ کرد کہ ہر یک در روز جنگ با صولت پلنگ و صورت نہنگ بودند و از دار الملک مداین بیرون شدہ راہ آذربایجان پیش گرفت و از سپہ سالاران رہام فرمانگذار رے و فیروزان حاکم گیلان و داد برزین حکمران زابلستان و قارن و گستہم و مہر فیروز و مہر برزین و فرہاد و فیروز بہرام و خرداد از ملازمت از خویشتن داری نکردند بعد از سفر کردن بہرام بزرگان عجم گفتند ہمانا پادشاہ را با خاقان چین نیروے جنگ نبود لاجرم راہ فرار پیش گرفت و اگر با خاقان طریق عقیدت نسپریم زود باشد کہ این مملکت پے سپر ستور او گردد پس مردے را کہ ہمائے نام بود رسول کردہ بحضرت خاقان فرستادند و اظہار عقیدت و چاکری نمودند و مکشوف داشتند کہ اگر خاقان ممالک ایران را بمعرض ہلاک و دمار درنیاورد خراج مملکت را بسوے او فرستند چون خاقان این خبر بدانست از در رفق و مدارا شد و در مرو آمدہ سراپردۂ خویش بر پاے کرد و بزرگان ایران را طلب داشت تا خراج بسوے او برند و قرارے در کار سلطنت گذارند و سخت شاد بود کہ بہرام از سلطنت بگریخت و مملکت بے زحمت بدست شد اما از آن سوے بہرام طے مسافت کردہ با آذربایجان آمد و از آنجا ہزار سوار دلاور نیز برگزیدہ از راہ و بیراہ خود را بگرگان زمین رسانید و از آنجا چند تن جاسوس بتاخت و لشکرگاہ خاقان را شناختہ آمد و در نیمہ شبے تاریک

وحماقت طبعی دل بدختری باخته واینک بعشق ورندی ودل بازی مشغول است بهرام ازین سخن شاد شده با معلم گفت شاد باش که اگر یزدجرد در سخافت رای سنگ خاره بود از تربیت عشق ماه پاره جای برستاره کند و پدر دختر را در نهانی طلب کرد با او گفت دختر خویشتن را بیاموز که یزدجرد را در عشق خویش زحمت فراوان رساند و راه مواصلت بر او مسدود دارد و آن دختر کار بدینگونه کرد و یزدجرد از بیم پدر درد خویش پوشیده میداشت و تلخی تمام روزگار میبرد تا اینکه از برکت عشق بدرجهٔ کمال ارتقا جست و از هر نکته و رازی آگاه گشت و در خور سلطنت آمده ولیعهد پدر شد و بهرام از جانب او آسوده گشت و خاطر بر رفاه و امنیت قلوب رعیت گماشت و حدود و ثغور ممالک محروسه را مضبوط فرمود سد دربند باب الابواب را که محو و مطموس گشته بود بفرمود از نو بنیان کردند تا مردم آذربایجان از ترکتاز ترکان آسوده باشند و این همان سد است که ذوالقرنین اکبر بنا نهاد چنانکه مرقوم داشتیم و هم درین زمان بسیار جای از آن سد است که چون زمین را بکاوند سنگهای گران باوید آید که از آن سنگها سیلهای آهن گذرانیده اند و با یکدیگر پیوسته کرده اند و روی و نحاس گداخته در شگاف آنها ریخته اند بالجمله چون سد ذوالقرنین پست شد هر یک از سلاطین ایران خواستند دفع ترکان کنند بنیان سد خویش را بر زبر سد ذوالقرنین نهاده اند چنانکه بهرام گور کار بدینگونه کرد و از پس او نوشیروان که ذکر حالش خواهد شد چون سد بهرام را مندرس یافت سدی بر زبر آن نهاد و پرویز بپایان برد مع القصه چون بیست و سه سال از سلطنت بهرام بگذشت روزی بصیدگاه درآمده اسب انپی گور رہے تاخت ناگاه اسبش به چشمه در رفت بهرام با اسپ در چشمه ناپدید شد چون این خبر با هل او بردند مادرش که هنوز زندگانی داشت از شهر بیرون شده بکنار آن چشمه آمد و چهل روز بنشست از بهر آنکه جسد بهرام را بر آورده بخاک بسپارد

وبے نیل مرام باز گشت بالجملہ بہرام چنان شیفتہ صید گوران بود کہ عاقبت جان برسر
این کار کرد و اورا در کمان داری و تیر اندازی نظیر نبود چنانکہ در عنفوان شباب گاہے کہ
در حیرہ جائے داشت کنیزکے بدست آورد کہ اورا آزادہ نام بود و خاطر بہرام با او شیفتگی
داشت و بسیار وقت اورا با خود بشکار گاہ میبرد روزے چنان افتاد کہ بر شترے دو زین
بستہ یکے را خود بنشست و آزادہ را از قفائے خود بر آن یک جائے داد و بصحرا در آمدہ بشکار
کردن پرداخت ناگاہ آہوئے پدیدار گشت بہرام با آزادہ گفت اگر خواہی این آہو را
صید کنم چون آن کنیزک را خوے ستیزہ و روش ناہنجار بود با بہرام نازیبا سخن کرد
و گفت مردان مرد با آہوان نبرد نکنند و اگر خواہی با چوب خدنگ گوش و سم آہو را باہم
بدوز بہرام را از بدسگالیدن او آتش خشم زبانہ زدن گرفت تا ہیچ سخن بزبان نیاورد
و کمان کروہہ گرفتہ نخست مہرہ بیفگند چنانکہ گوش آن آہو را اندک رنجہ ساخت پس
آہو پائے برداشت تا گوش خویش را بخارد بہرام بید رنگ خدنگے بسوے او کشاد
داد چنانکہ سم و گوش آن آہو را باہم بدوخت آنگاہ روے با کنیزک کرد و گفت ہمانا
خواستی گوہر مرا بشکنی و مرا شرمسار سازی پس دست او را بکشید و او را از شتر بزیر
افگند و شتر بر پیکر او بدوانید تا جان بداد و با خود پیمان نہاد کہ دیگر کنیزکان
بصید گاہ نبرد ۔

سفرنامهٔ شاه ایران بار اوّل

روز بیست و چهارم ربیع الثانی ۱۲۹۰ھ باید برویم به قصر وینڈزور
که مقر اعلیحضرت وکٹوریا پادشاه انگلیس است با کالسکهٔ بخار یک ساعت
مسافت است خلاصه رخت پوشیده با صدر اعظم و لارد مورلی سوار کالسکه
شده رفتیم جمعیت زیاده از حد سر راه و طرفین راه ایستاده بودند آنقدر کالسکه
بود که حساب نداشت از خیابان هاید پارک و شهر گذشته رسیدیم بگار سوار کالسکهٔ
بخار شدیم کالسکهای بسیار اعلے و طرفین کالسکه یک پارچه از بلور بود از
جاهای آباد و صحرا و چمن گذشتیم تا قصر وینڈزور از دور پیدا شد مثل قلعه چهار
برجی به نظر میآمد نزدیک رسیده پیاده شده سوار کالسکهٔ اسبی شدیم جمع
ملتزمین ما هم بودند پای پله قصر پیاده شدیم اعلیحضرت پادشاه تا پای
پله استقبال کردند - پائین آمده دست ایشان را گرفته بازو داده رفتیم بالا
از اطاق ها و دالانهای قشنگ که پردهای اشکال خوب داشت گذشته
داخل اطاق مخصوص شده روی صندلی نشستیم پادشاه اولاد و متعلقان و خدام
خودشان را معرفی کردند ما هم شاهزادها و صدر اعظم وغیره را معرفی کردیم لارد شامبرلاند که وزیر

دربار پادشاهی است نشان ژارتیر arretiere مکلل بالماس را که بزانو بند معروفست
و از نشانهای بسیار معتبر انگلیس است برای ما آورد پادشاه برخاسته بدست خودشان نشان
را بما زدند و حمائلش را انداختند جوراب بند بلند را هم دادند داستان این نشان از قرار یست
که در ذیل[له] نوشته می شود ۔

خلاصه نشان را با احترام تمام گرفته نشستیم من هم نشان و حمائل آفتاب مکلل بالماس را با نشان
تصویر خود به پادشاه انگلیس دادم ایشان هم با کمال احترام قبول کرده بخود زدند بعد برخاسته
سر میز رفتیم سه دختر پادشاه و یک پسر کوچکی که هنوز از پیش ایشان جائی نمیرود
و اسمش لیوپولد است نشسته بودند این پسر امروز الی کار استقبال آمده بود بسیار جوان خوشگلی
است لباس اکوسی پوشیده بود وضع لباس اکوسی این است که زانوها الی ران مکشوف است
یک دختر شانزده ساله پادشاه هم همیشه در خانه ایشان است هنوز شوهر ندارد دو دختر
دیگرشان شوهر دارند شاهزادگان و صدراعظم دلارد گرانویل وغیره بودند نهار خوبی خورده شد
میوه‌های خوب سر نهار بود بعد پادشاه دست ما را گرفته باطاق ساختگاه برده خودشان رفتند

[له] مورخین را در باب نشان موسوم به ژارتیر که ادوارد سیوم پادشاه انگلستان در سنه هزار و سیصد و چهل و نه عیسوی
در قصر ونیدزور اختراع نمود دو عقیده است یکی آنکه بیادگار فتح کرسی که فلیپ چهارم پادشاه فرانسه را شکست داد این نشان را
اختراع کرد دیگر اینکه در یکی از مجالس بال جوراب بند کنتس دوسالیسبوری معشوقه ادوارد افتاده اسباب خنده
حضار شده بود و پادشاه از کمال غیرت و علاقه که باو داشت جوراب بند را برداشته این عبارت را ادا کرد مفتضح باد کسی
که خیال بد کند که همین عبارت الحال در تسمه نشان زانو بند نقش است و گفت همین بند جوراب را بقدری محترم خواهم کرد که همه برای
تحصیل آن منت بکشند این شد که آن را نشان اول مملکت قرار داد و سوای پادشاه انگلیس که رئیس اول این نشانست و شاهزادگان انگلیس
و سلاطین خارجه باید این نشان با عضویه شود و حاملین نشان هم از داخله و خارجه زیاده از بیست و شش نفر نباید باشد ۔

قدرے آنجا نشستیم سوارہ نظام زرہ پوش خاصہ با یک فوج در میدان کوچک قصر ایستادہ بودند بسیار سوارہ خوب و پیادہ ممتاز است قشون انگلیس اگرچہ کم است اما بسیار خوش لباس و با نظم و خوش اسلحہ و جوانہائے بسیار قوی دارند موزیکان بسیار خوب میزدند خلاصہ خیابان عریضے جلو قصر است کہ طولش یک فرسنگ است و طرفین آن دو ردیف درخت جنگلی کہن قوی سبز بسیار بلند است زمین ہمہ چمن است و گل و سبزہ آمدیم پایین سوار کالسکہ شدہ با صدر اعظم و لارد مہماندار از خیابان راندیم سایرین ہم بکالسکہ نشستہ عقب ما مے آمدند زن و مرد زیاد و زنہائے خوشگل و بچہ و بزرگ از اہل خود و بیند زور سر راہ بودند و در خیابانہا سوارہ پیادہ با کالسکہ مے گشتند خیلے تماشا داشت تا قدریکہ رفتیم جمعیت کم شد آہوئے زیادے مثل گلہ گوسفند قریب ہزار آہو در چمن ہا و خیابانہا ول کردہ اند دستہ دستہ مے چریدند و از آدم چندان وحشت نداشتند کسے ہم نمیتواند آنہارا اذیت کند فی الحقیقۃ آہوئے نیست بلکہ با بین مرال و آہو و شوکا حیوانے است بسیار خوب خلاصہ خیابان و درخت و چمن انتہا ندارد دو فرسنگ رفتیم از خیابانے دیگر گذشتیم مثل بہشت طرفین خیابان درختہائے انبوہ بلند ہمہ گلہائے بزرگ آبی رنگ و قرمز وغیرہ دادہ بود از جنس خرزہ آنقدر با صفا بود کہ فوق آن تصور نمے شد رسیدیم بدریاچہ آبے بزرگ زن و دختر زیادے دور دریاچہ بودند از دریاچہ گذشتہ بعمارتے کوچک بسیار با صفا رسیدیم کہ مال پادشاہ ہست آنجا پیادہ شدہ قدرے میوہ خوردیم شاہزادہا وغیرہ ہمہ آمدہ رفتند سر راہ آہن با سوار قایق شدہ رفتیم آن طرف آب جمعیتے از زن و مرد بودند قدرے توی آب ایستادہ رفتیم نمونۂ کوچکے از کشتی جنگی ساختہ بودند بیست و چہار توپ بقدر زنبورک داشت توی آن را تماشا کردہ آمدہ بیرون با قایق باز رفتیم بعمارت سوار کالسکہ شدہ از راہ دیگر کہ باز ہمہ چمن و خیابان و آہوئے زیاد بود

رفتیم به وینذزور و از آنجا بکالسکه بخار نشسته راندیم برای شهر جمعیت مثل صبح ایستاده
بودند تعارف زیاد به عمل آمد تا رسیدیم بمنزل عمارت وینذزور بسیار قدیم است و از
خارج چندان زینت ندارد شبیه با ابنیه قدیمه است که از سنگ ساخته اند و سنگهایش همه بقدر
آجر است یک برج بزرگی دارد و چند برج کوچک بلند اما میان عمارت بسیار با زینت و قشنگ
و پر اسباب اطاقها تالارها دالانهای بسیار خوب و موزه اسلحه دارد سن پادشاه پنجاه سال
است اما به نظر چهل ساله مینماید بسیار بشاش و خوش صورت هستند امشب را در خانه لارد مر
حاکم قدیم لندن مهمان بشب نشینی و سوپه هستیم شب را سوار کالسکه شده راندیم از عمارت ها
تا منزل لارد مر یک فرسنگ تمام بود همه طرفین راه و کوچه آنقدر زن و مرد بود که حساب
نداشت همه هورا میکشیدند منهم متصل با همه تعارف میکردم همه کوچها از چراغ گاز روشن است
علاوه بر آن از بامها و پنجره خانها روشنی الکتریسیته کوچه را مثل روز روشن کرده بود بعضی
چراغهای گاز بشکلهای مختلف بالای خانها و کوچه وغیره درست کرده بودند شهر و کوچه
را آیین بسته بودند از عمارات عالی و دکاکین زیاد مرغوب و میدانها گذشته تا داخل
دروازه سیتی شدیم یعنی شهر قدیم لندن که لارد مر حاکم همین سیتی است دیگر اختیار
بسایر شهر و محلات ندارد یعنی سایر شهر حاکم ندارد هر محله مشورتخانه دارد اگر امری
اتفاق افتاد به پلیس که لازمه باشی آن محله است رجوع میشود او هم بوزیر داخله رجوع
میکند پلیس این شهر هشت هزار نفر است همه جوانهای خوب با لباس معین اهالی
شهر زیاد از پلیس حساب میبرند هر کس به پولیس بی احترامی کند قتلش واجب
است خلاصه وارد در خانه لارد مر شده از پله بالا رفتیم تالاری بود ولیعهد انگلیس و
روس با زنهایشان و همه سفرای خارجه و شاهزادهای ما وغیره و شاهزادگان و شاهزاده

خانمها و بزرگان و وزرای انگلیس بودند با هر دو ولیعهد دست داده تعارف کردیم این
عمارت دولتی است که حاکم لندن می نشیند اسم عمارت گیلڈ ہال است سالی یک
مرتبه این حاکم بانتخاب اہل شہر باید عوض بشود اجزای حکومتی لباسهای غریب داشتند
کلاہہای سمور بزرگ خرقه و کاتبہای زیر سمور وغیرہ در دست ہر یک چوب باریک بلندی
دست دیگر شمشیر و قدارہ بسبک قدیم جلو ما راہ می رفتند مخلاصه در ہمان اطاق ایستادیم
لارد مر نطقی کرد جوابی دادیم بعد با این تشریفات بتالار بسیار بزرگی که چہل چراغ و چراغہای
گاز داشت رفتیم بازوجۂ ولیعہد انگلیس بازو دادہ بودم زن و مرد زیادی بودند امشب
سه ہزار نفر دعوت شدہ بودند لارد مر جبه که دامن پشتش خیلی دراز بود و بر زمین کشیدہ
می شد پوشیدہ بود رفتیم صدر مجلس چند پایه می خورد بالا رفته روی صندلی نشستیم زنہای
ہر دو ولیعہد طرفین ما نشسته سایرین ہمه ایستادہ بودند لارد مر بزبان انگلیسی خطبه از روی
نوشته در تہنیت ورود ما و دوستی و اتحاد دولتین انگلیس و ایران خواند ہمان را بزبان
فارسی چاپ زدہ ورقی از آن را بدست فارسی دانہا دادند بعد از اتمام تقریر لارد مصدر
اعلم ہمان فارسی را بفصاحت تمام خواند ما ہم جوابی دادیم لارنس صاحب بزبان انگلیسی
ترجمه کرد بعد از آن مجلس سلام منقضی شد بدست ہر کس قلمی از طلا که مداد داشت با ورقی
که در آن اسم نوشته بودند دادند که ہر کس با ہر کس میل دارد برقصد آنجا بنویسد جعبۂ طلائی
ہم پیشکش کردند بعد مجلس رقص شد من در ہمان جا نشسته تماشا می کردم ہر دو ولیعہد با
زنہا وغیرہ ہمه می رقصیدند بعد از اتمام رقص باز و دادہ بزوجۂ ولیعہد
انگلیس رفتیم برای سوپر که شام بعد از نصف شب است از تالارہای بزرگ و پلہہا و
راہروہای زیاد که ہمه مملو از مرد و زنہای خوشگل بود و انواع گلہا و درختہا که در کوزہ کاشته

و در پلہا و طاقہا گذاشتہ بودند گذشتہ رفتیم بتالار بزرگے کہ میز سوپر را چیدہ بودند قریب
چہار صد نفر سر سفرہ بودند شخصے از اہل سیتہ کہ نائب لارد مر بود عقب سر من ایستادہ بود
ہر دفعہ بصداے بلند اعلام باہل مجلس میکرد کہ حاضر باشند براے توس نمودن یعنی کہ
صاحبخانہ بسلامتی بزرگان شراب میخورد ہمہ باید برخیزند و بخورند اول لارد مر بسلامتی ما
خورد بعد ولیعہد انگلیس توس کرد بعد باز لارد مر توس کرد ہر دفعہ آنشخص اہل مجلس را قبل از وقت
خبر مے کرد خلاصہ بعد از اتمام سوپر برخاستہ رفتیم بمنزل ہاے خود خوابیدیم و در برگشتن ہم
کہ نصف شب بود باز ہمان طور جمعیت بود امشب در کالسکہ با من ایشیک آقاسی باشی
و صدر اعظم بودند پادشاہ انگلیس کتابے دارند کہ ہر کس در قصر وینڈزور بدیدن ایشان
رفتہ اسم خود را در آن ثبت کردہ من امروز نوشتم +

روز بیست و سیوم جمادی الاخرے صبح از خواب برخاستم ساحل طرفین
از دور پیدا بود کشتی ہم آہستہ مے رفت چون باسلامبول نزدیک بود طورے میرفت کہ در
ساعت معین یعنی پنج از دستہ گذشتہ بقلعہ برسد رخت پوشیدم کم کم بطرف دست چپ کہ سمت و ملک
و خاک یوروپ است نزدیک شدیم بعضے عمارات و آبادیہا دیدہ شد خانہاے
خوب ساختہ اند بعضے کارخانجات دیدہ شد گفتند تفنگ سازی است و کراپس باقی
ہمہ کنارہ تپہ و ماہور و درخت گاج و سرو و درخت جنگلی دارد اغلب سرہا لوحے قبرستانہا
میکارند اما توے دریا و کوہہا ہم سرو ہست از این آبادیہا گذشتہ اسلامبول پیدا شد
باز ہم قدرے گردش کردیم تا وقت رسید بعد از آن کشتی سلطانیہ ایستاد کشتی موسوم بہ پرتو
پیالہ را کہ اسم والدہ سلطان است با صدر اعظم بہ چناق قلعہ فرستادہ بودند
کہ در چنار سوار آن شویم صدر اعظم در آن کشتی بود ہمراہ ما میآمد سوار قایق شدہ رفتیم بآن

کشتی صدر اعظم عثمانی کہ کشتی ما آمده دوباره همراه ما به کشتی پر تو پیاله آمد این کشتی از کشتی سلطانیه کوچک تر اما بسیار تمیز و قشنگ است اطاقش را خاتم کرده اند اسباب خوب دارد رفتیم بعد رشته کشتی از تبعه ایران که در اسلامبول زیاد هستند قریب سه هزار نفر در پنج کشتی بخار بسیار بزرگ سوار شده باستقبال آمده بودند کشتیهاے خود را نزدیک کشتے ما آورده بودند بین بین صدر اعظم ما با شاهزادگان وغیره بقایق نشسته از آن کشتی باین کشتی میآمدند یکے از کشتیهاے که تبعه ایران در آن بودند دو گرده راندند که نزدیک کشتے ما بیاید قایق صدر اعظم و سایرین کم مانده بود بخوره باین کشتی و غرق شود خدا رحم کرده به یک طورے خلاص شده رسیده آمدند بالا اغلب پیشخدمتها هم بالباس رسمی بودند سایر پیشخدمتها وغیره همه در کشتی اول ماندند خلاصه راندیم دست راست جزایر زیاد است که کوه و درخت و بعضے هم چشمه آب دارد از فرنگیها و بعضے متولین عثمانی را گفتند آنجاها عمارات اعیانند که تابستانها بگردش بروند اما ما عمارتے ندیدیم شاید توی درها و پشت تپها بوده است رسیدیم باول آبادی شهر اسلامبول دست چپ خاک اروپ است دست راست خاک آسیا ما نزدیک بخاک اروپ میراندیم کشتیهاے بخار که ایلچیان خارجه نشسته استقبال آمده بودند دیده شد اول آبادی بعضے خانهاست بعد ابتدا میشود دیوار کهنه سنگی که برج دارد قلعه ایست از عهد قیاصره ساخته شده است چون این نوع قلعجات حالا بکار نمے خورد تعمیر نمے کنند اما چون همه از سنگ و مستحکم است هنوز اغلبش باقی است این قلعه محیط است شهر قدیم اسلامبول را که همه در روے تپه و ماهور و دره واقع است آبادی شهر در طول بسیار است عرض چندانے ندارد و بجوجه آبادی که اصل شهر و سور اسلامبول است در توی همین قلعه و بعد از قلعه اسے اسکی سرا ے والی عمارت بشکیطاش و یالی چراغان

سلطان است که مساجد معتبر مثل ایاصوفیا و جوامع دیگر و باب عالی که وزرا و وکلاے دولت
در آنجا مے نشینند و باب عسکریه و عمارت وزیر معاون و تجارت و سربازخانهاے
معتبره بیمارخانه بازار کارد و انفرا و غیره همه درینجا است ازان بعد هم همه جا
درکنار نجار و سر تپها و کوهها آبادی و عمارتهاے خوب و مساجد و غیره دارد و الی
بیوکدره و طرابیه که ییلاق سفراے خارجه است اما تنگ شده است سمت دست راست
هم که طرف آسیا و اسکدار میگویند عمارات عالی و مساجد خوب است به خصوص سربازخانه
سلیمیه که بسیار خوب ساخته اند این طرف هم مثل آن طرف همه تپه و دره و جنگل سرو و کاج
و بلوط است هر کس هم عمارت و باغچه دارد که درختهاے میوه و سبزی کاری و گلکاری
بعمل آورده در نهایت سلیقه درختها و باغچها را آب مے دهند اما سایه درخت هاے جنگلی آب
لازم ندارد دیمی است و آن طرف این تپها گفتند جنگلهاے بسیار سخت انبوه دارد
که نمیتوان میانش رفت اما این تپها چون نزدیک آبادی است اغلب درختهایش را
بریده درختهاے کاج و سرو و بعضے دیگر را براے زینت خانها و تپه ها نگاه داشته
اند خلاصه بعد از بروج و دیوار قلعه جاے بود مشهور به یدے قله یعنی هفت
قله که مثل ارک این شهر است دیوارهاے سنگی و چند برج بزرگ دارد اشتهار این
مکان براے این است که در قدیم سلاطین عثمانی با هر دولت که اعلام جنگ میکردند
یا بر دولتے حاصل مے شد فورا ایلچی آن دولت را که در اسلامبول بوده با تبعه و لحقه
اسیر کرده درین یدی قله محبوس مے کردند بعضے اوقات مے کشتند بعد ازان بجامع
سلطان احمد و ایاصوفیا و غیره با سکی سراے یعنی عمارت قدیم سلاطین عثمانی که
بر روے تپه بلندے ساخته اند و دورش هم دیوار محکمے است رسیدیم حالا دیگر سلاطین عثمانی

رفتیم بہ وینڈزور و از آنجا بکالسکہ بخار نشستہ رانیدیم برا ے شہر جمعیت مثل صبح ایستادہ بودند تعارف زیاد بہ عمل آمد تا رسیدیم بمنزل عمارت وینڈزور بسیار قدیم است و از خارج چندان زینت ندارد شبیہ بابنیہ قدیمہ است کہ از سنگ ساختہ اند و سنگہایش ہمہ بقدر آجر است یک برج بزرگے دارد و چند برج کوچک بلند اما میان عمارت بسیار با زینت قشنگ و پر اسباب اطاقہا تالارہا دالانہاے بسیار خوب و موزہ اسلحہ دارد سن پادشاہ پنجاہ سال است اما بہ نظر چہل سالہ مینماید بسیار بشاش و خوش صورت ہستند امشب را در خانہ لارد مر حاکم قدیم لندن مہمان بشب نشینی و سوپر ہستیم شب را سوار کالسکہ شدہ راندیم از عمارت ما تا منزل لارد مر یک فرسنگ تمام بود ہمہ طرفین راہ و کوچہ آنقدر زن و مرد بود کہ حساب نداشت ہمہ ہورا میکشیدند منہم متصل باہمہ تعارف میکردم ہمہ کوچہا از چراغ گاز روشن است علاوہ بر آن از بامہا و پنجرہ خانہا روشنی الکتریسیتہ کوچہ را مثل روز روشن کردہ بود بعضے چراغہاے گاز بشکلہاے مختلف بالاے خانہا و کوچہ وغیرہ درست کردہ بودند شہر و کوچہ را آیین بستہ بودند از عمارات عالی دو کاکین زیاد مرغوب و میدانہا گذشتہ تا داخل دروازہ سیتہ شدیم یعنی شہر قدیم لندن کہ لارد مر حاکم ہمین سیتہ است دیگر اختیار بسایر شہر و محلات ندارد یعنی سایر شہر حاکم ندارد ہر محلہ مشورتخانہ دارد اگر امرے اتفاق افتاد بہ پلیس کہ کز مہ باشی آن محلہ است رجوع میشود او ہم بوزیر داخلہ رجوع مے کند پلیس این شہر ہشت ہزار نفر است ہمہ جوانہاے خوب بالباس معین اہالی شہر زیاد از پلیس حساب مے برند ہر کس بہ پولیس بے احترامی کند قتلش واجب است خلاصہ وارد در خانہ لارد مر شدہ از پلہ بالا رفتیم تالارے بود ولیعہد انگلیس و روس با زنہاے شان و ہمہ سفراے خارجہ و شاہزادہاے ما وغیرہ و شاہزادگان و شاہزادہ

خانمہا و بزرگان و وزرای انگلیس بودند با ہر دو ولیعہد دست دادہ تعارف کردیم این عمارت دولتی است کہ حاکم لندن می نشیند اسم عمارت گیلڈ ہال است سالی یک مرتبہ این حاکم بانتخاب اہل شہر باید عوض بشود اجزای حکومتی لباسہای غریب داشتند کلاہہای سمور بزرگ خرقہ و کاتبہای زیر سمور وغیرہ در دست ہر یک چوب باریک بلندی دست دیگر شمشیر و قدارہ بسبک قدیم جلو بارہ می رفتند خلاصہ در ہمان اطاق ایستادیم لارد مر نطقی کرد جوابی دادیم بعد با این تشریفات بتالار بسیار بزرگی کہ چہل چراغ و چراغہا گاز داشت رفتیم با زوجہ ولیعہد انگلیس بازو دادہ بودم زن و مرد زیادی بودند امشب سہ ہزار نفر دعوت شدہ بودند لارد مر جبہ کہ دامن پشتش خیلی دراز بود و بر زمین کشیدہ می شد پوشیدہ بود رفتیم صدر مجلس چند پایہ می خورد بالا رفتہ روی صندلی نشستیم زنہای ہر دو ولیعہد طرفین ما نشستہ سایرین ہمہ ایستادہ بودند لارد مر بزبان انگلیسی خطبہ از روی نوشتہ در تہنیت ورود ما و دوستی و اتحاد دولتین انگلیس و ایران خواند ہمان را بزبان فارسی چاپ زدہ ورقی از آن را بدست فارسی دانہا دادند بعد از اتمام تقریر لارد مر صدر اعظم ہمان فارسی را بفصاحت تمام خواند ما ہم جوابی دادیم لارنس صاحب بزبان انگلیسی ترجمہ کرد بعد از آن مجلس سلام منقضی شد بدست ہر کس قلمی از مطلا کہ مداد داشت با ورقی کہ دران اسم نوشتہ بود دادند کہ ہر کس با ہر کس میل دارد برقصد آنجا بنویسد جعبہ طلائی ہم پیشکش کردند بعد مجلس رقص شد من در ہمان جا نشستہ تماشا می کردم ہر دو ولیعہد با زنہا وغیرہ ہمہ می رقصیدند بعد از اتمام رقص باز بازو دادہ بزوجہ ولیعہد انگلیس رفتیم برای سوپر کہ شام بعد از نصف شب است از تالارہای بزرگ و پلہہا و راہروہای زیاد کہ ہمہ مملو از مرد و زنہای خوشگل بود و انواع گلہا و درختہا کہ در کوزہ کاشتہ

دمیز و صندلی و اسباب یک عمارتی را خریده بدون اینکه گردے برآن نشیند یا حرکت کند
آورد پاے عمارت دم نغار باز کرد سنگ مرمر و غیره هرچه بخواهند براے عمارات از هر بلدے
درکمال آسانی میتوان حمل باین شهر کرد همچنین مال التجاره همه دنیا باکمال سهولت
میتوانند باکشتی آمد و رفت کنند تالار بسیار وسیع بازینت خوبے در عمارت بکار بیگی هست
اغلب سقفها از چوب و تخته است امّا بسیار خوب نقاشی کرده اند فرش اطاقها از
حصیر بسیار تمیز است کنارهاے باریکی از فرش فرنگی بر روے حصیر ها کشیده اند که
از آن رو و راه میروند زیر این تالار حوضخانه مرمر بسیار خوبے دارد از بعضے اشکال آب
میریزد توی حوض مرمرے که یک پارچه است بسیار خوش هوا و براے تابستان خیلے خوب
است ستونهاے مرمر خوب دارد همه ملتزمین در همین عمارات منزل دارند حمّام بسیار خوبے
از مرمر توی همین عمارات دارد خزانهاے کوچک مرمر که هر خزانه شیرے دارد آب سرد
و گرم میآید چون مدتے بود حمّام نرفته بودیم بحمام رفته بعد از حمام رفتیم پایین باغ عمارت
را گردش کرده خیلے راه پیاده رفتیم باغ چون در دامنه کوه است مرتبه بمرتبه ساخته اند هر
مرتبه از دو طرف پلهاے مرمر دارد و دست اندازهاے چوبی کوچک دور مراتب باغ است
روے دست اندازها تنگ تنگ چراغ گاز هم بود دیوار هر مرتبه را از درخت عشقه که به چنار مے
پیچد و همیشه سبز است کاشته اند چسبیده مثل زمرد سبز کرده است بسیار خوب و
درختهاے دیگر از امرود و لو و آلوچه و سیب و غیره دارد باغچه بندیهاے خوب بطور
فرنگی گلکاری بسیار خوب مجسمه و حجاریهاے مرمر خوب شکل شیرهاے یال دار افریقا و غیره
دور حوضها دیده شد بعضے مجسمه است و بیرون از بر تر دیده شد پنج شش مرتبه همین طور
باغ و پله مرمر و دست انداز و چوبها دبسیار با صفا چشم انداز خوب به نغار و درین مراتب

و در پلہا و اطاقہا گذاشتہ بودند گذشتہ رفتیم بتالار بزرگے کہ میز سوپر را چیدہ بودند قریب
چہار صد نفر سر سفرہ بودند شخصے از اہل سیتہ کہ نائب لارد مر بود عقب سر من ایستادہ بود
ہر دفعہ بصدا ے بلند اعلام باہل مجلس میکرد کہ حاضر باشند براے توس نمودن یا یعنی کہ
صاحبخانہ بسلامتی بزرگان شراب میخورد ہمہ باید برخیزند و بخورند اول لارد مر بسلامتی ما
خورد بعد ولیعہد انگلیس توس کرد بعد باز لارد مر توس کرد ہر دفعہ آنشخص اہل مجلس را قبل انوقت
خبرے کرد خلاصہ بعد از اتمام سوپر برخاستہ رفتیم بمنزل ہاے خود خوابیدیم و در برگشتن ہم
کہ نصف شب بود باز ہمان طور جمعیت بود امشب در کالسکہ با من ایشیک آقاسی باشی
و صدر اعظم بودند پادشاہ انگلیس کتابے دارند کہ ہر کس در قصر ونیدزور بدیدن ایشان
رفتہ اسم خود را در آن ثبت کردہ من ام روز نوشتم ❖

روز بیست و سیوم جمادی الاخرے

صبح از خواب برخاستم ساحل طرفین از دور پیدا بود کشتی ہم آہستہ مے رفت چون باسلامبول نزدیک بود طورے میرفت کہ در
ساعت معین یعنی پنج از دستہ گذشتہ بعمارت برسد رخت پوشیدم کم کم بطرف دست چپ کہ سمت ولی
دو خاک یوروپ است نزدیک شدیم بعضے عمارات و آبادیہا دیدہ شد خانہاے
خوب ساختہ اند بعضے کارخانجات دیدہ شد گفتند تفنگ سازی است و کرامس یافی
ہمہ کنارہ تپہ و ماہور و درخت کاج و سرو و درخت جنگلی دارد اغلب سرہا لہوے قبرستانہا
میکارند اما توے دریا و کوہہا ہم سرو ہست از ین آبادیہا گذشتہ اسلامبول پیدا شد
باز ہم قدرے گردش کردیم تا وقت رسید بعد از ان کشتی سلطانیہ ایستاد کشتی موسوم بہ پرتو
پیالہ کہ اسم والدہ سلطان است با صدر اعظم بہ چیاق قلعہ فرستادہ بودند
کہ در عمارت سوار آن شویم صدر اعظم در آن کشتی بود ہمراہ ما میآمد سوار قایق شدہ رفتیم بآن

سفرنامۂ شاہ ایران بار دویم

روز پنجشنبه سلخ ربیع الاول سنه ۱۲۹۵ھ پانزده روز از عید نوروز گذشته صبح زود توپ اعلام سفر فرنگستان که مدتے بود مصمم شده بودیم انداخته شد - از درباب همایون بیرون آمدیم نائب السلطنة و مستوفی الممالک و سپهسالار اعظم و جمیع نوکرها درباب همایون حاضر بودند سوار اسپ شده از دروازه گمرک بیرون رفتیم هوا از گرد و غبار تیره و تار بود قشون و افواج هم تا آن طرف امام زاده حسن صف کشیده بودند معتمد الملک که در طهران نائب مناب سپهسالار اعظم است با صاحب منصبان نظام و توپخانه و افواج و سواره وغیره ایستاده سواره و پیاده زیاد خیلے خوب منظم بودند پس از سان قشون و گذشتن از صفوف افواج و سواره بکالسکه نشسته مستوفی الممالک و شاهزادگان و وزرا و رجال دولت مرخص شده رفتند و ما راندیم برائے قریه حسین آباد حاجی سلیمان خان شب را آنجا ماندیم ✦ جمعه غره ربیع الثانی بقریه کرج رفتیم ✦ شنبه دویم منزل سنقر آباد بود - یکشنبه سیوم از آنجا بکاروانسرای ینگی امام رفتیم نائب السلطنة و همراهان او که در رکاب بودند از اینجا مرخص شده مراجعت کردند اقتضا المهام

که با نایب السلطنة بود مرخص شده رفت - دوشنبه چهارم بقزوین رفتیم اردو را در هزار
جریب که قریب بشهر است زده بود - سه شنبه پنجم در هزار جریب اطراق شد باد شدیدی
میآمد این روزنامه را امروز در هزار جریب مینویسیم - خبر تلگرافی امروز از طهران رسید که
والدهٔ اعتضاد الدوله که از صبایای نایب السلطنة مرحوم بود فوت شده است - حاجی
ملا هادی مدرس هم در طهران مرحوم شده - خلاصه انشاء الله تعالی از سرحد همراهانی که
بفرنگستان خواهند آمد و کسانیکه بطهران مراجعت خواهند کرد خواهیم نوشت - چهارشنبه
ششم هم در هزار جریب اطراق شد متصل باد میآمد و هوا گرد و خاک و دمه و سرد بود.
پنج ساعت بغروب مانده رفتیم بشهر از محله راه کوشک بدولتخانه در اطاق ارگیته که دیوانخانه
و دار الحکومة عضد الدوله است نشستیم علما و شاهزادگان و اعیان قزوین بحضور آمدند
عصری مراجعت باردو شد ضیاء الملک حاکم گیلان که دیروز از گیلان آمده بحضور رسید
پنجشنبه هفتم بقریهٔ سیاه دهن که آخر خاک قزوین است رفتیم پنج فرسنگ راه است اما تمام
راه جلگه و صحرای بسیار خوب سبز و خرم و پر گل است دهات آباد از محال قاغازان
و دشت آبی قزوین سر راه و کنار صحرا بود اغلب مال امین الرعایا و منسوبان اوست
سیاه دهن هفتصد خانوار است جمعیت زیاد و باغات بسیار دارد ابوالقاسم خان نوادهٔ
ناصر الملک در نهارگاه دیده شد بچاپاری از راه آذربایجان بپاریس برای تحصیل
میرود حالا اول شکوفه همه جاست طهران هم روزیکه بیرون آمدیم شکوفه زرد آلو و آلوچه
و بادام باز شده بود خلاصه دست راست قریهٔ سیاه دهن محال قاغازان است - جمعه
هشتم بقصبهٔ ابهر میرویم متجاوز از هفت فرسنگ راهست بکالسکه نشسته راندیم طرف
دست راست راه کم آبادی است اما سبزه و گل و بوته دارد و تا یک فرسنگ منتهی

بکوهستان میشود اما کوههای بی برف راه کرشکین طرف دست راست و آن راه نزدیک
تر است اما کالسکه نمیرود تلگراف و چاپارخانه و آمد و رفت عمومی از همین راه سیاه دهن
است طرف دست چپ زمینش کود تر و محال خررود و قزوین است دهات آباد حاصل خیز
پر جمعیت دارد مثل نرجه و نهاوند ضیاآباد فارسی چین خالصه و غیره نهاوند تپله کوه افتاده
است پیدا بود اما تا کوه دو فرسنگ بیشتر راه و کوههای برف دار است و پشت آن کوه
خاک خرقان است دست راست صحرائیش آهو دارد آخر خاک قزوین فارسی چین است
اول خاک خمسه قروه این دهات از رود ابهر مشروب میشود همه دهات جمعیت زیاد باغات
خوب و اشجار شکوفه دار داشت دست راست مقابل قروه کوهی سنگی پیدا بود معروف
به شترکوه که شبیه است بکوهان شتر بعد از قریه قروه قجر و قمیچ آباد و غیره است تا میرسد
بشریف آباد خالصه تیول اجودان مخصوص که دیه معتبری است بعد بابهر رسیدیم که قصبه
بسیار بسیار معتبر مثل شهریست مساجد و حمامها و کاروانسراهای متعدد دارد
اردو را نیم فرسنگ هم بالاتر از قصبهٔ ابهر زده بودند راه دور و جای بدی بود مهدیقلیخان
و ساری اصلان و حسین قلیخان پیش بشکار آهو رفته بودند عصری با کمال خستگی آمده هیچ شکاری
هم نکرده بودند آهو پیدا کرده اما بجلگه رم داده بودند دو آهو سوارهای بختیاری زده
بودند یک ماده آهوی خسته بیچاره آمده جلو کالسکهٔ صنیع الدوله خوابید محقق پیاده شده با ساچمه
زده بود عباس میرزا و مظفر الملک و علی نقی خان و بابر میرزا که در ابهر می نشینند و میرزا
ابوالفتوح امام جمعه ابهر در راه بحضور رسیدند شنبه پنجم در ابهر اطراق شد باد زیادی آمد اینجا ها باد بد
بسیار است یکشنبه ششم بصائن قلعه خالصه که تیول اصطبل توپخانه است باید برویم بضیاء الملک
حاکم گیلان نشان تمثال التفات شد بکالسکه نشسته راندیم راه امروز صحرای وسیع مسطح پر سبزه ایست

دست راست بفاصلهٔ یک فرسنگ و دو فرسنگ کوهہاے بزرگ برف دار است و پشت
این کوهها خاک طارم است و دهات میر شکار از قبیل چرکز و الوند و خراسانلو و غیره دست چپ
رود خانه ابهر است آب رود خانه درین فصل بقدر پنجاه سنگ بلکه زیادتر و گل آلود بود اما
تابستان دو سه سنگ بیشتر نمیآید + قنوات خوب معتبر دارند که این همه باغات را
از قنوات آب میدهند قدرے که راندیم بخرم دره رسیدیم که قدرے ازان خالصه است ارباب
هم دارد اما عجب دره ایست باغات و اشجار زیاد دارد یک فرسنگ طول باغات است تازه
درختها سبز شده کم کم برف هم توے دره بود بعضے از صاحب منصبان فوج دوم خاصه که
با فوج مامور و روانه طهران هستند درانجا بحضور رسید ازانجا تا پاے کوه یک دو فرسنگ
مسافت است زمینه این کوهها زم است زراعت دیمی زیاد میکنند پشت این کوهها
باز خاک خمسه و از محال خدابنده لوست و بزینه رود که متصل بخاک همدان میشود در دامنه کوهے
پیدا و دیہے مشرف بر آن بود قلعه روے تپه داشت مشهور به سیاس که قدیماً مال عباسقلیخان
بود که بوده او مرده است و حالا امام جمعه خمسه و بعضے از سوارهاے میر شکار دارند بعضے دهات
دیگر هم بود خالصه از خرم دره گذشته بدیه هیج رسیدیم دهے است بسیار معتبر و باغات
زیاد دارد قبل از رسیدن به هیج در نزدیک رودخانه بنهار افتادیم قنات بسیار معتبرے که بقدر
چهار سنگ آب داشت بر خواند نجاری بود این قنات متعلق بخرم دره است از هیج که قدرے گذشتیم بدیه
کوچکے که نصیر آباد میگویند رسیدیم در دست چپ واقع مال حبیب الله خان و بلاد میر شکار و بعضے دیگر
است بعد بسیدیم بصاین قلعه که منزل است باد شدیدے آمده و میآید که اوقات را بر همه تلخ کرده هست
هیچکس هیچکارے نمیتوانند بکند همه چادرها و تجیرها خوابیده است ـ دوشنبه یازدهم باید برویم سلطانیه
صبح بکالسکه نشسته راندیم صحرا بسیار خوب و صاف و سبز و پر علف و پر گل و پوته است دست

چپ و راست از اوائل راه الی نیم فرسنگ و یک فرسنگ منتهی بکوههای برف‌دار میشود
قدری که رفتیم از سمت کوههای دست راست آب صاف زیادی بقدر دو سنگ میآمد
قدری دیگر که راندیم سیلاب پر زوری جاری بود باز قدری که راه طی شد آب صاف
تندی میآمد بعد از آن باز سیلابی جاری بود معلوم شد منبع ابهررود از کوههای دست راست
است دیه چپر که میرشکار در دامنه کوه پیدا بود یک فرسنگ از راه دور است بدست راست
دوربین انداختیم خانهای متعدد توی دره و تپه پیدا بود که تقریباً بقدر دویست باب خانه
بنظر آمد اما درخت و سبزه بسیار کم دارد مثل این است که بنا شده رسیدیم بسعید آباد دیه سپهسالار
اعظم که مال مجیدالدوله مرحوم بوده و سپهسالار اعظم خریده است باغی و کلاه فرنگی دارد اینجا
نهار خوردیم حالا اول بنفشه این جاهاست بنفشه خوش رنگی دارد از ابهررود آورده اند
بعد از نهار سوار شده قدری که راندیم بحسین آباد میرزا محمدحسین حاکم کاشان رسیدیم
در صحرای دست چپ هنوز برف بود کوههای دست چپ همه زراعت دیم است
تا رسیدیم بدیه سلطانیه گنبد شاه خدابنده خراب ولی باز برپا و آثار قدیمش نمایان است
اما انشاءالله باید تعمیر بشود رسیدیم بعمارت سلطانیه پیاده شده رفتیم بالا سپهسالار اعظم
ملک آرا را بحضور آورده بود همه جا را گشته آمدیم پایین سوار شده رفتیم بچادر که در چمن پای
عمارت زده اند حاجی محمدحسن خان پیشخدمت که مدتی است در خمسه است عصری دیده شد
امروز باز باد بد سلطانیه میآمد شب ایستاد هنوز درختهای اینجا برگ نکرده است امروز در بین راه یک
برآمدگی کوچکی بقدر ده وجب از زمین دیده شد بالای آن که میروند گنبد شاه خدابنده پیدا است اینجا
ساکدوک الله اکبر میگویند آنطرف تپه هرچه آب جاری میشود داخل زنجانرود شده بزنجان میرود
واینطرف تپه هرچه آب جاری است بسمت رودخانه ابهررود میرود عجیب آن است این تپه کوچک

که منبع این آبهاست چندان ارتفاعی ندارد و از هیچ طرف نسبت بسایر اراضی تفاوتی چندان ندارد
سه‌شنبه دوازدهم - امروز باید بزنجان برویم از سلطانیه الی زنجان چهار فرسنگ و نیم است اردو را
نیم فرسنگ هم بالاتر از شهر در باغ حسین آباد ملکی پاشا خان سرتیپ پسر مظفر الدوله مرحوم زده
بودند که نیم فرسنگ تمام راه بود بکالسکه نشسته راندیم صحرای سلطانیه خیلی باصفا است دیشب
رعد و برق شد باران هم گاه گاهی می‌آمد روز هم گاهی ابر بود گاهی آفتاب جلگه بسیار خوبی
است تماماً یا چمن است یا زراعت مرغهای قزالاق خیلی خوب میخواندند قدری که راه رفتیم بدهی
رسیدیم که آمش الملکی و مال مظفر الملک است کوههای دست راست برف دارد یک فرسنگ
و نیم مسافت کوههای دست چپ هم برف دارد اما دورتر است در همینجا نهار افتادیم رودخانه
سمان آرخی که زنجان رود است جلو بود این رودخانه چون از چمن میگذرد باتلاق مستحقی است
که اسب از آن نمیگذرد عرض رودخانه هم کم است اینجاها زیاده از پنج ذرع نیست اما تا زنجان
و پائین‌تر که میرسد کم کم آبهای دیگر هم داخل و مخلوط بآن شده بزرگ و عریض میشود مرغابی و
بعضی طیور دیگر زیاد داشت تا اینجا که نهار افتادیم دو فرسنگ راه آمده بودیم همه جا زمین مسطح
از اینجا ببعد دره و ماهور شد و کم کم بکوه دست راست نزدیک از کوههای دست چپ دور شدیم
تا از پل سه چشمه که سر رودخانه ساخته‌اند گذشتیم رودخانه بدست چپ افتاد چشمهای زیاد از چمن
درآمده جزء رودخانه میشد از سیلابها و رودخانه‌های متعدد هم گذشتیم که همه از طرف کوههای
دست راست جاری و داخل این رودخانه میشد. بعد از گذشتن از پل بفاصله دو میدان اسب
تپه‌ها و ماهورهای بزرگ پیدا شد و حائل گردید مابین کوههای بزرگ دست چپ و این
تپه‌ها که معبر بود تا قریب بشهر زنجان نزدیک شهر دره و ماهور پست و هموار و کم کم مفقود و
منتهی بصحرا گردید و بلند کوههای برف‌دار دست چپ پیدا شد دست راست هم تپه داشت اما

کوچکتر است و زود تر پست و مساوی با صحرا میشود و کوهای دست راست هرچه بشهر زنجان
نزدیک میشود کم کم کوچکتر و کم برف تر میگردد خلاصه مسافت زیادی که راندیم بدیه دیزه رسیدیم که مسکن
و محل نشیمن علی نقی خان سرتیپ است خود او هم با پسرش همانجا بحضور آمدند علی نقی خان
بسیار مرد درست نجیبی است ابتدای آبادی و باغات زنجانرود از دیزه است دیزه دیه بزرگ
پر جمعیتی است خلاصه راندیم تا بشهر زنجان رسیدیم باغات زیاد در دره ها و کنار رودخانه دارند
درخت هلو تازه شکوفه کرده تبریزی هنوز هیچ سبز نشده بود اهل شهر همه باستقبال بیرون آمده
بودند جمعیت زیادی دارد از شهر گذشته بحسین آباد که منزل ما بود رسیدیم جای باصفائی
است چادرها را کنار دریاچه طولانی زده بودند اهل دیزه با این طرف اهل حسین آباد لاینقطع باران
بارید مردم تر شدند ابوالقاسم خان را که نوشته بودیم بچاپاری بپاریس میرود هنوز اینجاست شب
بالای صبح باران آمد همه زمین گل مردم تر و سرما شدید شد یکروز هم که چهارشنبه سیزدهم
بود لابد اینجا اتراق شد دیشب از باران همه جا در ها خوابیده و مردم صدمه خورده بودند روز پنجشنبه
چهاردهم باید برویم بونیک پیچ ها صاف و آرام آفتاب بسیار سرد بود سوار کالسکه شده راندیم از باغ حاجی زمان
عبور شد شکوفه زیادی داشت راه پست و بلند است برودخانه نزدیک شدیم کنار رودخانه دهات
و باغات خوب زیاد است اول ده دیه بود متصل بهم کوشکان میگفتند خالصه دیوان و تیول حسنخان مهاجر
است بسیار دهات پر اشجار خوبیست بعد دیه بارسیت آنهم خالصه و تیول رکن الدوله است باغات و
اشجار زیاد دارد بعد ازین دیه دیه چپیرلکی مظفرالملک است ده باغات اینجا بنهار افتادیم بسیار
سرد بود بعد از نهار بکالسکه نشسته راندیم طرفین راه همه دره و ماهور است تا میرسد بکوههای
بزرگ دیه کاوند پشت کوههای دست چپ است کوه دست چپ که تا اینجا راست بطرف
مغرب کشیده بود در محاذی ده نیکجه یک قله کوه بزرگ بلند بسخت پر برفی تشکل شد مشهور بکوه درلو

که ییلاق شاهسون‌هاست و از آن چار شبه کوه از طرف مغرب منحرف شده رو بجنوب میرود خلاصه
از دره گذشتیم که رودخانهٔ سار‌ساق لو از آن جاری بود و میرفت تا بزنجانه‌رود داخل میشد خیلی آب
داشت قدری که رفتیم باز رودخانه کم کم الی دو فرسنگ دور و مایل بطرف دست راست شد بعد از
رودخانهٔ ینگیجه گذشتیم این رودخانه هم خیلی آب دارد و بزنجانه‌رود میریزد و همه این آبها داخل قزل
اوزن شده و بسفیدرود ریخته منقسم بدریای خزر میشود جمیع راه اینجا ماهور و ماهور است خلاصه
دوباره برودخانه نزدیک شده تا بارده رسیدیم راه امروز چهار فرسنگ بود و چادرها لب رودخانه
زده اند دیه نیک پی بزرگ است یک کاروانسرای کهنه قدیم دارد که در زمان سلطنت شاه صفی
اول بحکم آن پادشاه بدست میرزا محمد تقی اصفهانی صدر اعظم در شهور سنه یکهزار و چهل و نه هجری
بنا شده است درین اطراف ایلات رشوند قشلاق دارند جمعیه پانزدهم باقی‌هزار که از املاک
مظفرالملک است رفتیم یعنی چون اسب رحیم دور بود آق هزار را میان منزل قرار داده و سورسات
جمع کرده بودند بالاتر از آن دیهی ست که سرده میگویند اینجا اراضی آنجا است چهار پارخانه دارد خلاصه
همه جا از کنار رودخانه میرفتیم طرفین راه دره و ماهور اما همه سبز و پر گل است بوته گل سرخ امروز دیده
شد انواع گلهای دیگر هم بود از زرد سفید لاله کوچک و بزرگ بعضی کوهها و زمینها خاک است
مثل شوره‌زار اما هیچ سنگ درین صحراها نیست یا چمن و سبزه و گل است یا شوره‌زار که اسب
فرو میرود و براحت میرود راه سه فرسنگ بود اول عصر بمنزل رسیدیم ـ دوشنبه
هشتم از جمادی الاخری باید صبح تاریک وارد پاریس بشویم یکبار دیدم کالسکه
ایستاده پیشخدمتها گفتند بگار پاریس رسیده ایم آمدم پایین نظر آقا وزیر
مختار پاریس و نریمان خان و میرزا جواد خان سرتیب که اسباب اکسپوزیسیون
آورده است و میرزا رحیم پسر حکیم الممالک که سفر سابق با ما آمده بود ولی حال در لندن مشغول

تحصیل زبان انگلیس بوده و زبان را خوب آموخته است و ده نفر صاحب منصب از جانب مارشال
ماکماهون که اسم یکی کولونل لاسول و دیگری لیوتنان آبی است با مسیو بی پرپتین مترجم السنهٔ شرقیه که
بنیابت مسیو وادینگتون وزیر امور خارجه فرانسه که امروز برای مجلس کنگره به برلن رفته است
آمده بود همه در کار حاضر بودند خلاصه سوار کالسکه شده رو بشهر آمدیم جمیع مردم خواب بودند
هیچ صدائی نبود وارد گران هوتل یعنی مهمانخانهٔ بزرگ شدیم که برای ما و همراهان منازل و اطاقهای
بسیار خوب اجاره و معین شده است و همه پادشاهان که بپاریس میآیند در همین مهمانخانه منزل میکنند
بعد از قدری استراحت امین الملک و نریمان خان و مهدیقلیخان را احضار کرده گفتم کالسکه حاضر
کنند که باکسپوزیسیون بردیم کالسکه چون قدری دیر حاضر شد و ساعتی خوابیده از کسالت بیخوابی
شب در آمدیم بعد برخاسته نهار خوردیم مارشال ماکماهون رئیس جمهوری فرانسه بدیدن ما آمد نشسته
قدری صحبت داشتیم بعد از رفتن مارشال بکالسکه نشسته از در تروکادرو رفتیم توی اکسپوزیسیون یعنی
رودخانه سن در وسط است این طرف همه باغ است و باغچه گلکاری و قهوه خانهای متعدد و عمارات
چین و مصر و ایران و تونس و حوضها و آبشارها و فوارها و تالار بزرگ گونسر که از زیر آن آبشار جاری است
و زیر دست آبشار حوضها و فوارهاست و در جنب تالار کالری و دالان است که اشیای کهنه قدیمه را
اینجا گذاشته اند بعد از پل و رودخانه که رد میشود باز خیابان و باغچه و فواره ها و غیره است از انجا داخل
اصل اکسپوزیسیون میشود که در شان دومارس ساخته اند از در تروکادرو والی دم اکسپوزیسیون مسافت
زیادیست بقدر از قصر قاجار تا دروازه طهران از کثرت ازدحام مردم نمیشد راه رفت و جائی را
تماشا کرد همه بنای اکسپوزیسیون از آهن و بلور است از هر ملت و دولت و مملکت متاع و آدم در
اینجا هست اگر بخواهم شرح تروکادرو و اکسپوزیسیون و ابنیه واقعه و فوارها و آبشارها و باغچها و گلکاریها
و خیابانها و چمنها و تماشایها و صنایع عجیبه غریبه کل دنیا و خرجی که در ایجاد این بناها و فراهم آوردن

این اسباب شده است یا مردم متحمل شده اند و منافعے که کمپانی این بازار و صاحب این کار میبرد
و ازدحام و بنا را که درینجا بچه وضع میآیند و میروند و وضع دالانهاے توے اکسپوزیسیون
و جواهرات نفیسه و اشیائیکه از دو پول الے صد هزار تومان قیمت و ارزش دارد و غیره و غیره را
بنویسم و تفصیل بدهم باید یک کتاب علیحده بقدر شاهنامه بدست گرفته تا مدتے که اکسپوزیسیون
برپا است همه روزه از صبح الے صبح روز دیگر مفصلاً بنویسیم باز عشرے از اعشار و اندکے از بسیار آنرا
هرگز نخواهم توانست بنویسم تا شخص بچشم خود نبیند محال است بتواند با خیال و تصور هیچ وضعے را مجسّم
کند و متصور سازد خلاصه با کمال خستگی مراجعت کرده تا رسیدیم بدر ترو کادرو بیرون در آن هم یک
حوض ساخته اند فواره افشان غریبے دارد که بارتفاع زیادے آب را افشان بالا میبرد و در آنجا هم
باغچها و قهوه خانهاے زیاد و ابنیهٔ متعدده دارد سوار کالسکه شده رفتیم بمنزل از این بعد الے روز خروج
از پاریس انشاء الله دیگر وقائع را روز بروز مفصلاً نخواهم نوشت همان مطالب و بعضے فقرات لازمه
را مینویسیم این منزلے که ما داریم گران هوتل است بسیار عمارت بزرگ عالی است البته تقریباً دو هزار
اطاق و تالار دیوریت دارد و همیشه البته دو سه هزار نفر درینجا غذا میخورند و میخوابند و با وصف این طورے
است که هیچ معلوم نیست کسے دیگر هم درانجا منزل دارد صاحب اینجا یک نفر نیست از قرارے که
گفتند کمپانی اینجا را بنا کرده است چقدر عمله جات و محرر و نوکر دارد و همه اطاقها با اسباب
و جبل است درها همه یکپارچه آینه یعنی بلور بے جیوه است و اطاقهاے همه چهل چراغهاے بزرگ
عالی دارد و گران هوتل بسیار نزدیک است بگران اوپرا یعنی تماشاخانه بزرگ که ناپلیون سیم بنا
کرده و هفت هشت کرور تومان خرج آن شده و تازه سه سال است که باتمام رسیده است و هفته
سه شب تماشا میدهند و ساز میزنند اما مکان و صندلیهاے آن بسیار گران است و جلو این هوتل
و این تماشاخانه میدانیست که از پنج طرف راه بکوچها و بولواردهاے مخصوص دارد و از صبح الے هفت

ساعت از شب گذشته علی الاتصال بدون دقیقه انقطاع کالسکهای مختلف از هر جور و هر قسم
و امنی بوسهای بزرگ یعنی کالسکهای کرایه دو طبقه که مملو از آدم است در رفت و آمد است و صدای
عراده کالسکه آنی قطع نمیشود مثل رودخانه ایست که صدای آن بگوش برسد و ازین عبور دائمی
کالسکها برای رد شدن پیاده خیلی خطر دارد دیروز جوانی هیجده ساله در همین کوچه زیر عراده کالسکه
رفته فوراً مرده بود در کوچها بجز صدای قرق کالسکه و عراده و صدای کالسکچی که بطرز خواصی صدا میکند
و بگوش صدای لفظ اوی ممتدی میرسد و صدای شرق شلاق و قمچی کالسکه چیها و صدای بوق امنی
بوسها برای خبردار کردن مردم که زیر عراده نمانند دیگر هیچ صدائی درین شهر شنیده نمیشود واقعاً محل حیرت
و تعجب است که این همه مخلوق از هر جور از بزرگ و کوچک حتی در آخرهای شهر و کوچهای پست
حتی بچهای کوچک از احدی صدای بیقاعده بلند نمیشود و ابداً کسی بلند حرف نمیزند و دو بچه
هرگز دست و بچه نشده نزاع نمیکنند هر کسی پی کار خود است و سر بپایین انداخته راه میرود و با یکدیگر
بنجوی حرف میزنند خلاصه روز دویم ورود دیر سیم بازدید رفتیم بعمارت الیزه که منزل مارشال ماکماهون
است زوجه مارشال هم بود قدری صحبت داشته برخاسته آمدیم منزل بعد رسماً باکسپوزیسیون رفتیم
نظر آقا وزیر مختار و نریمان خان بودند از در تروکادرو داخل شدیم اما امروز کولونل واحتساب بود
مردم الپس و پیش میکردند خیلی گشته بعمارت ایران رفتیم بسیار بسیار خوب ساخته اند عمارت مصری و تونسی
و چینی و ژاپونی نزدیک عمارت ایران است استاد حسین علی معمار اصفهانی که سابقاً هم عمارت
اکسپوزیسیون وین را ساخته بود ساخته است خودش هم حاضر بود این عمارت شبیه بعشرت
آباد است اما همان مرتبه اول یعنی یک حوضخانه کاری در مرتبه تحتانی است که حوض مرمر دارد و آب از آن
میجهد بعد پله خورده بالا میرود در رومی حوضخانه اطاق آینه کاری مقرنس بسیار بسیار خوب ساخته پنجرها و درها
و سنجاقهای این عمارت همه را از ایران ساخته آورده اند مردم خیلی تماشا میکنند اینجا آمد بنده نشسته آمدیم

پایین رفتیم از پل نیاگذشتیم روے این پل که وسط تروکادرو و اکسپوزیسیون است بسیار چشم انداز خوبی دارد رودخانه سن در کمال صفا از زیر میگذرد کشتیهاے کوچک بخار دائم در آمد شد است و از طرفین رودخانه که کوچه ایست که از زیر پل میگذرد کالسکهاے اسبی دائم در تردد است در جلو از دور تپه ها و بلندیهاے جنگل مونتر پیداست که راه آهن از شهر و رسایل و از انجا بشهر از بغل این بلندی از توی جنگل میگذرد و دود بخارش مثل یک مار سفیدے پیچیده میرود نزدیک تر بازخط راه آهن دیگرے است که از انجا هم کالسکه عبور و مرور میکنند خلاصه رفتیم تا رسیدیم بتوے دالانهاے و قسمت هاے اکسپوزیسیون که هر مملکتے محلے مخصوص و قسمتے علیحده دارد از قسمتهاے انگلیس و فرانسه و ژاپون و روس و نمسه و آلمان و ینگی دنیا و ایطالیا و دول کوچک ینگی دنیا و غیره همه جا گذشته به قسمت ایران رسیده آنجا قدرے نشستیم متاعهاے خوب داشت حتے آلات طرب ایرانی خاتم و غیره کمانچه قرار بود میگفتند یکے از آن آلات و اسباب طرب را پنجاه تومان خریده بودند زریهاے صفهان پارچهاے یزد و کاشان و غیره و غیره [illegible] ها و فرشهاے خوب متاع ایران خیلے در اینجا ها مرغوب است و بقیمت اعلے میخرند یک برده منفعت دارد دولت آلمان اینداهم متاع نفرستاده است هیچ چه مگر بعضے پردهاے نقاشی دولت عثمانی هم بواسطهٔ حوادثیکه در آن مملکت روداده است نه متاع نه مامور نفرستاده است خلاصه شرح امتعه و صنایع و اشخاص مختلفه را از زن و مرد حتے سیاهہاے افریق و عرب و شامات و سیاهہاے جنوب ینگی دنیا از زن و مرد اهالی جزائر و ستانی و چینی و ژاپونی و هندی و غیره و غیره را هیچ چه نمیتوان نوشت و شرح داد بعد با کمال خستگی از در قهوه خانه دو وال بیرون رفته باز خیلے راه پیاده رفتیم تا بکالسکه ها رسیده سوار شده از جدا انوالید و باغ انوالید و باغ وحش و حیوانات که متعلق باکسپوزیسیون است آمدیم رفتیم به منزل ایلچی انگلیس لورد لیون و ایلچی روس پرنس ارلوف بحضور آمدند دوک دوست پسر پادشاه ایطالیا که سابقاً پادشاه اسپانیول بود و یکسال سلطنت کرده بعد بخواهش خود استعفا نموده بهمین مهمانخانه ما منزل دارد و بدیدن ما آمد +

۱

نامۂ خسروان

نامۂ هوشنگ

پوشیانگ پسرزاده کیومرس پادشاهے بود با دانش و خرد بسے نامه در دانشوری نگاشته که یکے از آنها
را جاویدان خرد گویند بخشے ازان را حسن سهل دریافت کرده بزبان تازی درآورده و دیدار آن
نگارش نشانه ایست از نیروسے دانش او پارسیان برآنند که پیمبری داشت و از بسیاری داد گستری
او را داد و پیشداد نامیده اند و این گروه نخستین بنام پادشاه دهمن است که پیشدادیان همی نامند برنسبت او را
ایران نامند و این کشور را بنام وے خوانند پارس و زردشت نخستینش نیز گفته اند پارسیان گویند
او در پس پیمبر اوست سالها در جهان بود چهل سال جهانداری کرد و بیم پسر نهاد آهن از سنگ
بیرون آورد و ازان ساز جنگ ساخت از پشم و پوست روباه و سمور زیرانداز کرد کاریزها درآورد
برآبادی استخر که پایه تخت بود بیفزود دو شهر ساخت شوش و بابل اگرچه برخے برآنند که بنیاد
بابل از ضحاک است روزے جانشین خود تهمورس را خواست و گفت اے فرزند دلبند مرا برانستے
رائے و درستے پیمان و زیرکے هوش و بسیارئ دانش تو امیدے بزرگ است پیدا است که در نهاد تو
نگارش دانائی است و آماده شهریاری پس از من تو ئی فرهنگ کشور چو گذاشتم دنور را نگهداری
مردمان برگماشتم این گفت و به دخمه نیاگان خود شتافت و در آن جایگاه تا هنگامیکه جهان ناپایدار

ساپدر دو گفت تا بپرستش یزدان پرداخت از اندرزہاے اوست کہ در جاویدان خرد میغرماید و آن نامہ ایست کہ ہوشنگ نگاشتہ ۔

اندرزہا

آغاز و انجام بسوے یزدان پاک است و یاری از واست ستایش او را سزاست ۔ ہرانکہ آغاز را شناخت ستایش پیشہ کرد و آنکہ از انجام آگاہی یافت بندہ شد ۔ ہرکہ یاری ازو دانست فروتن گشت کسیکہ ازداد و دہش وے آگاہ شد بہ بندگی گردن نہاد و از سرکشی چشم پوشید فرمودہ بہترین چیزے کہ از خدا بہ بندہ رسد دانش این جہان و آمرزش آن جہان است خوشترین آرزوے کہ بندہ از خدا دارد تندرستی است نیکوترین سخنان ستایش یزدان پاک نیکوکاریہا چہار گونہ ہست دانش ۔ و دوست داشتن آن ۔ پرہیزگاری ۔ پاک منشی ۔ دانش دانستن آیین است و دوست داشتن دانش بکار بردن آن و پرہیزگاری شکیبائی اوست پاک منشی نابودئے خواہشہا فرمودہ ہرکیش مانندہ نہانہ ایست کہ در پایہاے چند بر پا ماندہ باشد ہرگاہ بر پایۂ زیان رسد بہ آبادئے آن نکوشند بزودی پایہاے دیگر ویران شود و آبادئے آن خانہ دشوار گردد ۔ پس اگر یکے از آئینہاے کیش را زیانے رسد چشم از آن بپوشند رفتہ رفتہ آیینہاے دیگر بویرانی کشد و کیش بجاے نماند فرمود کہ خوے بندگان یزدان بچار پایہ پسندیدہ برجاست ۔ دانش ۔ و بردباری ۔ و پاکدامنی و داد و دانش بہ نیکوئی براے دست یافتن بہ نیکوئی ست و دانش بہ بدکاری براے پرہیز از آن است دانش و کردار چون جان و تن اند دانش بیخ است و کردار بر دانش پدر است و کردار پسر دانش بے کردار پسندیدہ نباشد کردار بیدانش بانجام نرسد نیز فرمودہ کہ توانگری در بے نیازی است و آسایش در گوشہ نشینی آزادی در گذشتن از خواہشہاے زیان کار و راستی در درستکاری

دبزرگواری در بیخواہشی ہم گفتہ است برون آور آزمندی را از دل خود تا باز شود بند پاے تو وآسایش یابد تن تو میفرماید ستمگار پشیمان است اگر چہ ستایشش کنندہ شکمش آسودہ است اگر چہ سہ بخشش نمایند فرمود توانگری در خرسندی است و درویشی در جستن توانگری سپاسدار بنیاز است اگر برہنہ و گرسنہ باشد بسیار جو اگر ہمہ گیتی از وست درویش است آزمند اگر ہمہ داراے جہان باشد تنگدست است دلیری پر دلی است و پا نہادن در کارہاے بزرگ و شکیبا بودن از رنجہاے دردناک ناپسندیدہ سرشت بخشش بجا جوانمردی است خودداری و زیر دستی بخشایش است و پیش بینی ہنگام استوارئے کار میفرماید لگام آسایش در ہاے اندوہ و آسایش زیر بار رنج ست فرمود مردنت نزدیک است و در دست تو نیست روز و شب باتندی درگذرند و تگذرد کہ روزگار بگذرد میفرماید گرامی دار مرگ خود را و پیوستہ نگران باش او را فرمودہ ہنگامیکہ آسایش تن با تو خو کرد از مرگ بیندیش دمے کہ از آسایش خوشنود گردی اندوہگین باش از رنج کہ بازگشت آسایش بسوے اوست و دیگر گفتہ نرمی بہتر از سختی و آہستگی خوشتر از شتاب کردن است گویند ہنگامیکہ پادشاہ زبردست شود اندیشہ اش کج گردد و راستی از وپوشیدہ ماند شنوندہ را سزا نیست کہ سخن گویندہ را نشنود مگر در چار جا **نخستین** گویند نادانے در بردن رنج شکیبا است۔ **دوم** خردمندی با کسے کہ با وے نیکی کردہ باشد دشمنی کرد **سیوم** زن زشتکار پردہ دار است **چہارم** آزمند بادکے شکیبا است میفرماید سہ زیان است کہ چارہ پذیر نیست دشمنی خویشان رشک ہمسران خواست خسروان باندوختہ دیگران سہ نیکوکاری است کہ زیان پذیر نیست۔ پرستش دانایان یزدان را شکیبائے دانشوران سواد و دہش بزرگان و دیگر سہ چیز است کہ سیری ناپذیر است تن آسانی۔ زندگانی۔ اندوختنی فرمود رنجے کہ یزدان فرستد چارہ ندارد و بہترین دارو ہاے آن مرگ است بدترین اندوہ ناخواہش زیستن این جہان و گفتہ سہ چیز در گیتی خوشی است

وسه چیز ۱ اندوه وشکیبائی بهر چه پیش آید ۲ اندوه روز فردا نخوردن ۳ سپاس نیکوکاری
۱ رنج آزمندی ۲ خواست از مردمان ۳ آرزوی چیزی که پشیمانی آرد وفرمود چهار چیز
آسایش است ۱ بنیاد نهادن ۲ زن خواستن ۳ زر دادن ۴ وارسته بودن - وچهار چیز
رنج است ۱ زن وفرزند بسیار ۲ تنگدستی ۳ همسایه بد ۴ زن نافرمان - وسختیهای چهار
است ۱ پیری وناتوانی ۲ بیماری که در نزد او هم خویش نباشد ۳ وام فراوان ۴ دوری راه
پیادگی - وگفت زن نیک آسایش مرد وآبادانی خانه ویاری دهنده بر نیکوکاریها است وفرمود
کسی که نتواند چنین کارها کند او را مرد نتوان گفت با زن کارزار کند وپیروزی نیابد بنیاد نهد
نیا گزارد وبانجام نرساند گشتن کند بوده - وسه چیز است که خردمندان باید از یاد نبرند ۱ ناپایداری
جهان ۲ دگرگون شدن آن ۳ رنجهائی که چاره پذیر نیست - ودو چیز است که فراموش نباید
کرد ۱ خدا ۲ مرگ - ودو چیز است که از یاد باید برد ۱ نیکی که بکسی کنی ۲ بدی که کسی بتو
کند - نیز گوید تا نزد بی نیاز توان شد ونه بخود آرائی جوان ونه بدارو تندرست - اگر تو
را چهار چیز باشد در گیتی برخوردار خواهی بود ۱ نانی که از کار خود بدست آری ۲
پایداری در دوستی ۳ راستگوئی ۴ پاکدامنی - فرمود شش چیز در جهان کام است ۱ خوراک
گوارا ۲ فرزند نیک ۳ زن همراه ۴ همنشین مهربان ۵ سخن راست ۶ دانش فراوان - فرمود
فرومایه از آموزگاری به نگردد - چنانچه از آهن پشت شمشیر گران بها نتوان ساخت -
نیز از اوست که سه چیز در سه جا سودمند است ۱ گذشت در هنگام گرسنگی ۲ خودداری در
خشم ۳ بخشش در تنگدستی گوید خردمندان را بچیز نیامدنی امید نیست وچیزی را
که درخور خود ندانند نخواهند وکاری را که نتوانند بگردن نگیرند فرمود هشت چیز از بی آزرمی است
است ۱ خشم بی پایه ۲ بخشش بیجا ۳ رنج در تبه کاری ۴ نشناختن دوست از دشمن

۵ راز گفتن با بیگانه ۶ گمان نیک درباره مردم نیازموده ۷ باور کردن سخن ۸ خردان ـ
۹ بسیار گفتن در هنگامیکه سود نبخشد. فرمایش اوست که هر کس به گنگاش کار کند همواره آسوده
است. بد دوستی پادشاه منازکه نزدیکان او با تو دشمنی ورزند. فرمود پادشاه را سستی نشاید چو
او نگهبان کشور است. و شایسته نیست که نگهبان را دیگری نگهداری کند. نیز فرمود باید در
هیچ جا ازین گفتار دور مباش و خود را اندوهگین مساز چه روزگار دشمن فرزند آدم است
پس بسیار هشیار از دشمن خود چون اندیشه در کار دشمن خود نکنی اندرز دیگران برای تو نشاید.

تهمورس

آنانکه پارسی از تازی شناسند دانند که تهمورس با طا و ثا زبان تازیان است چنانچه
کیومرز و کیومرث. طهمورث نیز تهم مرز است. تهم در پارسی دلیر را گویند مانند تهمتن
پس تهم مرز پهلوان زمین است پسر یا نبیره هوشنگ بود برخی بر آنند که و برادر
زاده است و او را دیوبند مینامند پس از هوشنگ با ورنگ شهریاری نشست و به نگهداری
مردمان کمر بست تا آیین کسی کار نداشت و می گفت مردمان هر کیشی خواهند نگاه دارند
به پیمان اینکه پا از راه درست کاری بیرون ننهند پانصد سال پادشاهی کرد و دیرا که دستوری
بود خردمند که تیزی دانش و بزرگواری منش سرآمد روزگار خویش بود با پادشاه همدستی
دستور تا یادی کشور و نگهداری لشکر می پرداخت چندتن از بزرگان به دستور رشک
برده. تخم دشمنی شاه نیز در دل کاشته و این سخنان را بهانه کرده آغاز سرکشی نمودند
می گفتند اگرچه شاه و دستور در نگاهداری مردمان بیمانند. شاید هوشنگ که پیری
را بهانه ساخته گوشه گیری گزید دوباره برگردد و این روش تازه در او نکو شمارد پادشاه

دو دستور با هنگ گرنگشان با لشکری آراسته آماده کارزار شدند اگرچه سرکشان پشیمان شده پوزش خواستند تهمورس سخن ایشان نه پذیرفت و آنها را بسزا رسانید فرنگیان بر آنند که هوشنگ برادرزادهٔ خود تهمورس را در روزگار زندگانی خویش بجهان دیگر فرستاده بود -

پس از گوشه گیری وی مردی پیدا شده چنین وانمود کرد که تهمورس وجای نشین هوشنگ منم باین بود تنی چند از بزرگان سخن او را باور نداشته بکین خواهی برخاستند در روزگار وی خشکسالی بزرگ پدید آمد بزرگان را فرمود بخوراک شبانگاه ساخته خورش بامداد بدرویشان دهند بنیاد روزه از آن روز شد گویند مرگا مرگی بزرگ پیدا شد مرا دلبندی مرد مانندهٔ وی را از چوب و سنگ و زر و سیم ساخت و پیوسته در آن می نگریست بت پرستی از آن روز پدید گشت و سپاهان او بنیاد نهاد از سخنان آن شهریار است با ندک شکیبا شدن نیکوتر است از بسیار خواستن چیز فرموده پادشاه نیک اندیش باید که در کار خشم و مهتری آن کند که در هنگام آشتی و پستی انجام تواند رساند ... فریدون نامه آورده که روزی ... را تهمورس فرمان بکشتن داد وی زبان بدشنام گشاد پادشاه او را رها کرد فرمود که چون مرا دشنام داد اگر او را بسزا رسانم برای آسایش دل من خواهد بود نه برای پاس آئین

جمشید

نامش جم و چون رویش مانند تشید می درخشید جمشیدش گفتند تهمورس را فرزند بود جمشید وی را برادر یا برادرزاده است پس از تهمورس خردمندان و بزرگان پارس ... گرد آمده با درنگ شهریاریش نشانیدند پیروزی روزگار وی

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔